ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
بہار دانش
مطبع محمدی مصطفی طبع شد
در ۱۲۶۶ مصطفا محمد خان

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و دیباچهٔ صحیفهٔ دانش بینش حمد خداوند خردبخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد
تکوین است که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کاملهٔ اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره
تا خورشید بر وحدانیت ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار درون از
روشنی صفتش نور شید جاوید است و ضمیر صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی
ماه و خورشید ای پیرایه پیرای نگین م آفرینش این رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت
که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والاایت
که در جلوه نمود آرد **نظم** تو نگاری ز خاک صورت پاک ؛ تو توانیش باز کردن خاک ؛ تو دهی و تو آری
از دل سنگ ؛ آتش لعل و لعل آتش رنگ ؛ همه از صنع تو مکان و مکین ؛ همه در امر تو زمان و زمین ؛ اندیشهٔ
اعجاز پیشهٔ دقیقه سنجان قضا و قدر راز دید و شناخت لطائف صنعتت سرمایهٔ حیرت تحدی ندو باخته
که توان گفت و خرد عقده‌گشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفاتت
چنان گرهی بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم
همه بین و عقل همه دان مقدسان ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی
دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والا گهران عالم بالا از تصور ادانی
مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پاشکستگان تیه حدوث و امکان را این پستی پایه چه یارا

چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیروان وهم و خیال ناقص را با چنین بی‌مستی

فرومایه چه مقدار که بتردد فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان

مسلک بخردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والاحضرت را فکر

ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس بسخن نتواند ستود و هیچ آفریده ساحت ثنا آفریدگار هم بمقدار و هم

واندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا پیک اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار

سخن را از رشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک

که منظر هفت طبقهٔ حدقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت دیوان

قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نوری پور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی اندازه مید

زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان راستی قستان خورشید

ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی لیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات

حیرت را چراغ سراغ بر شاه راه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی خود ببالدی شاید و خط خامه ام اگر

سر خط آفتاب گردد میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که داراعرش مجید کتاب عالم

بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش مطلع دیوان ایجاد و ذات

مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته نظم وصف او روح بر زبان اردپا داواب در دهان دارد

یافته دین حق بدو دیدیم خلق او را خدا خوانده عظیم وصف خلق کسی که قرآنچه خلق را وصفا و چه امکان

اکنون که قلم فیض اکتساب برکت این نغز دلنشین و بیان متین مانند نیشکر بر است مزگی حلم کردیده و همین دست آویز

این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که بتحریر دیباچه

این هود اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت

و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر

و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت جهور زی رنگ فروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والامقدار

جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این

مهر پیشه وفا اندیشه است که بتفصیل قمزدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طرازی

چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان گوهرین
بزم پیرای نکات نگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن آبا او دوستی خاست
و معانی را باطبعش پیوند روحانی گشته بنده زاده خود جاده اتحاد و نمک پرورده حسن اعتقاد خاکسار آل محمد صالح
کریان پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی ... تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن آئین صورت
معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند چهره آمیز و مضامین
برجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از
مشاطگی نظم و نثر و حلیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه
گلشنیست بهار آفرین که در جنب صفایش از بار زهره سیما معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب می نماید
و اعجاز نمائی ها بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا اندیشه آسمان پیما نمی آید
الفاظش چهره افروز معانی مانند قصیده مرصع کهکشان شان کان بدخشان شکسته و عباراتش شکفته روی فیض
مانند گلزار ابراهیم آب و تاب که هر نظر اهل بصیرت افزوده نسبکه معانیش والا تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن
بمیزان نمی دهد و نسبکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون ظرف تقریر و حوصله تحریر نمی گنجد
از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ لسان طاوسان چتر زده بهشت در خیابان با زمزم آمده
و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس اند حسن دلاویز امستان باده سخن را جان داده و دلبرده بیاض صفحاتش از
غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل
سطورش همان نیلباری که طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش گهر بست
لبالب از آب زندگانی از حلقه ها موج الفاظ دام ابر صبیحه شهبار نظر تفرجیان گسترده و سنبل پر پیچ و تاب
حروفش که از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معاینه طره های عنبرین نیکوان در آئینه عارض پرتو وقوع افکنده
تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبک روحان صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جا گرفته
بی شائبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرائف حسن و خوبی کارنامه آگهی است که شمار
محسنات آن تکلف محض همتست همانا تا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع فرد و منت باندیشه تحصیل تحسین و
آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی
بارداری

معنی وحلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش است سرسبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف نموده

نظم
حروفش چهره آرای گلستان ؛ سطورش رونمای سنبلستان ؛ ز قصد نازک و اندازه رنگین ؛ شده چون تختهٔ گل نزهت آگین ؛ پی تحریر او دست سخنور ؛ کند چون صفحه را بدوش مسطر ؛ چنان شد جوز کاغذ آن جهان که گردد تار مسطر رشتهٔ جان ؛ ثنای آب و تابش هر که دید ؛ زبان از چشمهٔ خورشید شوید ؛ بود از فیض معنیهای سیراب روان در جدول اوراق او آب ؛ صفا از بسکه چون آئینه بگزید ؛ بلفظش صورت معنی توان دید ؛ چو لفظ و معنیش آرام بخاطر ؛ همان معنی بوصفش بند هم آخر ؛ چو تحریر سوادش کار من شد ؛ همه مغز قلم مغز سخن شد ؛ دلم زان بیان کل اوصاف او چید ؛ که کلکم نخلبند فیض گردید ؛ هر چند این سفال ریزها بمقدار خذف پارها ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بر آن معنی تر زادان تقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن دیوان معنی گراید و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد بیشاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه نمای صورمراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سواد ش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد

نظم
اندرین نامهٔ نشاط افزا ؛ که بود فیض بخش اهل صفا ؛ قلم نکته سنج کرده رقم ؛ داستان محبت دو صنم ؛ حرف حرفش دلیل اشواق است ؛ نسخهٔ سرنوشت عشاق است ؛ نقط و معنیش تازه و رنگین ؛ چون گل نوبهار صورت چین ؛ از سوادش که هست نور افشان باد روشن سواد هندستان ؛ بسم الله الرحمن الرحیم پیرایه ده دیباچهٔ سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازه داده و تیغ زبان را بجواهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش و نعت نهایت مصرعهٔ حلیمی سخن برزبان آفرین ؛ و بهین نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که روح الله بلسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالتش بر چرخ چارمین در تک و تاز است و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ؛ پس از تحمید صانع بی آلت و نعت

صدر آرای بزم رسالت کامل‌ترین کلام مدح ستایه سبحان صاحب سریر زمانست که خاک آستانش از بس
بوسهای خواقین چون صحن سپهر مجلی گشته وطوق طاعتش در گردن ملوک وسلاطین چون روزی مقدر
اندھ فغفور چین وخاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین ونام نامیش را با ناصیه مهر همان نسبت که نقش را
با نگین از رشک انجمن خلق کریمش خون در دل نافه تاتاری گره بسته واز نهیب تیغش عدو چون آب
در زره جوشن وزره نشسته از پاس شحنه انصافش گرگ پیشه پیشه شبان گزیده واز مهابتش صهیل سمند
شیر در صحرا چون صبا از رگ رسیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران شاه جهان بادشاه
غازی گیتی ستان کورگان نقیب وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که گستر در آفاق جهان عدل

کیفیت سبب تصنیف این انشا سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین
چمنستان معنی را بهار طراوت افزا است بر ضمیر مهر نشان وخاطر صبح توامان چمن پیرایان

باغ فضل وهنر وسخن پردازان والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش ونشاط وهنگام مسرت وانبساط
که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود وصحن چمن از بس نسرین ونسترن
رشک افزای پروین وپرن بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم
که ساقی سحاب بآیین همت بلندان لطف بکرشاز بحال سبزبختان روزگار مبذول داشته وزمین
با این همه وقار از سرخوشی نشه آب بکمر دار تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گوناگون
نقش بدیع الوان اغصان بسته ومنشی ندرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه
صبا عروسان باغ را هر هفت کرده وسبزان چمن بعقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری
مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته ودوشیزگان نبات بحسن گلشانی وجمال جهان آرای
گرو از خوبان خلخ ولعبتان نوشاد برده آب ودبار بربر وسبزه مینا کار در چشم تماشائی چون بختان بر فلک
نموده ورنگ آمیز ربیع در بزم رنگین بیاض از شاخ سنبل وبرگ لاله وگل مشک با شنجرف سوده مرغان نوباوج
از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده وبلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در
بوستان بهزار دستان غلغله آورده وساقی روزگار از باده مروق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر
خراب اراح بخشی داده وسبزه مطرا از نشو نسیم واهتزاز هوا بستان دریا موج زن گشته هان گو رد گون از

انبتاک سنبل وشاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین کرده ولبهای غزالان از برگ ارغوان وشقایق نعمان
مانند دهان طوطی گلبدین شده قطع کشیده بر سر هر کوهساری زمردگون بساط مرغزاری زجرم کوه تا میدان
غبرا کشید خط گل طغرا الطغرا بطرف هر چمن سرو چمانه بهر جوی شده آب روانه گل از بهر منظر نظاره
کرده قبای سبز را ضیا پاره کرده نمک ریزی اسیران بهار و شکر آمیزی امشکیران چمن زار روستانه
روی آب دو باره و قهقهه تذروان خوش رفتار و پاکوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان
مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه سازشد که دل از نارسائی روزگار غنچه
کردار در گرو انقباض بود دبستان گل شگفت وساتگین خاطر لبریز باده نشاط گشت وبسکه هوا طرب انگیز
آن گلزمین مینو آیین دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آیینه
در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و
ریاحین گشته گهی از جام لاله باده ذوق می پیمودند وگاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن حظ وافی
می ربودند و برخی از رفقا معنی طلب از مشاهده جمال صنعت بی بکمال صانع برده وار حسن نقش پیروی
کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانه وحدت دُرد آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم
سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازه حال و رتبه همت خویش
از نظاره جمال آن عروسان نگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف وقت
ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو سوسن کلاه آزادی بهوا
می انداختند در اثنا چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال جهانگیر که بتان آزر در محراب ابروانش سجده آرزو
میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش برکمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بذله خوانان چمن گلگر خسارش مفتون
زمزمه ساز و سوسن ده زبان بر طره کافر کیشش مشعوف ثنا پرداز بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود پیچیده
و از رشک چهره ماه فریبش خورشید خاور ذره وار بر خاک غلطیده تیغه دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ابیضا
ینمود چون پنجه مرجان از حنای رنگین فرشته و دندان گوهر نیش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل ما
در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بلسان نور
از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماه بهفت آب حشمه مهر شسته نظم دفتر

آیتِ نکوئی :: شاہنشہِ ملکِ خوبروئی :: رشکِ رخِ ماہِ آسمانی :: رنجِ دلِ سروِ بوستانی :: جادو و رو بدل بودن ::
ریحان نفسی عطر سون :: خوش خرامیکہ حسن رفتارش با واز تذرو و کوہسار رسید داد و ہنگام قیام ہزاران سند
انفعال بر قامتِ سرو آزادی نہاد و با صد جلوہ ناز کر تکمہ کج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بہار مدہوش از دماغ
بابرفت و چون نشست فغان از نہاد ما برخاست ہمنشینان و صحبت گزینان کہ محظوظ تماشا گل و ریحان بودند
ہمہ یکبار بنام سنبران چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیدہ را بہ نظارہ گلرخسار آن نو رسیدہ نہال باغ عجبی
نرگس وار بازو ہشتہ چون ہالہ بر گرد ماہ پیرامونش حلقہ بستند آن سیمین تن سہی بالا سرچشمۂ حیات باز کردہ لآلی
دلپذیر معانی بدامان جمال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعدہ دانان خردپرور و رمز
شناسان دانش گستر سر کردہ گفت کہ این ہمہ شیفتۂ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشعوف تماشای حسن صورت و
جمال ظاہر گشتن از آئین بخردی بغایت بعیدست چہ گل از ہفتہ بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار یادہ
برابای سعد و دنباشد دل برگر وکسی کہ وفا را نشاید دادن و خاطر بوصال چیزی کہ بقا را نشاید شاد کردن
پسندیدۂ عقل نباشد و خردِ خردہ شناس آنرا نگزیند نظم نباشد باغ را چندان بقائی :: ندارد رنگ گل چندان وفائی
غم چیزی رگِ جان را خراشد :: کہ گاہی باشد و گاہی نباشد :: پس این داستانِ دلستان کہ گلہای معنی را تازہ بو
بزبان ہندی بلفظی کہ پیوند آشتی از طبلۂ یاقوت گوہر مکنون میریزد دلمعرض بیان آوردہ گفت کہ ہیچ روضۂ دلکشا
وحدیقۂ جان افزا از این بہ نباشد کہ این عود ہندی را بر آتش پارسی گذاشتہ آید تا مشام ارباب معنی معطر
گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبۂ ریب ہرگز دست تطاول خزان بگلہای این گلشن معنی نرسد و صرصر
فنا را بریاحین این چمن از فیض اصلا راہ نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدۂ خاطر ثبت گشت و عبارت
این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندۂ خاکسار عنایت اللہ کہ خوشہ چین خرمن خدایان
سخن و زلہ ربا خوان مائدۂ خرد و متع گزین خدمت ارباب دانش و فرہنگ ست باشارۂ آن بدر منیر آسمان
نیکوئی گلہای چیدہ را از دامن ریختۂ پچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جہد قائم بست و گلگونی عبارت
و موزونی فقرات از بعد رخ چون گل و بالا چون سرو آن بت بیباک گلرغنا شمائل بعاریت گرفت و عذو
معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب نوبان حسن ابہام بستید و بمشاطگی
خامۂ جادو نگار زلف معشوقہ سخن را تاب داد و در انجمن بیان جلوۂ احسان بخشید و از بسکہ چمن چمن سوری و صد برگ

صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان‌افزا شکفته به بهار دانش موسوم گردید
چه در استان یکی بوستان جان‌افزا و گلستان روح‌افزاست صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی است که بهر طرف تختهٔ
تختهٔ گلهای معنی در وی شکفته و هر فقرهٔ نوآیین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون
قبای حسن و لطافت آرمیده امید از عنایات عالی‌منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که
طبع والا شان پروردهٔ آب و هوای انصاف است و از درگاه قدس کبریای الهی اتنیاز تمیز یافته‌اند نسبت که چون
بپای چشم گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده و دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره‌اندوز کردانند
بمقتضای نیک‌نهادی در ین عیب‌بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطای
طبع هیوند و در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله‌منش و فرومایگان
سند برزبانی در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نتازند و در تنگنای وصمت و نکته‌گیری جولان ندهند چه
پیدا است که رستام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین است نقشی لا اثر
تهنو و نقصان بپای و ر کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت نظم طبع دارم که گر تا که شگرفی نخواند
زین محبت نامه حرفی :: زروی فکر گر بیند خطائی :: نیارد بر سر من ماجرائی :: بقدر وسع در اصلاح کوشد :: اگر اصلاح
نتواند خموشد :: وقطع نظر از همه چنین چاشنی خواران مائدهٔ سخن و رانبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ
موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد
سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان‌فرسا به پهلوی دل نزند و با الماس اندیشه جگر لخت لخت نخراشد یاقوت
مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی‌شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در
ناپیداکنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سر آرایان خطهٔ خرد آید بکف
نافتد نظم جگر بسوزد تا معنی بدست آرد :: که بر محک افاضل بود تمام عیار :: برای پاکی لفظی شبی بروز آرد :: که
مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار :: اگرچه این خذف ریزها چند که از سر ابگاه طبع قاصر این بی‌کله ریزه‌خوان نعمت
خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناشیدگان
انصاف‌شمن که از بی‌هنری عیب‌جوئی اشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از نشتر تا عطار و اصلاً فرق
نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که

نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب
که حسن طلب اصلاح گناه از آنست ساخت امید که بمقتضای ستر گناه بخشی و ذوالاملی در بلیغ توجه نداشته ایفا
که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات مخبر از آن نیست یاد فرمایند آغاز داستان

مشتمل بر حقیقت تولد شهریار خسرو جهاندار سلطان طلسم کشایان

گنج اسرار و رازشناسان پردهٔ اسرار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ
بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان
صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را از ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را
منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و نغمهٔ مکنت جاه او رنگ آرایان
زمان را مطمور نشین عدم ساختی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال
مثالش و پیکر بر دوش گرفته رعونت کار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسته
بندگان مقبل عرق نیاز بر آستان نهاده فقط همه اسباب شاهی حاصل و لیکن نمانده آرزو در دل او بند فلک در خیلش
جور اکمر نبند ظفر بابند معنی تخت پیوند چون شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود
نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت بهر انقطه واپیوند دائره نشین عدم گردید و همواره در
خدمت صلحا و ابدال التماس فاتحه و بمنبرهای تضرع و نیاز درگاه واهب بی منت مناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکه
ایشان و رشحات مناجات نسیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنا بش
بار امید آورد و کاشانه و نقش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج
خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت
تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک
منت سوده مراسم شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در راه حصول چنین سعادت در خزینه کشوده به بذل و نوال
جهانی را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت نظم شاه از مهر فرزند فیروز
در گنج بگشاد و بر شد بتخت ۞ بشادی که را امید از در و گنج ۞ بخواهندگان داد و بسیار گنج ۞ القصه آن گوهر دریای
عظمت و نخل بوستان سیادت در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و در آن اسعادتمند بیدار بخت

بجهت تربیت آن والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه
سپری شد بآیین اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات معلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و موکلان
دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهاندار و تحصیل شئون
جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی
یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیدهای درگاه خود را از ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از
جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم
و درستی عزم و علو همت و فراخ حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای شه
و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت عقل و وجاهت صورت و محاسن
معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت معطف ساختن جهاندار شاهزاده

عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

لیکن طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری
شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمودی
و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر
وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین
تیزبال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع بسبک آهنگی اوج گرا گردیده کلنگ و دراج را از هوا بزمین آوردی
و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ماننده که بشیمان عشوه سازند بپنجه مژگان دلهای
بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو بپرواز آمده خدنگ بازکردی پلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ جنگ بخون
نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سعی آشکار ساخت و تازی تیزناخن سگ خیز سخت گیر ناگهان
چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت **نظم** چو در نالیدن آمد طبلک باز ؛ در آمد مرغ صید
افگن بپرواز ؛ روان شد بر هوا باز سبک پر ؛ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ؛ چون شاهین زرین بال چرخ در
صحرای مردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیر شد جهاندار سلطان که گل عارضش نازپرورد سایه و
بود و تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولت خانه فرمود در اثنای راه باز دید در کمال لطافت و طراوت که سرو

تماشاوش چون عاشق ومعشوق دوش بدوش بهم ایستاده وسنبل وگل مانند عروس وداماد در آغوش یکدیگر نشسته
واز سبزهٔ سیراب مردگون صحن چمن فلک نمون شسته ونالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار ارغنون کرده میگساران
باغ از مینای سرو نشهٔ بلند رسانیده فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد وسماع آغاز نهاده **نظم**
هوا بر سبزه اش گوهر بسته ز مرد المروارید بسته بهر بخش ریاحین بر دمیده بساط خرمی بر کشیده
بنفشه تار زلف افگنده بر دوش گشاده یاسمین ابنا گوش طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان تکلیف لطافت
بوستان وطراوت گل وریحان مائل نظارهٔ گلزار وبان چمن شگفتن گل خندان وسرو جمان بباغ در آمده بیا چشم
نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشهٔ صبا زلف سنبل بر بناگوش گل تاب داده وتاج مرصع بر تارک غنچه چون
کلاه جانان کج نهاده ودر پای هر گلبن آتش بازان فغان چمن لسان بر همنان بیچ خوانان بلحن داستان غلغله انداخته وبر شاخ
هر شجر مینارنگ فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو بر داشته وبر کنار جویبار حق حق جوان سرو آزاد که
بخشش دل صنوبر تار تار میشد وتبسم شیرینش شمشاد لسان فرهاد جان شیرین طبیعت نرگس جادو وانه دلفریبش فتنهٔ
بلبلان چمن وچهرهٔ حناپا رنگش رشک ریاض وگلشن شاخ گل در آغوش گرفته وبه تسبیح باز متمایل بتحنی کرم عونتر
حلقهٔ خجالت در گوش نگیسامی انداخته وشعلهٔ آوازش آتش کشتو بر دریچهٔ دل زده میر دانشید عاشقانه میخواند وطو
همراه داشت لسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ نهین نشسته ومانند تجرد منشان عزلت نشین و بربر دخلاق
بسته وبکر داز نیکبختان جنت حلهٔ سبز پوشیده وچون نکته سنجان فی الا فطرت بسخنوری کوشیده پیرکر هر غنچه بدانائی گرواز هد
سلیمان ده وهمایون طایر یکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران بینا بال وپر قمر طوطیان
شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته وتنجگرداری در انجمن سبز پوشان فردوس
سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آنجوان واستماع نغمهٔ جان نوازش که دران چمن سیراب وگلها
مطرا باچهچهٔ بلبلان وصفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط منبسط ومسرت اندیش گشت واز غا
شوق نزدیکتر رفته بسلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد وبجواب سلام
نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید درصدد دلداری
شده بلسان طوطی سراپای شیرین سخن راه مکالمه باز کرد وحرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز وچون گفتار شیرین
دهنان لالو زیر معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سخن آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساجون

چون تمثال مرآت وخیال آیینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار
در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس
طوطی نمود و از عدم ضبط به نعل در آتش گشت چون تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو
تهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان نا آشنا مرغ ندا که دارث تاج و نگین این ملک
و دولت بود ایٔن مرغ زیرک ست اگر بخت بیدار میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و ازین
منت بر یکذر و الا ندامت بر و بعد از وصول ذلت بهزاران منت رایگان ای دا رجوان زیانی بحال خود متامل
گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش لب بستن ست لا جرم طوطی ابلا زمان سلطان تفویض نمود
سلطان از یمغنی بمرتبهٔ مسرت بهج و نشاط اگین گردید که بندا شتی الفرمان فی هی هفت اقلیم دست یافته و بر جهاندار
ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را بنصایح
و مواعظ گزیده لمحهٔ مفارقت او را باخود تجویز نمیکرد و بهمه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان

رنگین و حکایات شیرین دلفریبی همنوا تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهرور بانو از افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سیلان امور کائن بعرصهٔ وجود و در صدد آنند که هر شاهد ارادت که در نهانخانهٔ
مشیت مستور ولیست بگاه معین زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لا بد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی
شوایٔب تعذر از جلباب خفا سر بعرصهٔ بروز کشد بینه برین مجمل آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال جلوه گزیده مایلی
از پرستاران پری تمثال مهر به ورنام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار حسن نی نظیرش سرخوشی
آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در
اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از نشهٔ بادهٔ حسن و جوانی بالا داشت خیال خود را در آیینه دیده از
روی خود بینی که کاسد ترین متاع کشور آگهی است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت
سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آیین ادب تجاوز است
بعید اما خواهیم که زمانی شکوهٔ شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی
و بی غائله تکلف از روی صدق و صداد باز نمائی که مصور قدرت بچون و چرا هیچ پیکری از بنی نوع بشر بحسن و جمال

من و کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بباغ بگشاده بود که طوطی تبسم کرد و آن تازه گل حدیقهٔ جمال از جمعی بلسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال به
ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست انبساط بعنان شاهزاده زده گفت که درین گل باعث تبسم این مرغ
باید به من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در بیان مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی
اصلا لب به نطق آشنا نساخت بلسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی
گفت ای خاتون انکشاف این فقره بهیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو درست که ازین اندیشه خاطر
تهی کنی اما انجا که اصرار و استبداد آیین زنانست و سرشت اینطائفه بالجهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت
و از انچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان بدامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن عدیم المثل خویش مغرور بود گفت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن
و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سر فراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح میشمرد
نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بیک گل نه در زیر این
کاخ مقرنس چندین گلشنست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشور
کوراباد که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شاهنشاه مرتبه بیشتر و بهترست فرمان ده انجا
دختری دارد بهره ور بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی فروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب
بسوی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک کرده و نرگس بجز تماشای حسنش همه تن چشم گشته
اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند مانند شهابیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری
نیابد از استماع اینمقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر
جمال جهانگیر بهره ور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار
صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکباره دل از خویش و آشنا بر داشته بدو پیوست و اشهب شوق را
در فضای محبتش بانسان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از و بدر جست **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد ؛
بسا کین دولت از گفتار خیزد ؛ در آید جلوهٔ حسن از رهٔ گوش ؛ ز جان آرام برباید ز دل هوش ؛ ز دیدن
نیاید هیچ اندر میانه ؛ کند عاشق کسان را غائبانه ؛

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر

بی نظیر را بشهر مینو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو چون

جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تندرو کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده

اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد حجله نوکبر بر شاخسار خاطر آتش شیمانه گزید بجهت رفع

گمان و حصول یقین مصور سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بدو گاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون

و اشکال کوه و هامون بر برگ ثمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش هرج ترددِ سیر هفت اقلیم

نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آیینه مشاهده کرده در پوست بسته

مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان صفوف گردان و وسعت میدان

بآیینی ظاهر ساختی که تردد در سیم دلان و حملهٔ لاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برای العین منظر

جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور چشم خیال ندیده

در روزگار کهن این نطع صندل گون چون او استاد چابکدست سحر نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامه

ندرت طراز نقش طایر تصویر چون مرغ چمن سعد بانگ و صفیر کردی و بیاد و قلم سحر پردازش پیکر تحریر بر

ریاحین قابل نشو و نما بر آمد بنمایانه بتکلف اگر مانی ارژنگ نگار صفحه بسی نقش وجود میدید که بر گرد هر نقطه

خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار دار بیاسی چرخ سبز دو دیرا رات در دیوان کائنات منشور رسا در رقم استاد

بنام آن جادو نگار ثبت کردی و در ذات آن معقد ای رسامان سحر پرداز تیر و کلک ندرت طراز حکمت

بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده و ران کامل عیان گشته **قطعه** نقاشی جهان را مژده داده * بر سامی ز اقلیدس باده

قلمزن چابک و صورت گر چیست * که بی کلک از خیالش نقش بربست * چنان در لطف بود نقش آمدی

که بر آب از لطافت نقش بستی * در لباس ارباب تجارت تعین فرمود و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف

گیتی همراه او تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن نگار زنگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غلغله

بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم کرده بین در حضور بیارد بی نظیر بر همایون عزیمت سفر بسته مراحل پیمایی

و در قطع مسافت صبا و ار سبک عنان گشته پیش از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور

فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت بدر آن حور سرشت بود دیوست و گرمش در کاروانسرا

محل سیر بهرور بانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بحسنا دو باره از اسباب نفیسه لطریق نذر آورده و در خدمت

مقتبسان انوار قرب بساط خسروی بود و شرف استلام دریافت شهریار از تماشا گرانمایه متاعش بغایت محظوظ
گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری در مرعید ده بر آنچه در حوصلهٔ توقع او نگنجد نوازشها فرموده
بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد و بلد معمور این گرامی بضاعت بکار کجاست که هیچ تاجر
و بازرگان بتقسیم اشیای شریفه و اجناس نفیسه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور داور دادگر خویش بمقتضای
مصلحت راست ابا دروغ آمیخته نقلی چند گزارید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته
مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت
بهرور بانو آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکه آفاق بیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر
حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر و ران ورز کسل راه و تعب سفر دور را وسیله ساخته عذر خواست و التماس نمود که متاعیکه
این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب نیست و محض با رزده پیشکش شرف قبول یافتن
بندگان شاه دوران فیض نشان ازینهمه مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان
مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنة که بارزه و خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از مخاطر مخوف
و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالماً و غانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون لب تبهار الکشاده و بار را
وا کرده ازینجا بر داشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخیست
و از آیین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نیست اما اگر حضرت ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده
خود بدولت و اقبال بها کمدار سایهٔ سعادت بدین ربع ارم رشک انداز شوند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای
گلهای ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزهٔ چمن را سرفرازی بخشند و هم مشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس
روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون میسر آید چون دیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون
رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان از اجرا انقیاد که سعادت کونین در ان مضمر است
چه علاج بهرور بانو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون شهر گیتی تاب از گریبان صبح
سر بر زده پرتو انوار بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسه و قبه اش بسوخته چون
مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ بر رو شکسته
انفعال بمنت آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین جا

جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نوبر نونهالان بهاری شتافت
و اجناسی که شایان خاوماننش بود حاضر ساخت بهره وربانو در حجاب پردهٔ تنگ نشسته از دایه‌ها سالخورده را
حکم کرد تا آن ستارا از دست بی نظیر گرفته اندرون بیارند چون بی نظیر متاره که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم
ندیده و بر بساط این شنبلید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده توبرتو چین بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسین‌ها فرمود و آفرین‌ها گفت و بخادمان
فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند
که صندوقچهٔ مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما میخواهد که بهره وربانو نیز از غرائب اشیا گمان برده در باب
افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر
چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری
بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین ستاره‌ها ماجون ودیعت پادشاهی
بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن اینمقدمه شوق بهره وربانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه
التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال الیمعنی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن از انجاکه
توجه ملکهٔ گیتی پناه درینباب بغایت مبذول ست چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خود
بنظر کیمیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو در باب تماشا اختیار
غریبه و اشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون
ساخت و حکم کرد که بیحجاب وی ره بمشاهدهٔ جمال خجسته مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از نهایت شادمانی
و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان رقیبان حجب عصمت و جلال بآن آفتاب آسمان حسن چهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن
و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم حسن باز ماند و بسکه بیهوشی بر او طاری شد صندوقچه از دست بر زمین
افتاد بهره وربانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی
و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی
ناتوانی بر مزاج من غالبست ازین جهت گاه گاه اینقسم ادا سر میزند از مصرعهٔ تیری و صد عیب چنین گفته اند

الغصه بهروز صندوقچه را بر داشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهروز بانو داد بهروز بانو
از مشاهده حسن ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که این چه پیکرست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر
گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین جهانبانی سلطنت رواتنگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را عزیز مصر
بودن قدری نباشد در پیش شیر دوش تیر علو همتش رستم کمتر از زالی بود و جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت
گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخجیر افگنی
بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین تک سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم
فهرست افلاطون اول ست در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم** شکرین جابکی چیست اکبر * بطهر آمد یکینه تند تیز
گل بی آفت باد خزانی * بها تازه بر شاخ جوانی * هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * زخوبی سرو او چون سرو آزاد * بیاتم از
ارم محمد در گشاده * بدو رخ ماه را در رخ نهاده * برادر نیم زین بهر رستم نهاد * بلی خوردن نشیند کیقباد
شبی گر گنج بخشی را دهد داد * کلاه کبر قارون را برد باد * سخن گوید در از مرجان آید * زند شمشیر شیر از جان آید
بهروز بانو از شنیدن اینهمه حسن و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش
در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا و هنگام جمال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بآب
آشنا نساخت و نهانی شعله شوق در سینه باطن ته ده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر
بخواست بی نظیر از کمال بزرگی از اقبال آنچه سر باز زده گفت سر جان فدای خاکپای خاتون جهان باد اما خاکسار
نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت ست در نیاب میا در ست نتواند کرد ملکه زمان فرمود که من قول
ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه صدق معرا مینماید چه پاره حریر را تصویر کشیده متاعیست که سزاوار
ودیعت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر مالیت این پاره حریر نظر فرمائی زیاده
بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر ولکن دل عزیزی که شیفته جمال این پیکرست طالب این صورت
نگاه کنی **بیت** هر دو عالم قیمت خود گفته * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز * در شان این شبیه صادق می آید
ای ملکه جهان کیفیت این آیین ست که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماه داز که خورشید جهانتاب از خجو
جبینان حسن جمال اوست چون از سیاحان ممالک پیما که از سر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده
خجسته خصال فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهاندار بمشام گیتی فا منتشر

فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک از دواجش کشد گل اباشمتا دپیوند معنی بخشد از من بصد آرزو
وهزاران منت شبیه او را خواسته اکنون بیگمات آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میبرم
وامیدوارم که مبلغی گران ونقد نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم وبدین وسیله بقیه عمر از احتیاج
وافتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم واز فکر معیشت فارغ باشم بهره ربا نوکه دل بدین پیکر باخته
بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این نازنین خورده
ام یقین کنی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود وحلاوت حیات در کمال مرارت غموم که تلختر
از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس انقسم بهما اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن وخود را تا نفس واپسین مقید
سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب
سعادتست ومقدمه حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت واز عنایت بیغایت الهی که کارکشای
مطلب جویان وچاره بخش حاجت طلبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بعرصه شهود
چه جلوه گر آید وچرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز مطلوبست از هر که لستا مرادت بحصول می انجامد این پیکر
کاغذ را بدست من بفروش وزر یکه در حوصله آرزوی تو نگنجد بیرنج وتعب بستان وبکام دل راه منزل مقصود پیش
گیر خود میدانی که عالم حادثه زا در هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع وکثرت حرص وشره
که مذموم ترین افعال است انقدر را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش گرفته روز وشب سرگردان
بادیه تردد شوی احتمال دارد که آسرزند ودر کل محروم ومایوس کردی ومحروافت جان شی بقیه عمر در بلای
حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان تنوا رزانی میدارم گرفتار آئی وبدریغ وتغابن هلاک شوی وقطع نظر
ازین بر تقدیریکه خود را سلامت انجام رسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که همت او
در انوقت کوتاهی کند وباندازه توقع تو مردمی بجا نیارد وهمین معنی باعث کاهش جان واندوه دل گردد ورنج
تردد وتعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده دنبال نسیه
شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین است که ازین سودا سر نتابی واین گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت
وعده دیار یکری است که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میکرد وذی نظیر چون نیست اگر فسونش
در دل اثر کرده اول خود را بدر استغنا زده عذر چند در میان آورد واخر بمقتضا مصلحت ارخا

عنان نموده تن بقبول درداده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن دریادل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود
در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از رسا فهم رسا و عقل کامل خصوصاً چهرهٔ آن پری تمثال را بقلم حافظه بر صفحهٔ
دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر آن را
مرتسم ساخت که از حسن بالا دست بچهرهٔ حور فریب آن مهر پیکر نکوی سر موی تفاوت نکرد و بیننده را که مصور قدرت
بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت بهروربانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بپایگاه
شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فرخ بهروربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آوازه شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه چهرهٔ فروغ
بهروربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری همانا فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در دیده نیلگون جادو
مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب نگارخانهٔ خیال بر تختهٔ تصویر
نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره دسته گل شدی و از نشئهٔ خیره فریب صورتش ساغر مغنی بر دل کشتی قلم
هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز شد و بلبل تصویر
از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل شکل آن پیکر جادو نگار به پرواز آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت مغنی بود شبیه
جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهروربانو شد و به سرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای
تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین بی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حال
مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از
گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از
ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر لب شد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ
جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت دست برداشته و توجه بسوی منعم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز بر جبین
ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار پرداز ساخت و در کم مایه فرصتی طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازه پیدا

شیدائیش بهر کوی و برزن درافتاد عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمهٔ جان گسل گرم و سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون تیغ خونبار خویش قطره زن شد پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای اصحاب رای و عقلای مشکلکشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر کوچه تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نه بردند بنا بر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این نادره و رنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که این مداوای تب شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول

یکی از ندمای با فرهنگ والاخرد شاه سخن را در حجلهٔ بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و بیبروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و بشجاعت و شهامت بیعدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و آن زن مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بود چون کنیزان اوقات شباروز در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن بادهٔ بیهوشی از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و دوران شوهر کو و برزن غیر افسانهٔ عشق آنها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم نشستندی بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دست و افتاده بود علی الدوام [illegible]

وصید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقل و کبابی بکار بردی قضارا در میان
این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان
آمدن داده می نمود و روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان
عقوق سوابق آشنائی و نمک نسیاً منسیاً گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان
محتاله مکاره برهمزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش آن زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن
روزی چند از قبول این امر سر باز زد آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت و وفا اثر نباشد و در قالب این
طائفه آهستی سر مو نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحه دل که عمری به سویدای
بر داخته بود بکزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان داد و مانند گل گریبان عصمت و ناموس شوهر چاک زده دچار سموم
رسوائی بوخت چون چندی برین و تیره بگذشت و این مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری و انگونه نمایان
آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت اراده ناصواب فرار
بخود مصمم کرده و مشتاق خود را الهی کشیدن یا باک بیعنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست
تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوی از پیش رمید بجانب صحرای که محل توطن پدر و مادر آن
ناسعیده بود رفت جوان بدنبالش تاخت بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر السبع غاممنحر
شتافت جوان از بسمل کردن و ساختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن
طرح بیتوت انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده برداشته بتمه آنها را نزد ایشان گذاشت و خود با کل طعام میل نمود
چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان
گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمالست و عمری است که بی حضور او یکدست بطعام دراز نکرده شد
و این معنی نه از روی تکلف بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لحظه در قالب آرام گیرد در این باب معذور داشته خاطر را باز
نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام بجهت اوست که اگر اجل امان دهد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول
کرده آید در طاق ابروهلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک از شنیدن این بغایت مسرور گشتند و این مژده
غافل ازینکه نهادی زنان در نیرنگ بکمال دانش تلوینه قسب ابروز آورده آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی
و نادانستنی ده بسر رشته حریف خود را از ناموس شیخ هر جا داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیر اندیشید

اندیشهٔ آن نابکار را بعواقب محتملات رهنمون شد تا در وسط اللیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و سرعت اشتعال آن از برق افزون شده در

خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب ابرو در دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست

سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت آن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود و از دود کبودش گلی بر خاک

وجود من و کنیزان را بیدار کرد و آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند و در ین اثنا وقت

فرصت را مغتنم انگاشته بر آمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از آنجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در آ

مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو نا پاک متوار گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت بیختن گرفتند یعنی

بشرب باده بفسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب پی تفحص

شده چندانکه در اصل خانه کاشانه دوید عنقا وار از و نشان ندید گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد

نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان از آتش شوق سرشته و یک شبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید

که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن نا پدید است حیرت در نهاد جوان پیچید و از

آن زال پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند از سوختن جانو

خبر کردند جوان از ابحیره استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بزبان آورد

مصرعه ای اوای بحسرت دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانها سوخته را از زیر آتش بر آورده مدفون کنند

چندانکه خاکستر را بر فرق روزگار آن تیره کار بیختند اثر از آن پلید پدید نیامد و از ینمعنی متحیر شد و بخود اندیشه

که زن آنچه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته میبود در ین خاکستر البته عضوی از اعضایش

ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبر از و باز نگوید و نشان از و بنظر در نیاید

مگر از آنجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر است تزویری بر انگیخته و عذری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ما موس زده جوانرا

فطنه بر دل مستولی شد و از آنجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و در منابعت استعانت کند چون

بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب نا پدید است جوان بیقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی او تیه اندیشی

با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است لاجرم همانجا لباس خاکساری بر خود درست کرده

سر و رو خاک آلود گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیما طریق تجسس گرم رو باد به تفحص گشت و بهر منزل

و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه در کشتن آغاز کرد تا آنکه در شهر یکه آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و تحقیقا تفقد

بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری پیش گری
نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی میپیماید
جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان زن خفیه بوده پلا بشتاب وقت
را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر آتش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه و بمجرد استماع
نقد هوش در باخت و رنگ رو شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی
و اضطراب ایستاده از آنجا بولگی نزد حریف آمده این واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا
باید بدر رفت و الا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نشانده
سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بشجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال
قطره زن گشته بشهر دیگر ببرند و بمنزلیکه کسی را گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که
سر از منظر بر آورده باز بجای آن برگشت و اصلا بشوش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای بر نخاست از روی
تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود او است اندیشه کرد که شاید این خانه را
دو در باشد و از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند و من بی این ایستاده باد بدست بمانم از آنجا بسرعت هر چه تمامتر
عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ و پا سوار است و دو شاطر با براق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب
گرفته با اضطراب تمام راه میبرند و از نظر و روش دانست که همان سیه گلیمست چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک
ناگاه تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق
به نیچال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد
چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغ توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام
که بیده از روی کار ناقد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردید
و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت و زن را
فرمود تا کف پایش بمالد قضاء الکمین این خواب بر قافله بیداریش تاختن آورده متاع هوشیاری بغارت برد
جوان از غنودگی بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست باده غفلت افتاد از آنجا فلک مشعبد مهر حرجه باز
تا نیرنگ بو کار آورد بیادش حاکم آن شهر را اطلاع داد که از دنبال مه دا رسانید و از راه نقش پا سراغ بر دریا

که آن مرد که بخت افتاده بود بپرده اندرون درآمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلوش
نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرد و خواست که مردک را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند
زن ناقص را که تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم
شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبتست اول پاداش عمل دین دیر مکافات بکنار این و ترم طالع تیره
اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش
باقی باشد پس بفرمود تا اطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرد دید که
قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه
مصرعه قضا نبشته نباید ستردن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده
بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار باز آن اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز محاذ روی شوهر نگون طالع
در آغوش عاشق نشسته باده پیما پیمانه عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول پیمودن
آغاز نهاد گاه جام لبریز باده بنجر فی بحریف عطا مینمود و گهی از لب لعل بوسه سرخوش افزای کام میداد
تا آنکه از مستی باده و نشه ناز چهره اش گلنار شد و شراب شهوت بجوش آمد و دست طلب به آن حریف زده متقاضی
مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و جام اهل حسرت در کام
این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت شمن کامی تیز در یابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار
سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش نهیم که سزای بد بختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح
ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بکنان
سفاهت ماخوذ گشته بود با این فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون
شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزها نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا
بجناب ملک العلام بحکم مَن اعتصم بالله فقد نجا آورد قضا را مستی باده ایاغ دماغ این هر دو تبه کار ناشناس
را از باده هوش تهی ساخت و از بس مستی بر بستر تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب بهمچنان
بروی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال
انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار یک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده

بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را بر پا کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود بر وی کرد جوان گرفتار به بیم
آن آفت جان شان که مرگ ناگهان کنایه از اوست خشک شده با دل خود گفت سبحان الله این چه حال است
که بر من طاری گشته دست و پا به طناب بسته از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز
برای العین مشاهده کرده با اینهمه عقوبت صورت و باز معنی منقسم و دیو هلاک انگیز که از تصور کیفیتش زهره آب شده
بر سر نشسته نفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد
که ایزد تعالی به پاداش آن چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا
نفسی چند از حیات که ممات بر آن شرف دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس پسین
برسد بنیش خونخوار رسم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب
من سیاه بخت چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصه عدم باید شتافت بجز اینکه تن بتقضا
در دهم و نقد جان به متقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمیق هست که این هر دو نابکار سیه کار
از دست من نجات یافته بکام دل خود بپیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بشیمن ناکامی رفتم این غصه در
آتش نشیند بر آرم و از خاک مزارم دود اندوه بفلک کشد جوان گرفتار مبتلا با دل سوخته خود این گفتگو
داشت که مار خود را بزمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر
زهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پر شراب آمده بپوئید چون الحذر می بمشامش رسید سر بالا کرد
و از غلیان غضب دو سه عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ سبز مائل از دهان در آن ساغر پر شراب
چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آن بهان تیره بخت پیچ و تاب پیچیده سایه بر رویش کفچه را گذاشته و نگاه
گرم کرده بر شاخ درخت بر آمد که آمده بود و باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین
حال پر ستم از بحر حیرت فرو رفته صنعتهای نگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد
ندانست که درین ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازیچه بازی بنوش که از پرده
خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشت مست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت
غنوده و ساغر پر از رنگ سرخ چون گل نهاده چون قدر نشئه رو بتنزل آورده بود و بلا تحاشی آن ساغر بلا مال
بیکجرعه فرو برده و در نیم لحظه سم قاتل بهیئت لشکر استاد با هلاکت شتافت بعد از ساعتی که آن فاجره بخسته بیدار شد

جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ اینحال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ نزد نیست
که در نای حیاتش شراب حکمِ فنا چگونه ریخته شد و سرش از جا بالش زندگانی چه سان بخاکِ عدم فتاد
چون یک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و تشنهٔ کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع با شتر
استیلا یافت و بعرق قهر بحرکت آمد از پس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که
کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون تیغ کار را در جوش
غلیان غضب آمیخته تیغ و بدبخت بر سر سید زیرا که در آن حالی دیالش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ
موش نمیتوانست آمد زن خود دیگر یک چاره نبود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد و گفت زنهار ساکن باش و دو
کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار با تست زن دست از سلاح خویش باز کشیده
گر ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که ای
از تو وجود آمده ام که ترا وارث اختیار نبود هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور بی‌حیائی مرا بدین طغرا رسوائی
ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از هیچ تدبیر چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن
رخصت هدیش در صورتیکه از من اصلاً مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آید خون کسیکه از وجودش هم ضرر
نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل و دیده بودی بمطموره عدم نشتافت چاره وجودم را باتش فنا سوزی
گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد و در این جهان نیست باید رود گرده جانیست که قرین شکیبائی
باشی و از جرایم مرا بذیل عفو بپوشی چون میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم پس
عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتها در سینه دل داری بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری
از انچه که بودی عزیزتر دارم و سر مو بازار تو نگوشم و بتعالم حادثه زاد در میان جانان عزیزان اقسام این معاملات
بسیار رو میدهد تو احداث نکردی از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر از من ملامتم کرده
قضا و قدر رو داده با چون تو نازنین کم کین نبندم **قطعه** گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ٭ ور
ز هند و شمار من جفائی رفت رفت ٭ گر دلم از غمزه دلدار تاری خرز ٭ در میان جان و جانان ماجرا رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ٭ هر کدورت که دیدی چون صفائی رفت رفت ٭ زن انجنان حرب شیرین
ابله فریب شوهر را از کار رفته فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات

ماضی سر برباش نخا و جوان عایت جهد کرده از گشتن زن بخت بیست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی بجود
ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده و در حجره تنگ تاریک انزوا گزیده و بطاعت و عبادت
مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بر اساس این
دو روزه عمر بج ابد مقدم داشتن از آیین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت پسندند
زیرا که گل رخسار زنان از رنگ بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفه با قصه چون شرنگ مخفی تنگ نظم

چون نقش وفای عهد بستند + بر نام زنان قلم شکستند + زن دوست بود ولی زمانی + تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند + خواهد که ترا دگر نبیند +

حکایت دوم

آورده اند که چند رفیق با طبع مجلس انداخته با هم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور
باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنا اینحال مرد اجنبی
وارد وقت ایشان شد بسم الله السلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسید
او را اگر ... اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از غیرت
دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشه بساط نشست پس از زمانی سر از تامل بر آورده طلسم سکوت
از سر گنج نطق برداشته و از درج دهن چون ابر آبدار لالی شاهوار سخنان مسرت انتما بساحت انجمن افشاند و غبار
ملال از چهره حال آنها باب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و صحن مجلس را که چون ریخ افسرده بود بباد
کرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین نقلهای
رنگین بذلهای لطیف و بدایع لطایف شگفته در آورد و سخنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مواخاتش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهره
وافی داشت امّا بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر رخ بهیئت هندسه سبعه و هندی بشکل چلیپا مرتسم بود نقشی
یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی
این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف مثبت است مدرک این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد
التماس چنان دارند که از زبان درر بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقده خلجان
اندیشه خاطر بردارند جوان از اقبال آنمعنی سر باز زد و از این تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر

وعذر نخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت
اینان ناگزیر زبان به نطق کشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت
پاس خاطر عزیزان سمت گزارش می یابد پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده در مثال بعنوان
تشکر یاران بیست میکرده و در زمره رفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان
رفتیم و در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوا آویخته و بغایت لذیذ
و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع بست قدیش هیچ کس بر ثمرش نمیرسید چون احدی را مجال
بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل خرما * گرفته باغ ازو کالا بالا
زحلوا خرمنی هر خوشه ازو * گرفته زاغ و طوطی توشه ازو * چون بنده را در فن بالا بر آمدن اشجار تخصیص خرما
و نارجیل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع
بدامانم زده گفتند میخواهیم که بمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای
اینچنین نخل بلند قامت که سر بربام فلک میساید و غیر از طیور هیچ کس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر آئی
همانا اعجاز یست والا انسان را چه مجال که بربام فلک بر آید چند انکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوها
عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار مرا
وا گذاشتند که من آنچون شاطران بکمر زده و آستین بر ساعد نوردیده بکردار بازان سحر کار بران درخت فلک
فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه
بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر استاده بودند
مانند اطفال خرد سال در نظر مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر
میگذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره زیر انداختم
که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بزرگ و مائل بغایت سطبر و دراز که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد
و دل بسان نمک در آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه
بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان
کالبد پرواز نماید و در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بطایر روح

واگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیکنفس لقمه ور
فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری زبان خلایق که مردک نادان شکم بنده از بهر خبر با جان او
مردن و بازنام بر صفحه روزگار ثبت کردن ای املک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک من ناتوان
وضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا این اژدر و فلک کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمائل وار
درگردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز همین پرباد ساخته بمحاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلوده بچهره ام
دوخته لمحه لمحه زبان از دهان آوردن گرفت از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی
و یاس آن از مجال زبان خارج ست و بقالب قیاس در نمی آید و از یاد دش اکنون مو بر اندام راست میشود
و از فرط هراس پوست بمرتبه بر عروق و عضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون
در شرائین خشک شد و پنجه دست با آهنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه چنار از همان درخت رسته
و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و خروش
میکردند از غوغای خلایق آواز موهوم بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده [illegible]
خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسب زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست [illegible]
در رسید و از مردم بسبب انبوه ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من نشان نمودند
جوان برروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان
که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا
است که اجل بر پیشانی این ناشسته تجاوز نموده بلیه جانگداز از حسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین
توکل و عروة الوثقای عنایت الهی تمسک نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری بر این اژدها
[illegible] این اجل رسیده [illegible] که مردم قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم
و اگر [illegible] خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایتیست که میتوان گفتن که اصابت تیر با آماج در قبضه
اختیار منست خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان
هفت اقلیم بنام من نواخته عالمی بر مو خطا نکنم و نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان از آن
آسیبی نرسد و [illegible] آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد میترسم که قضیه منعکس گردد

و تماشادوست برہانیم تن وہ بجوئش گرفتار سازید مردم ہمہ باتفاق زبان کشادند و گفتند کہ بجہت تخلص این جوان
غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نصیبے باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بہدف اجابت
رسد و گرنہ خود در دہان اجل نشستہ است والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سہام رضا گردن
جوان کہ رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضہ گرفت و در دہان سوفار از زہ زبان نہاد و خدا را حفظ
بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چہ جادو بلکہ سر اسر اعجاز بخانہ کمان در آمدہ آنچنان بآن پیکان تابان نظر بر رخچہ
مار دوختہ از شست رہا کرد مصرعہ فلک گفت احسن ملک گفت زہ * پیکان تیر راست چون تیر قضا بر نشان
خوردہ سر مار بر زمین آورد و غریو از نہاد خلائق بر آسمان رفت کہ سبحان الحی الذی لا یموت و ہو علی کل شیء قدیر
چون تیر بر کفچہ مار قائم بود مردم تماشادوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگر از بازو را خود فترا کش بر
و تیر را با سر مار بیرون داشت قضا را سر مار بر جست و ازانجا کہ پیمانہ عمر جوان لبریز گشتہ بود لبش بدہان گرفتہ نیش بر
نوجوان فرشتہ طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماہی کہ غمگیر بلب جان بخان چسپیدہ ماند
بار دیگر سر بجوا از نہاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرت نگار رنگ وار از دنہا گوناگون آن بیچون کہ در بارگاہ جلالش
پیک اندیشہ را بار نیست و در مصلحتہایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نہ در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشتہ
اقرار بہ الوہیتش آوردند و بقربا وقالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازہ طاقت
انسانی بجا آوردہ از بالای نخل فرود آمدم و بجنازہ آن نخل حدیقہ جنت رسیدہ تا منزل اگر زیر ہمراہش رفتم و
بعد انجام اسباب تکفین و تجہیز پرداختہ چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نمودہ از ہمانجا بخانہ اش
آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار قیس ماندہای او را دلدار کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیدہ تسکین
بخشیدم کہ در شورشکدہ فانی ازین امر استمراری اضطراری ہیچکس را چارہ نباشد و بجز صبر و شکیبائی
فریاد و فغان سود ندہد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک
دیدم دختر چون ماہ دو ہفتہ از غم رحلت پدر پیرہنی آسمانگون پوشیدہ آسمان آسمان تو ہست کہ فی الحقیقت
ہمہ سیارہ بودند از پردہ دیدہ مہر بخت حسن گلگونہ بوش و دو از دلہا بر آوردہ زلف تابدارش کمند گردن
جانم شد یکہفتہ کہ مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابہ ہفت سال گذشت چون
ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکہ و حلویات و انواع اطعمہ و عطریات

طریقهٔ تواتر و توالی مرعید اشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد در استحکام و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آوب
موانست پدید آمد و از ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت تقدیم رسید بعد ازان اظهار مطالب کرده جهت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی ادا ها مغایرت و مباینت بکار برده آخر رسم
موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواجم کشید من از شادی چو
هم بستر و پری همخوابه شد لبسان گل شگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم و در استرضا خاطر و دلداری او
میکوشیدم تا آنکه حد محبت من انس بجائی کشید که کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت
و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنا جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق
و محبت کامل او بمرتبهٔ کمال رسید بر من به همه جهت تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربود
مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال غاشیه بلند آوازه
بود و چشم من باز شد چون نگاه کردم او را به بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضا یکی از حاجات انسان رفته باشد
خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد ظن متعلق حق گشت
فاسد گردید شب سوم باز همین اتش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس
و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد ایمر شبه ظن بیقین پیوست و در سورش
رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت اکتشاف این امر و انکشاف این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت
شبی بواسطهٔ شکافتن گره ازین کار و آن تا بکار رود و یافتن اسرار در ابتدا شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که
از بیداری من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر میگشت و بر مزو ایما تکلیف خواب می نمود چون ارادهٔ ناصواب اش اطلاع یافتم
از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تیز زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون
بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالا دیو از جست من نیز برخاستم و دریچهٔ همسایه را در نهان
گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال وان شوم آن تیره کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ
یک گروه از آبادی دور تر گورستانی بود و در میان گورستان کلبه قلندری قفص گردن جای بر شاخ برنگ سفالی نگونه نهاده
و جفت ... برو تابیده آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پنهان شده در پایهٔ ایستادم
قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب غایت و تیز خوئی که آلت تنگ ساقی او بود بشت و پهلوی نفس نرم ساخته سخت کرد

نالشی لب بر افروده بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کردن بان عذر بخشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش دیر ربود
دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از
دیدن جوش غضب فرو نشست و آن تیره طینت بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگار
تیره بخت و خود را و هم او را سود الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهده اینحال آتش بلا بسر آمد و گرفت و لرزه
در اندام افتاد و دین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و بمتصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت ادرار بول
بنشست چون چابک دست بودم پنجه را بر گردنش فرو آورده سرپا باکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم
و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین سپری شد زن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را
آواز در داد صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک آمد دید سرش از تن جدا افتاده
و سیل خون روان گشته از معاینه اینحال آتش غم در نهاد آن تیره نهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دوید و بیکدست
تیغ انداز و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد
تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و همچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین و
پیشش بر دمید چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوال قائم بسته بدوش
واز انجا بفاصله یک کروه بر رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من
سبکتر گام سبک گردیده پیش از آنکه آن فاجره ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن کا
چون بیاید مراد خواب یافت ازین ممر خاطر جمع کرده بر کناره بستر بآسوده بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید
و سپیده صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند بهمتن عشق و
اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در انوقت کار ان بدبخت
نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیرش خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت
وتقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از این مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم بهر نحو دهن بسته
چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبودم خفیه مراسم ماتمداری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه نماز
در قصد طهارت بودم و با تنخی استنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره را به نهاد نزدیک

بالفتح پاک شدن بمعنی وضو و استنجا مستعمل ۱۲

آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام بر جا بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز
بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست
رها شود بر آمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین نخواهد بود بمجرد دیگه از زبان من این سخن بر آمد زن اماره غضب
باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان نتیجه قلندر کش را از اندرون
بیاورد ناگاه گفتم و آگاه گردم یکه دار برق نجستی هر چه تمامتر بهم برصورتم فرود آورد همگی غافل ازین حال
مشغول استنجا بودم تا بند از رستن و خود را جمع کردن اقلیدس اسرار ساز بکار برده اقسام نقوش غریب
واشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دو لعین را بگرفتم و دستهایش به پشت چنبر کرده
برادرانش را طلبیدم کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان گذشتم و دل از تعلقات روزگار بر داشته
سوسن وار آزاد گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران آمدم و دیگر بار رو بار باب تعلق
نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را باتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والا گوهر ایزد جهان
آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس شان را جهت گردآوری حقایق و دقایق
بدایع خالق انداز جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین آن خال و خد و زلف و ابروی این طائفه ناقصه
که سرشت اینها از کید و تزویر است و از کل خسارهٔ اینان را الحذر فالحذر توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد
در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند **مثنوی** بر زن ایمن مشو که زن کاه است
بر دوش باد و سر بکار است * زن چو انگور طفل یکشبه است * خام سرسبز و پخته روسیه است * **حکایت سوم**
ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل
توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار که بر یکدیگر تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمده و لطیفها
و بذلها گفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه با صف دلاوران واقع شده
یا در محلی با جمیان و جار گشته میخواهم که این رمز بر من آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند
بعد از ان سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری بهتر باشد زیرا که این امر
قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب
از یکی به ده کشید و از انچه که بودم زیاده تر مشتبه گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان بیچاره

و نیزه بخت ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی بان آشنا بحر تکلم نمیساخت و چندانکه من بمبالغه افزودم
او در الحاح افزود از بمعنی مرا بحد استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار
و استبداد من بجائی رسید که مزید بر آن متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان
جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان سخن سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهو چون آهو چشمان شوخ وطن و خود در آن گوشه مرغزار پیدا شده و سبزه و گل
جریده گستاخانه نزدیک آمد من بارگی صبا شتاب بتوسن بر اندم آهو بگردار برق راه صحرا پیش گرفته و از آن سبزه
هنیار نگ جستن آغاز کرد من گلگون نسیم تک را اکرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان
جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمر آبادی بمشام توقع فائز نمیشد قضارا در کمال گرمی چو حوش قطره که قطره
خوی ستاره وار از آن گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده بر زمین ریخته چون ساحت سپهر پر از ثوابت و سیاره
مینمود پایش بگوی در شد و در افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان
بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی
منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود دل بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج خاطر
و خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیر در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند
بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی آمد در اثنا
چنین حال عجوزه در نهایت کبرسن که ضعف پیری قوایش در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابرو منحنی جبینش مقوس گشته
و سلک لؤلوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر آب گره افتاده
بیاوری عصا گام میزد از فرط ناتوانی پایش از غبار ره میپیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ
حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع
انسانی بخیال در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند بدین ضعف و نحافت چه کار
دارد همانا غولیست بدین هیئت متمثل گشته یا دیویست خود را بدین شکل وا نموده بهر حال وجودش خالی
از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان تکریم نمودم و سالوسانه از راه تملق
و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مهربانان فرا پیشش آمده

و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سر بهمه گوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از آن منجی جستم و جهت استخلاص از آن وادی هولناک هلاک انگیز رهبر خواستم زن که بهمت و نیرو و دل قوی تر از صد مرد بود چون جوان مردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین آورده بسر چشمه حیوان اسمی فائز ساخت یعنی در آن انجمن که این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رودبار که چشمه خضر لب تشنه آب لالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه از زیب ترتیب داده که طعنه قصور قیصر و فغفور میزد و در مد نظر مرغزار چون ساحت جنت معطر و چون روضه ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** بهر بیخ کاهی دران مرغزار ✤ روانه شده چشمه خوشگوار ✤ بهوا خوش و میوه ها فراخ ✤ درختان بار آور و سبز شاخ ✤ روان آب در سبزه آب خورد ✤ چو سیماب در پیکر لاجورد ✤ گیاهای نو رسته از قطره پر ✤ چو بر شاخ مینا بر آمود در ✤ مرا بدان مکان مینو نشان برد و بسان میزبانان والا همت مهربان گشته مهمان نوازی بمراتب حقیقت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و باین کریمان خلق زبان از شکرستان پوزش نطق شیرا کرد و شنیده گفت اگرچه این کلبه بینوائی سزاوار نزول چون تو والا گوهری عالیشان نبا لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایه اعتبارم بیفزود از رو مسکین نوازی روزی چند من بیچاره بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی ✤ نازت بکشم که نازنینی ✤ منکه از انچنان صحرا جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از جهد بانها بی اندازه آن زن مردانه سر مست حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین احسان الا غیر مترصد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازه طاقت بیش تقدیم رسانیده بران پاکدامان زن پرست دعا کردم و هر چند دل از دیدن خانمان مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و از آن نیکو نهاد گوشه نشینی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شدم از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق نفرت جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهائی سزاوار او

او سمت تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون آن بانوی نورانی چهره خورشید تصویر
و شبستان کلبه‌اش از شعلهٔ ماه منور گشت دختر آفتاب پیدا از طرهٔ تابدار مشکبوی عارض گلرنگ گرفته و دستهٔ کلاه دلبری
بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده بیاد ماده گاو مطبوع تر از غزال
همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبال شتافته بر پیشانیش بوسه داد و بر مسند حصیر
که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر در سفالینه پیش آورد و شیر آن ماده گاو دوشیده مقدار نیمی از آن
داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده خود تناول کرد من چون آن دختر پری را بدیدم دل بیجابانه نشستم و از حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر
گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخت
صبح گهی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم به چراگاه برد و پیرزن تنها بر سجادهٔ تسبیح
مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن
که ناتوانی و پیری دریافته است از عمارات معمور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خو کردن از بهر چیست
و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زمانم خدا را بیگانگی شناخته و از متعلقات
جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق در کرده چون ابنای
زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آباد نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی جهان را ندیدم وفاداری * نخواهد کس از بیوفا یاری * بریدم ز هر آشنائی * بس است آشنائی
من آمرزگار *

و این دختر پسرزادهٔ من است پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را بدرود کرده و مادرش
نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سیه کوی عصیان
گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیین ترا بگزینم بعد ازین رو در عمارات ننهم و بهمین صحبت فیض
بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستگیری فرزند بنده نمائی و بمقتضای رسم
این نو نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخارم را باوج آسمان رسانی و این امر
ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت دادن در حسب
لائق آنست که بدین پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد در

هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر بر روز و شب خدمت کنم و
القیام بر فرمانت نهم پیرزن بنجه عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزو یم ابغازهٔ
مراد بیاراست و بمژدهٔ پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساختن پس از روز
مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستر کرامت فرمودند در آن صحرای زن
رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفاء نشاط
نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نشدی و در شب ابتاب
بصحن خانه نخرامید از بس حیا و شرمگینی آنجو و گستاخی چشم بر رو من نمیگشاد و از آنکه هم حسن هم عصمت ایزد تعالی
در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم و مصاحبت
یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بمعاملهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر
ازین نباشد که زن نازنین پاکیزه بدن ماه رخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس لطیف
طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد **مثنوی** زن پاک و خوش سیرت و پارسا * کند
مرد درویش را پادشا * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار * کرا خانه آباد و همخوابه
دوست * خدا را برحمت نظر سوی اوست * چو مستور باشد زن خوبرو * بدیدار او در بهشت است شو * کسی
برگرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل * قضا را بس از ساعتی چند آن پیرزن فرشته منش جهان
فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و من خود را از الوات این خاکدان مبرا ساخته از شاخ
طوبی ثمرهٔ کامرانی دیدم از مفارقت آن زیبا القصه را را خاتون جنت جمال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی
آن گلبن باغ بهشت هوای منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز
بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا الشهر آمده صحبت خلائق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل
معیشت که شما بندگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعه سببی جهه قوت حاصل نباید
التجا با صحاب روزگار آوردم و مکان محفوظ بدست آورده آن خورشید لقا حور رشک را افتادم و پیر زن صبا
باجرت گرفته بجهت سر انجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون مقتضا سابقه معرفت بحاکم شهر وسیله توسل
بر سبیل نوکر حسن انضباط پدید رفته بدرگاه گاه خاتون را با اعتماد خدمت و صبا پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در آن

دران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از ممر کثرت اشتغال دیر تر
مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی بعبادت معبود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه
موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که سن عمر به پیری رسیده در غایت ضعف و ناتوانی بحمایت و تعهد تنها خانه نتوانم کرد
و تکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت نیست که بجهت این مهم از من هوشیار تری تعیین کنی و مرا معذور داری که
اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان آن مزخرف آمیز
پیرزن که در پیش اولوا الالباب صریح تر از ان نتوان گفت پی نبرده استعفا او را از امر حراست خانه علی الرغم
انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم هیچمدان گاو رسوائی در
خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت امروز نادان
هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی ندارد که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بد گهر اند
هر چند بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمه تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط
غیرت و لازمه هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارسا ✤ که خر بسته به گر چه
دزد آشناست ✤ از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از
غلیان غضب سواد البصر و وید گفتم ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن
ناموس افتاد و شیشه نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت احوال ابلهی من آرا از ذمه خویش کردم و حقوق
نمک بجا آوردم اکنون زیاده بر این توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سال دامان حالم بغبار رسوائی میالا و بهر آسیبی
که غفلت رهبر نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار ازین مقدمه زیاده چون قالب بیجان
و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه روی رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت
شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بخانه رفته و پیشانی خاتون بنهاد او داع کرده
سوار شدم و در نظر مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران خون
غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
اورا به پند هشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا در خود شامی بشتم تا بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی
آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکساری بلا بر سر گرفته

چوتره معروف ست و چبوتره غلط است بعضی گویند که چبوتره هندی است و چوتره فارسی از مؤید و رشیدی و برهان ایضاً

ازان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا خیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر
تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار بر آمده بنهجی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه نابود و در
بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته
متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چوتره مثمن بجمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش برآن
گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان رسوائی تکاپو
دارد یعنی در کنار حریفی با هزاران عشوه و ناز چون طاؤس طناز نشسته رحیق کام از ساغر دوست می پیماید
و کنیزی نمک حلال حقیقت کیش بزانوی پرستش نشسته دور جام پیاپی می سازد هنگامهٔ نیاز گرم است و پیمانهٔ بوس و کنار
لبریز هوای نفس و دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و تخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم
سبحان الله با چنان شرمگینی و راستی و درستی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بروی
آفتاب چشم نمیگشاد با اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرم آرمیده تجرع خمر می نماید اف
و فا اثر نه از حیا نشانی مصرعه ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ✳ القصه چون پاره از شب بگذشت و دور
دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشهٔ عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت
از آتش باده بجوش آمد مردک دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انکار خاست و سگ بگوشهٔ باغ
فرارفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز افتاد آب بر دست [illegible]
آن ناپاک رفت و مردک سست طالع هم آنجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته
باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنارهٔ چوتره رفته شمشیر همان شوخ بخت اجل گردیده با تشنگی از
برداشتم و بیک ضرب کار آن بسر انجام بانجام رسانید تیغ خون آلود بر سینه اش نهاده دم و باز بجای بلی بالای
درخت بر آمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزی که آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش
تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مردک رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده
و خود بحال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و
از سراپایش جوش و از غایت قهر تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده در ان

درآن باغ بهر کنج وکنار بگذارم جنون زده ویدن آغاز کرد دران حین از طرزان تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر باد بوی
رو بر می شد از بس پیدا ما و قهر در و رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت مایوس شده
برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را امر فرمود
تا می بزرگ بیاورد و آن اشنام دکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی
غمگینی نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته اندر فرود آمده
از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون خم مشرق اندر نور صبح آفاق جهان را استنباط روشنی کرد بخانه آمدم
زن بمرتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزید بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دل فدا عصمت و اخلاص تو
باد این همه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چرا است گفت جهات جر
تو بدین روز تیره می نشاند مگر دمی تاب مفارقت ندارم یکروز دور و روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم
سبحان الله شب اینچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف دیگر نرد یک رنگی باختن و اکنون این چنین افسون ور
بر من دمیدن و سخنان ابله فریب از ته رشتن گذشتن فی الجمله آن روز بسر شد روز دیگر زیاده تر از ان
ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوش بدوشت نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از باده مراد
لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن
تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده
عفریتی قوی باز و قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران آب مواج زدی عفریت باز دنبال تو در آمده ترا از پی
در صدد هلاک است گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم تعیین است و رفتن
من در دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر بر آنست که خضر به تیغ سیاست او را
دو نیم سازد و درحمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر
برخاسته کارد برگرفت و مرا که غافل بر بساط باد در از کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که
شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد جست برخاستم و حربه از دستش
گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون
داشت همراه خویش ... تتمهٔ کار را باشتافت فرستادم اینست شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیو اند بصورت انسان

متمثل گشته و ذات اینها که طلسمی بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر ننگ و نام بر خیزند و دل و دین از دست دهند

و در بادیهٔ جنون شتافته بر سار رحمتها روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چند با نواع محن و آلام و صال طلبی

و کامجوئی با خود بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقی ایشان گرفتار گردند تشنگی و زکیدن دل مردان

دو نیم است ✤ زنان را کیدها بس عظیم است ✤ عزیزان را کند کید زنان خوار ✤ بکید زن شود دانا گرفتار ✤

حکایت چهارم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانید گفت که راز دانان اخبار روزگار

چنان آورده اند که پادشاه بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان

سوده و او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار نامیدند قضا را او اجزا که پیوسته

سر بر خط فرمانش نهاده بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه بر راه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت

خلاف در میدان خلل برافراخت و قصبات ولایت سراندیپ تاختهٔ بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت

فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بران سرحد شتافته نایرهٔ

عالم سوز فتنه را باب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار

در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت سر در آغوش ملال و همدوش کلال بود و با هزاران غم و اندوه

اوقات شبا روزی بسر بردی روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی عهد شکسته از راه دلسوزی

گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت ثروت و فور مال و منال و کمال حسن خداداد که قبایه سینه غم و ملال بودن

و رخ آفتاب شکل را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را نم

غصه پژمردهٔ گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر پژمان و خمول سازد درین شهر زرگر پسریست در غایت

حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ عیشش زر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از شکر دهان

تنگ شکر ریزش خواهد که در چمن خجالت غنچگی از سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن با کناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش

در رنگ وزیری با صناف امم رسیده ✤ بیت ✤ بتی گزیدن آن شکل و رفتار ✤ به بند زاهد صد سله زنار ✤ طریقهٔ

صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از جبین غم جانکاه ملال را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گلستان رعنائی گشاد و نقاب عصمت از چهره حال بر کشید و از مرکز پارسائی

[illegible] گشت چون

برخاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آن واوقات گرمی سم زده بخانه شتافت و در پست ملامت وکان بوالعجی

بتازگی در چیدنش چون بمه روا و نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشانی رنگ گل شگفته بود

چون ق رزر زردگشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون فته بفر است کمال دریافت

دریافت که ناوک عشق عشوه گری دل آن نار سیده وار ورخ رعنائی این سست نهاد درین گشتگی انداخته از

عشق گرامی گوهر پست که در رنگ ضیاء آفتاب مستور ستر خفا بود از دائره امکان بیرون بر برد که پرتو از

نور جمالش تابد آئینه دماغش از خیال خرد پرواز دنجشش ما یک بیچارگی و حیراو معرفتش سرمایه بیکسی سرگردانی

بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در انداز دو گهی وحشیان صحرا قرعه تالف زند و وظیفه خوار مائده کرم

جز بخون جگر نباشد تا تشنگی و جرعه کشتی ده برش عیسر شوربا برشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمه سبقت شاخ

چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعه دل بشگفاند **نظم** تلخ آب جگر بسینه ریزان ✤ خاکستر دل

بدیده بیزان ✤ از خون جگر نگار پیوند ✤ و رسلسله جنون حلی بند ✤ از سر ره و رسم خانه بر دار ✤ بتخانه شکاف و

کعبه انداز ✤ زنخ کار در پوست آن ساده لوح آن مغز معامله برده بفسون و فسانه برآن گردید که مهر سر کیسه راز بردارد

و باده ضمیر در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار سازد و کیفیت گفتگویش باشارا رمز الغیر

بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفر است کامل این معمای مشکل را بنام مقصود باسانی وا کرده از ان بیدل پرسید

که هیچ ره بکوی مطلب برد که آن لعبت لفریب ازین اداها غرض که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده داشت زرگر

گفت دست فکرم از وصول بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی تحیر دا آئینه خبر باید بدان که روز روشن

وان مرکب اند و ازان اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان و رخش سرگرما رود رآب مبنی ست برآنکه در صحن خانه

آن پریرو یکار نهر یست وان برساحل نهر درخت انار است در روشنی روز بمقام تیز و فهش منزل دوری آیده

راه بکوی تحقیق برده در پرده شب که رونق بخش هنگامه مشتاقان است خود را بخدمت جانان رسان زرگر رهنمونی زن

بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان بروز انجامید که دوکت سرای

دستور بیار است چون این معنی مکشوف شد باخود بسر حساب آمد که مر گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول

مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نبود غالبا آن عیار با آنکه دل و دین بغارت برده

من تشنه لب بادیه شوق را بجز از منهل امید کران ننموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس

بپاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز ن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت

ای بلبل ساده لوح یقین دانم شد که جام مقصود از همان بارگاه رفیع مالال باده کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق

بالاتر از آنست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مهتاب و مجالست تکاپو دارد و در بارگاه

شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فقر هاو تفضیلی ننهند مصرعه

انجا نجیب اینجا نسب نبا شد * طریق صواب آنست که امشب دیگر خاکنشین کوی جانان بوده منتر صد باشی تا از

عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومید بروز سپید امید مبدل گردد بیت بسا قفل کاز نباشد

کلید * گشاینده ناگه آید پدید * چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بسر گرفته

از شرم دیده بانان گنبد لاجورد بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بلو

فرانشست و دیده را بجاروب انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا را از استیلا فکر

خواب که سرمایهٔ بخت سست بران دل افگار تسلط گزیده بیخود و بیخبر وی را مست از ساخت چون نصفی از شب

سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستوره بسار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم بیرون

خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از این طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیدار محروم است

به پرستار اشاره کرد تا چار سعز چند در جیب آن یکتای عالم بیخبر ننهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد

بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه * چو مرد آگه نباشد گم کند راه * چون نیر عالمتاب لوا انوار بمکمن جانور

برافراخت زرگر از خواب گران دوبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از اداء محرومانه او بتفرس دریافت

که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و ریش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پروهش

حال آمد و گفت امشب از شیمهٔ غیب بوجود رسید زرگر گفت ست من خبر باش و ناامید را حامله بود و غیر از انتظار

و اضطرار از بخت خفته و دولتی روی ننمود زن ابواب لدهی و دلجوئی بر او مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال

مباش درخت تازه بر خود رست کن تا صفا بهم رسد جوان چمن بند قبا بگشاد چار مغز چند از جیب زمین افتاد

زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست وز بیخودی چون بخت

خود بخواب در شده غافل از آن کشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد

که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تا بازی مکن بلکه بچار مغز بازی کن امشب دیگر بکوی یار شتاب و هوشیار تا خواب آشت نزند

چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داد و بشمامهٔ گیسوی عنبر خویش دماغ بیدلان را
معطر کرد نهید زرگر پسر را با امید دسترس بسیم بکوی دوست رسید و با دل لاامال آرزو و دیدهٔ لبالب انتظار با همان
گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد با هتزاز آمد و در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری تمثال حور فریب
طاوس طناز مست کرشمه و ناز و در باطن لسان شمع همگی سوز و گداز در بار کرده بیرون شتافت چون متعهدان
باش مشکلان امر مشتاق راست باده و نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت
اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشه شوق هر دو طبع اصلا به بند و ریز نپرداخت و لفز مود
تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را ساز دلنواز در دند و ساقیان
سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ کردانیدند آثار طرب و آیات
سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلها نظاره چیدی و گهی آن از چشمهٔ نوشین
این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجویی شروع گردید و بساط بیقراری در خاطر هر یک
گسترده گردید نظم دو عاشق اقرار از دل انگار ✲ نشاط کامرانی در سر افتاد ✲ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ✲ هوای
دل هوس المشد عنان گیر ✲ دهانش بر دهان جمع نوشش بنوش ✲ میان تن بر میان دوش و دوش ✲ در اثنای
چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید ولب ساغر پرستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه
بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده ✲
فلک درهای دولت باز کرده ✲ ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور یسار آید تا پاسداران
را از خواب غفلت بیدار سازد دید پاسبان در همه خفته و در چون دین عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت
و ختمی اندیشه کرد که در چنین هنگام که خسپیده ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور یسار باز بودن
از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار وا کردن
از مهمات شناخته قدم پیشتر نهاد و اتفاقا گاهی هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت
که البته درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت
دراز کرده متاع ناموس دستور یسار را بتاراج برده و از مفلسی دست تصرف بر آن خیال گنج یافتن غنیمت میشمرد و از معاینه
این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بیخبران خدا فراموش انجه

اینچه نائره بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد مشاهده این حال از بیم سیاست قالب تهی کرده وزن مستور را
نیز رنگ روی شکسته شیشه عیش بر سنگ انده زده و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن
یکی از بی هتباره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه پوزش مندی پهلو تهی نکرده
بشیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات نکرده التماس او را بدرجه اجابت مقرون
نساخت و از سر ستیزه بر نخاسته گفت پیداست که حسن خدم و فریب این لب پر شور در سرم انداخته است و چندانکه
عجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچ چه در دل سنگینش اثر نمی کرد و اصلا بنگاهی خرسند نمی ساخت اکنون که
فلک بدین نمط گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق بران تصور نتوان کرد در زندان
محبوس گردانید زرگر چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه
وار در دائره اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومید
انگشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان همان کول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت
وحدت دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستار را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره
فرمود تا در غایت استعجال خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بفر
دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان بینی عقده مشکل آن دو بیدل
بهر چه زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی
و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر
اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون ازین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوائی به مشک و
گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس کرده و نقد بگوشه مقنعه بسته چادر بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت
سرعت و عجلت بسوی نوا خانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب عادت تمام و ساز ابتدا نمود که این نکو کاران
خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوا تر بخورد زندانیان و هم خدای تعالی
ببرکت انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خداداد و مهم مرا کفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه خود دادم
این بگفت و نقد که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند

زن عیار بلابه و تملق از ته دلش آن مشت بیخبر و کذشته حیثیت اندرون زندان درآمده و زندانیان حلوا تقسیم نموده به نوبت
بر سر آن دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران اتفاق افتاده بود زن زرگر مانند باد سبکرو
کرده از جا خود برخاست و طشت حلوا از دوش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرده و زن ... پهلوی
پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه خاور برآمده بر اورنگ نگارین سپهر جلوه
فرموده عس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی
بهم رسانیده بود این مقدمه را وسیله گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی قرین حیرت
گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید غالباً عس
را درین معامله غلطی عظیم افتاده الا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت و شکوه شوکت وزیر یسار جمعی بسیار
از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند که دبهر تقدیر چون عس بر حرف خود
مستقل بود مبالغه ... عس ... نواخانه شتافت ...
را با زرگر بحکم حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر مانند مظلومان برداد و از بیداد عس نالیده گفت
در زمان معدلت سلطان جهان معدلت و وزیر نصفت نشان که گرگ شبان گشته و دزد پاسبان بر امت مظلوم
رفته که از این ... جور ... و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب که من و شوهر بقاعده معروف بر بستر
استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه جرم و عصیان موکشان
بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی بسته در حجره تنگ ساکنان حبس
جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت گر دهی داد من کامکاره ✤ با تو رود روز شمار این شمار
دستور چون بتکمیل پرسش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان حال عس خامکار
آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را با آن زن
عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را ... خامکار را با فراوان مذلت و خواری ...
وزن زرگر باحداث چنین جعل بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان دام جان ستان مستخلص
بیت این کار زنان است بابت ✤ افسون زنان بد در آنست ✤ حکایت پنجم
خیر سگال شهسوار تیزگام زبان آوری در میدان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و

وحاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و دل
زندگانی میکرد و اوقات شبان روز با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از
تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرد و باده نوش خمخانه تفرد میبود و بکمال بهجت و عشرت
و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت
افتاد دوستی نادان که آماده هزاران دشمنی بود بر سر وقتش در آمد و دید و اساسه دولت و سامان ثروت او را دیده
خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و احسن جمله نعمتها که ایزد تعالی طائفه رجال کرامت کرده مباشرت
با اناث است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حلاوت و تمامی خوشتر از مصاحبت و مواتست نسوان نباشد
و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض
ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکام رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی که تو را
لنگی دارد و همتش نهد بیچ جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما
اینجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و کل وجود ایشان از زنگ بیوفائی نصیب ترک استیناس این
طائفه گرفته ام و عهد مواتست با نسوان شکسته اگر اکنون درینباب مبادرت نمایم میترسم نشاید که از احتجاج
وحرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع
آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس سر آید آن دوست گفت ای والانش این چه خیال محال
است که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه درین گنبد نیلوفری
بسا زنان پاکیزه دامن باشند که بهمین پاکدامنی ایشان ارکان گیتی قائم است و اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که بر تخته
خاکی شتابنده نمود به بود اما شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران مهجور اند
درینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام افتادی و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیختی و دور انسان بزودترین زمان بپایان
میرسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو از بس شیوع نهاد این اندیشهٔ ناصواب از خاطر راه مده و ازین نعمت
غیر مترصده محروم مباش منور که گل زندگانیت در گلستان عمر با رنگ شباب مطرا و خضر است و خزان
در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت سود نکند و چندانکه دست
تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ❊ بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تأهل تصمیم نمود و بفرط تفحص و فرط
تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و هر چند نیکو سرشت بود که اصلا
رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب باو نشست و برخاست کرده
در درست نشینی و حیا و روش شرمگینی باو در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناپسندیده که از ارتکاب آن منجر
ببدبختی گردد مرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبیح و زشت نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون همنفسانش بر
از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت
سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث احسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات
گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و مرد از مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین بهجت
و سرور شده دل البسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از بسهٔ مغندانش شیرهٔ حیات نوش کرده از نخلهٔ
قامت دلربایش بر امید چیدن ثمرهٔ وصالش را نور حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت
مسرت بخشش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چند دل در محبت شوهر
بست و بجمال دلبری و دلداری نخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل
فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوری از غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را
پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرورت سفر دامنگیر حال شد جبراً دل بر هجران نهاده متوجه غربت
گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد
چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش با تند باد صبا وسیلهٔ ابتسام
غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن حالیکه دیارش خالی از وسوسهٔ دلیها عشق و نظر
بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت تا کیفیت باجوار نیا منتظر چشم چار شد چون هنوز ذایقهٔ
طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صیدی بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو افگند و از بالا
بام بزیر آمد و ما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ شکیبا دید و دلش بدنبال او رفت و بهر سو بی محابا رهگذار
تا بهر عضو که دست رسی آن آهو مرتع حسن و جمال را بدام آرد و زن مکاره رسید برکل کرده به بهانه تکلف
بی محابا اندرون عمارت در آمده از زنان فروشی باید عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف باریافت تا آنکه

تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت گاه بیگاه از هر در سخن بازمانده حروف عادت میان می آورد و بی غرضانه از مشتاقی
و بیدلی حریف صدارت مینمود آن حیادشمن را ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض
مینمود اما بکثرت مذکور و مزاولت مذاکره فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصتی از جا
برآمده از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان
اشتیاق شنیدن و فسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر بجه کشیدن و طلب هم ابرو
و بهلال ابرو و اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم
آمد میانجی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت
و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان مذبول و پژمان ساخت القصه در عرصهٔ یکهفته حقوق شوهر از یاد
رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدم دوست تازه کشید
و روز و شب از چمن وصالش گلها طرب چید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد
اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از
گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون زین جمال جانان
کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رایحهٔ مراد شنید و بکمال
شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی کرد زنده گفت الحمد لله والمنه
که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو
دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان رو نموده اگر عمر تشریح آن
بمواز عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد قطعه نیم دیده بدیدار تو گردم باز * چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز * ملالتی که
بجان من آمد ز غم هجر * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از نخجان
عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو نشسته با دل گفت اکنون در نشیب عدم سرنگون
می افتاد و هرگز از شیشهٔ غربت سلامت بیرون آمد چندانکه شوهر گرم می جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت میگزید
و شربت مصاحبتش را ناگوار امید است تخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر
طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از نخجانه ملاقات

شوهر دیگر هر دو بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند درینجا دایه سرمایه کید فراهم آورده
به تزویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون پیش گرفت و نوا نوحه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکر
زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعه جانگاه چون گاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش
بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی
می بود قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین بختی و بآب دیده خاک گورش لشکر شستی غذایش غم جانان بود
و دلنوازش فراق معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گوران نامه
همجلیس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضا را
بعد از مدت یکسال چوری فروش بنابر سکنه آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت بتقریبی دل از وطن مالوف
بر داشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود درفت و بجهت مشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکان
ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوری فروشان در شهر میگشت ناگهان در آن سرانجام
جیبو نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوری فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت
ساکت ماند و سر ابالیش بگزر سنجید چون غائله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین پیش بسرای
اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره
دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطموره عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا از کیفیت حال در رنگ طراز
خود زود آگاهی بخش و الا عنقریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زندان کنم خود را در تجاهل
نموده اصلا آشنا بدین معامله نساخت و چوری فروش را بجنگ مغز و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوری فروش
چون بوسیله قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار
حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهر بانیش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل اشک از دیده روان کرده بیاد
زن بهاهای بگریست و بشوق ماتمش جنون تازه گردانید چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو
زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین
خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث مانند مار بدین شوشه خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم
ربع مسکون تنها بر اخود می اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی امان حال خود را پاک کن اگر توانی

در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خود دشمن این چه گفتگوها
جنون آمیز است اگر اظهار مخاطرات راه یافته بارے با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو که جگر به تیغ بلا دریده و دل
بآتش غبار رشته دارد ننگوست خاتو که جانش به بهشت برین باد و تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش
را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت بازد و چسان باده معاشرت پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده
و بر عظم رمیمش نفس مسیح دمد زن خورده فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه ما را تکذیب مینمائی اگر بخواهی
که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو و بی وساطت غیر از مشاهده جمال
خاتون دین ساله منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و بر همراهی خورده فروش خود را بموضعی که آن پاک فطرت
سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی
مربع نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش تهی شد و چون صورت
تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رؤیا رو نموده یا در بیداری بمشاهده
گشته بهر تقدیر از آن فارشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت داشتی
از مطموره گل چون سلامت بیرون آمدی و از میخانه حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی زن گیا و اضطراب
شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانه من آمده قاصد
جان امروم از جیب است و دیده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیبت دست مردم
از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از اطلاع بر همه انگشت حیرت
بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کیدکن عظیم در خروش آمدند
و این معامله بنواب عهد رجوع گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بروی روز آمد
و آن سیه نامه بباد آتش عمل شنیع سزا آید در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سر بلند یافته بدار البوار شتافت
و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه
حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت

حکایت هشتم

یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی را از زبان
بر گلبن این دبستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروایی بود در کمال نوخاستگی
و برنائی صباحت صور را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را به بلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان جهر واز

وازقهر تو در سینهٔ دشمنان عجمی تبی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر لبستر زوجیت
آورده و همبستری او را ثمر زندگانی شمرده همواره به ترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواستش باده
نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بهر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از غمزه و حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای مهر انگیز او را مرهون منت میساخت
و از روی عیاری نعت شان عصمت خود را افزوده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن
منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان استادان نادر دست و رسامان
مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در میان
برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون
هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب برو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده گفت که درین
دولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن
کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن
دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن
باقصی غایت محظوظ شده و موبمو گرویدهٔ پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق خدارت و طهارتش و از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن
نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بود ناگاه گربهٔ رنگین از در در آمد و در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت زنی جوان
سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی
خود جا داد و ملک را مست بادهٔ نوم پنداشته بی حجابانه سر کلاوهٔ سخن واکرد دوار نسبت قدیم رنجه کرده
بازپرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق آرزومندی
التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما
بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف
می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

وازقهرش در سینهٔ دشمنان عجمی تبی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج
آورده و همبستری او را ثمر زندگانی شمرده همواره به ترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواانستش بادهٔ
نشاط می پیمود و از ظلیان مستی شوق به هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای مهرانگیز او را رهون منت میساخت
و از روی عیاری نعت شان عصمت خود را فزا نموده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن
منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان استادان نادر دست و رسامان
مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در لمپان
بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون
هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده گفت که درین
دولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چه مصلحت است این
کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیهٔ این مرد نامحرم که چشم شوخش بنداری در نگاه است شرم آمد و حیاد امن
دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن
بافضی غایت محظوظ شده و موهو کرده با کدامنی او کرد دیده اعتقادش در حق خدارت و طهارتا و از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده وآن
نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بپای ناگاه گربه رنگین در در آمد و در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت زنی جوان
سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی
خود جا داد و ملک را مست بادهٔ نوم پنداشته بی حجابانه سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه کردنی
باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزو مندی
التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سامان مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما
بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم تشریف
می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ٭ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بعز ازش مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان
آرزوی مشتاقان امنور گردد گنجایش دارد و نیز خواهد که دل بانوی جهانبان گرو محبت اوست و در باب
رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی بیش ازین آیا رفته بود امشب بام افتاده و باده هر و
گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پرتمنای
انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعا های سحری میخواستم
میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دلستان با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته
نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان غنا شمائل که دل اسیر زلف
مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمهای جادو اثر او باعث مزید نشاط است مصرع چه خوش بود
که برآید بیک کرشمه دو کار ۞ بدین فرخی و مبارکی شبی اخدای تعالی بادمن هیچ روز مربوط نگردانیده
که گویند اهل خلوت امشب است ۞ چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمدد کار بخت بیدار
مصرع آن شب قدری
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و سوال را مرخص ساخت چون آن
مکان که این اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک
از بیمعنی غریق لجه حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که این پری بیما اینهمه راه دراز که مافوق طاقت
انسانی است بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون
صبا سوار آید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد و بهر تقدیر در واداستطلاع این مطلب
بدیع و استکشاف چنین از شگرف عدم توجه سپرده اند و مصلحت خواب نپوشید و دست و پا از حرکت باز
داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد و زن کرد و از پوشش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر به زیب و زینت پرداخت و زن نیز ر طلبیده بشتر بر دو
باتفاق بر بساط غلطگی دو بهبوت که بهای رنگین متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند
در راه بیرون شهر بسر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال آنها روان شد بر کنار شهر درختی بود
در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز

ملک بر تنهٔ آن درخت عالی چسبیده با ہار ابر رشتهٔ بخیش قائم کرد بیکبار آن درخت به جنبش در آمد و از جای خود
انقلاع گزیده متوجه اندبار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دہل و سرنا
بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرد
دور تر ایستاد و ہر دو کبوتر باز بالای درخت فرود آمده متوجه آباد شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بیار گاہ
فرا رسید که وضیع و شریف آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گویا اندرون حرم
در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست چو مجمع عالی
بود و از ہر جنس مردم فراہم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما منظر بر راه گرہ ہا داشت
نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بخوالا بیت
خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت سر دو حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار قاعده مستمر
چنان بود که نخست در گردن داماد حمائل گل می اندازند بعد از آن اندرون حرم سرا برده هزار
طوی و مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و ناز یبا چهره بود چون متکفل مهم
حمائل این چنین بد چهره را در مجمع حوران بردن و بآن چنان پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب
ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکو روی نیا منظر را از اہل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش
اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مؤدی گرداند و پس از انقضای سائر مراسم
مستمره بتجمل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه آمده بد و فائز خواهد شد قضا را حسن ظاهر
و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گرہ ہا وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته در
بگرفت تا بر خیزد جوان غریب که از بیم کوہا چون موش می لرزید حمائل گل را از دہا خونخوار انگاشته متحیر ماند
و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده مرگ ناگهان
شد و از انجمن با امن برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسرو رفت جهانی دید از حور و پری
جمع آمده و هر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل گل ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در هوا
بر روی بساط زنخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اہل ہندوستان جنت نشان عقد
لؤلوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران تمثال البسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون

و مراتب سوم بمقتضای سم و آیین قبائل خود بجا آورد ملک از نیرنگهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته بکمال
سکوت بنشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن حسنهٔ گران سنگ و ناموس نگاه میکرد و بر مصنوعی ریو و رنگ که از مشت
خاک و قطرهٔ آب چنین بو العجب پیکر از صفحهٔ هستی چهره گشا کرده ثنا میگفت در اثنای این حال نظر زن بر خانو
عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چند دیگر کاوان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از
سرخوشی می جوش و نشاط غایه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت
مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمده بر روی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوانرا
با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پندار همان است اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از
استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از سهم زن قالب تهی کند بهر تقدیر راز اندرون را مسرا مرخص گشته
بمجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل آن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه بتحت الثری انداز و بدرکات اسفل السافلین
واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گروه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز
افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هرچه
تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست
چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام خانه اشتغال ورزید
ملکرا چون کسل شب بیداری و تعب انتظار در راه گربه کوفته و نژند ساخته بود خوابش برد و از رهگذر عدم مراتب
حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهر بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان
دران ننگریست بلکه ریب بظهور پیوست و اثر بهم گرفت نظر زن بر آن افتاد و ظن شبهه بیقین مبدل گشت و دل او
از ملک پرسید که این عقد گوهر بر ساعد چیست ناگوار آمد و ازینکه نتیجه از روزگارش افتادم مضطرب گشته
مصلحت بشعور صواب کن نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون تو نهانی از من بر تخت داماد جلوه با دختر ملک حاسدکا قدم از مسلک
منتظر سزای اعمال خود باش زن ناحق چون تقسیم نعمتها را گوش کرده بهم خود متامل گشت و تعلل در عیناب اسطهٔ هلاک

بلاک خود دست قدم جرأت بر بساط جفت نهاده بر سنگریزهٔ فسونی همین بجایکی بصورت ملک زد ملک مجرد این
عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گشت بگرد دار درون طلبستان منقار بر زمین زدن آغاز
نهاد چون متعهدان شغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیلهٔ سیابخیان محرم معروض داشتند که
باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین
رهگذر در عقدهٔ تعویق است ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند
همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود
مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سائر جهات روایان
بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نمایند سائر خیراندیشان و دولتخواهان از
استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را
بنقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت
که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود
مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق و لابه گری
پیش آمد بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش کرده بدین آورد که تا بحرم سرای سلطانی درآمده احوال
ملک کماینبغی آگاهی یافته بیکم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت
که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف
داد وزیر ازین معنی تعجبات اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که هنگام صعوبت حال و زمان
شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت شرائط بندگی
و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیهٔ جانکاه وانرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از عهده
خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی
بهم رسانیده بدر دولت سرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام
که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون بالفعل این کریم و بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است
و از حضور پرنور مهجور میخواهد که بپای آن طاوس که درینوقت دستمایهٔ نشاط طبع والا است بوسد و اگر یک لحظه بروی

درصحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیواژی در هوا بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت
یکبار بر آن نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواژ کیست وازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت
من غیر ازین نمیدانم که طائر در هوا پرواز میکند زن گفت این طائر نیست بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس
طائر نهفته بقصد تو در پیکار رسیده اکنون تو هیچ وجه از جنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه
غریق لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید و ازین سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را
بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او تو از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام
این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است که دشمن من است حالیا من نیز بشکل
غلیواژی به پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم منقار و چنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که دران حین ملک بیکار
برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطه امتیاز من از و خلاف
لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک ابتمنی باز منقبات انگاشته گفت که چو
بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست تا آنکه خاتون به پرواز آمده با او در آویخت و بدستور که در صدد حسن
یافته بعمل آورد ملک از غایت شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت
نشنیده که سگ بند دهم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب نیست
که هر دو از بن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باش ملک صواب دید وزیر کامل تدبیر
هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه
توکل و کنج قناعت نشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت
بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسپار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نگاشته اند که در شهر
بنارس که معبد سترگ صنادید هنود است برهمن پسری بود لوحه حالش از نقوش دانش معرا و آئین جود
از طرز هنر مبرا از نی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوه کیادی علم استاد میمی افراشت و در مکتب تلبیس
ابلیس را حکمت میکاند درس میفرمود اتفاقا با جوان زیبا منظر دوچار شد و طائر دل آن ابله در محبتش پرواز
و تعلق به مهرش و شکر بیان خاطر عشق پیشه قائم گردید چون شوهر صالح زر بعذر تمام دست میداد در کلها کام را

از گلشن جوانی چیدن باندازه و تمنا خاطر میسر نبوده از رو کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او
بجاده غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیمبر را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او
باده مراد نوش کند زن از راه تنزه و پریشانی بسر کرانه رفت و از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بتسم آثار ملال بر چهره پدید آورده
عیش شیرین آن بیچاره تلخ بترش روئی و عبوست منغص کرد هیدر برهمن که از افسون ناموس شیوه نسوان نصیبی نداشت ازین معنی در حیرت
گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن گره از جبین بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در شیب اندوه تسبر
که امروز از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند همه بازبان طعن بسان سنان دراز کرده
گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را
تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری است و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن کسیر تو نمونه ابجد خوان هیچمدان او ادا
را اگر درین قوم چون او بجوئی اندو نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و لسان بشنه جگر
بشکافت فی الواقع اینچه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجره بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر
از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانگاه سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار
کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد
مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده بماند و بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و رنج
بر راحت مقدم داشته بهمت تمنای کسب کمالات کام سخ طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی
والا دانش نشنید سعادت خدمتش دریافته بشغل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع
ذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و در رسته موبدان بالغ فن قاطر شده استیعاب علوم بعهده فنون شریفه نمود
وبجمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس و انانی بنواخت و از غایت
شادی وفرحت مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن اخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود
زن که مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط ننموده باب گرم کرد و راه از پا شست و باعزاز و اکرام بر کرسی متمکن
محرم خبر رسیدن برهمن داد و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا مهمان
بنور جمال خود شبستان امید را منور ساخت زن در جواب گفت که بعد از مدت شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من
هنوز بمبیعاد نموده که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست الکنون باید که

من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد و شایسته مصلحت نیست که احتساب معذور دارد و بدین تکلم این تقصیر
عفو از شفقت بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن طول دراز رو گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزم بنهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد میکند و رباب
در سینه صبر ما میجوشد اگر در آیین محبت صفا و مهر عنوانی که توانی سایه بالا سهی فرحت بخش در این مشتاق انداز و نائره اضطراب
را بآب زلال وصال منطفی گردان الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد و هم از قانون دوستی
و اتحاد دنیا شد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی **فرد**
کن روی تو ای شمع دل افروز * در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست * زن چون این حال آگهی یافت تاب تحمل خاطرش نماند
نیاورده دلجویی و استرضای خاطر شوهر بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه
مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیفیت خود را بحضور سامی و نرگس و ابسیای چشم در خدمت
تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریده مکاید باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد
والمنة که بخیر و عافیت تشریف آورده و از رنج سفر و شدائد غربت برآسوده و دیده انتظار دیده من بنور جمالت
بینا گشت و نائره اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال وصال اطفا پذیرفت **مصرعه** از بخت شکر دارم
از روزگار هم * یقین که از جمیع علوم متعی وافی یافته و از سائر فضائل بهره کامل اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات
علوم و فنون خود را بیان کنی تا تحاججی اندر یاهدی علمی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه نیز دل با کل اطمینان
حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی
و غرور گفت ای مونس غمخوار من الکفن غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان الاد انشم زن گفت
ای وای اگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ازان انچه از برهمنان کامل هنر و موبدان تیغ فن بتحقیق شده همگی چهار بید است
تو از کجا میگوئی که پنج است زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بیکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس که من دارم مگر در
دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین بالکار بر صفحه حالم مثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلا الم بوده امید میداشتم و بوی وصال جانان بخشت
بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید بهم مبدل شد و
سلسله مرادم منقطع گشت **بیت** دریغا بخت مستم سختی آورد * طلوع اخترم بدبختی آورد * برهمن ازین سخنان

حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل
آن منحصر و موقوف بر ثریا بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سایر برهمنان این شهر را
برای سرانجام این مهم بدرگاه قهر بار برده اند چون آنها از بید پنجم آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر
چنان شد که یک شب بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند هزاران ملک و خوی
در چاه سوی یاس سپرند تحقیق که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز در بوستان شباب
از هزاران گل یکی نشکفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده برفرق سیاه در جگر کنم پیشوا هر آن باید نشست مرد ساده لوح
باوجود کسب فضایل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این همه از بیم قالب تهی کرد و از بیجگری غش برو طاری شد و بسان
مدهوشان دراز بر زمین افتاد و زن کیانی فی الحال گلاب بر رویش زده از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین بخاطر علاجی
بخاطر رسیده که بیغائله ریبانه الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی اطلاع نیافته ازین شهر
وچندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غمزده بخت سیه اختر گذاشته بید خامه اینجا بدست
ومیتوان بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضایل فارسی شنوی از جمیع دانایان معاصر خویش برسر آبر همن بادان
غافل از فنون نسوان با وجود کسل و ماندگی سفر و رنج آبله پا در نصف شب از خانه برآمده تجدید متحمل زحمت غربت گشت
وآن ستم کار بدین حیلت و مشتاق خود شناخته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت برهمن هنگام طلوع نیر گیتی افروز بیک
شهری رسیده بر لب انگیری مغموم نشست اتفاقاً تیغ تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار انگیر آمد برهمن
وکیستی و در گرداب اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کردیده و دل چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسید که از کجا میرسی
از استماع حقیقت جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون علم ثریا بید بطور تمام داشتند
لب بتبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی
خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که اما تم زده خرد و کم کرده دانش اگرچه ثریا بید
بحریست مواج بلکه محیطی ناپیدا کنار که هیچ دانا بپایاب عقل بر اندازهٔ آن نتواند رسید
این مشکل را حل ساختیم و بعوض این علم بر تو منکشف کردیم بر تست که دست یافت اما دل قوی دار که
خود را بشاگردی آن استاد بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش کشاد و گفت مصرعه مرد که دو کرم بخت
خدا او بس * که نخست خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند

که هر روز یکی آن محروم مخزن دو مطلوم جهان عقل را باخود برده بمراتب تعلیم پرداز دو دقائق تربا بیدبر و مکشوف
گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم که منجی بر و آشکار کرده و در تمیم مقام منتهای مرام فائز شود **خلوت**
اول یکی از ان پنج زن آن زشت ابلهی و ز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهر زادگی او باخود ظاهر
ساخته با شوی و شستشو ملاقات داد و مکانی علیحده برای آش معین ساخته لباسها مهیا گردانید و هر اب صفیات ترتیب داد و اقسام
اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت آن زن بوسائل حیل از شوهر اجازت
خواسته تر دان غریق لجه حیرت آمد و لخطهٔ او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و
فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بو یم
بباز که عمر عزیز چون آب جو رایگان از دست میرود و دیرهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق
ترگشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدارا
معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست آها لا ازو باش و در تهیه
تهاون بهره میوه مصرعه که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد ✤ برهمن ازانجا که نا آزموده کار بود و کاهی
لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد
از روی فقه و عقائد براهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست آن زن که در فن خود استاد کامل بود باخود اندیشه کرد که این
ناتمام نودهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تقید از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوه ناکامی افتد مصرعه چه کنم تا کند
مصلحت خویش شناس ✤ نا چار بواسطهٔ اصلاح کار گوشمال بود داده بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس
خدا فراموش اینچه بد و بد نهاد نیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهر زاده که بمنزله
فرزند است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم ملوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و با غوای شیطان و هوای نفس اماره چنین
تکلیف خیانت آلوده دست استبداد دیگر بیان میبری و فریاد بر آورد که ای همسایه ها بدادمن بیچاره برسید که ازدست
اینجوان سخت بعذابم گرفتارم شنیدن همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته
از بس بیم غش کرد زن عیاری فی الفور قاب شیر برنج را که از راه مهمانداری آورده بود بر پشت زده بر زمین انداخت و گفت ای خواهران
این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری درینجا آمده و بیش ازین ساعتی شیر برنج میل کرده بود بیکبار بر وقت بر دلش استیلا
یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بمجرد غشیان غش بروطاری شده بیهوش افتاده اکنون نمیدانم حالش چون شود و

عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بن بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش
بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیراهن می بالید بلکه در گنجینهٔ قصه کوتاه زن
دمدمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش با منی نعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین تا سپهر از
در مشرق برآمد پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طرار و شیوهٔ پرکار خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم روز سوم یکی ازان خمسه که به تلبیس نتیجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد در
محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زریاف بهم رسیده نزدیکست که طایر روح
از محبس عنصری بپرواز آید دانم غذای مخالف تهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار حال
دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده پیچ میخورد و رنگ رو میشکست شوهرش ازبسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت رها دست بحبل المتین شکیبائی زن بدار استغفار دم و از طبیب مداوا
طلب کنم زن بنده ساز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است پردهٔ ترتیب ده که زن همسایه را
که درچنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستر مرتب گردانیده خود بیرون در نشست و از غایت اضطراب از بهر
صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست مبایا محرم پیغام کرد تا چادر
بر سر کشیده بآیین زنان بیاید برهمن چابک دست خوش بیا کانه بجای درآمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه درد شکم پرداخت
زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بزاری شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم
زیر گند چون توسن گردسر دراز گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن خاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه
فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سینه نامه
بشگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز مراتب
منت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بکنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای
خویشتن آگهی بخشید **خلوت چهارم** خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان حق میلرزید در
برهمن غبست زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان
دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب آنکه هرکه بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند
اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه

آنقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آمیز در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمده بتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا
برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ گشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیارپیشه که استاد کار
شده بود ببالای نخل برآمد و میان نخل و شاخهٔ سیمین زن را بهوا برده رطب بکند و پیش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده
اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ زد که ای قحبهٔ بی شرم اینچه عمل شنیع است زن اصلا بجواب نپرداخت این معنی آتش
غضب نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند رهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرعه از طریق دولت چالاکی است ٭ زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت
ای دمگر جنون دماغ ترا از خرد برداخته که عبث غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر
جلیس دیگر کجاست که بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچ کس در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که
غالبا اینمعنی اسرار غیبی شد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی
بفعل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی
وگستاخی دلیرانه حرف درگرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد چون بشاخ رفت بیکبار
فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع است که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب دور داده
درخلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شناعت بچنین امر منکر
پرداختن نهایت بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است
که هر که بالایش برآید آدم را با زن اندرینحال مشاهده کند زن گیاه درزود از نخل فرود آمده گفت که این باغ
چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید و هم از عجایب روزگار توان دید شوهر گفت بلا بچنین باغ که باتش خورد
که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد و بقصد آن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین عمل در آنجا ساکن نخواهد اند
خلوت ... خاتون بخیمه ... برهمن را در مجمع خوانین حاضر ساخت و در حسن شوهر خویش اطلاع داد
کرد افسون چند بیادش داد و در خانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زد و دیوانه وار از مجمع که دیوان ... برهمن را باخود
کرد برهمن بمقتضا تلقین خاتون دفتر زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سایر
امراض را که در بدن آن ... ظاهر میشود نیکوترین جهتی ازاله میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد

و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاندند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا انسانیه تلبیس بنبض آن گدا زن
دریافته گفت که این عورت از زخم تهمت بدنی معرا ست اما جن خود غده درین جلول کرده معلوم نیست که این بیچاره را از دستش
جان بر تواند شد یا نه والدین زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم بهمین توجه تو
آسان خواهد شد خدا را اکنون بر گماره بیکسان ما رحم بگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازیست که ترک اشغال این عملها
گرفته ام و خود را از نجاست آلوده طمع نمیکنم لیکن بجوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بعلاوه ام کوشم پس بفرمود تا خانه
را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار بختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را باکاغذ
سوخته دود در دماغ زن فرستاد و زبان آن کام ناکام بحرکت آورده نفس گرم و دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمده
گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن بیا که من شاهم که چون مرغ بیام من نتواند پرید و از نمودم افسانه ها مند
وصد هزار جن بفرمان من سر نهاده اند و سر موی از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین طلوسان را
شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا باد ای بگریزد و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا تو را
از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو بندار داشته
خیال باطل بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه را رها کن و الا در شیشه محبوسم و هزاران
عقاب آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله را
بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم دران زن دست از دو باد آشته برخاست و گفت این صعب بلا مرا بسیار
باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والدین زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش
کبری و احسان سترگ ما همه برادرم تا خریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرما حکیم همه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از
کبوتر با زعفران زرد کرده دو باره خون لطاسفید در روی یک سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن یک بسر پوش
قائم کرده بر آتش نهادند مردم دور تر دوران حلقه ببستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را
بر من ببخشا که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی
و بآئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا ایشان شد بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از
سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه

وبکمال لطافت و نفاست تمام ترتیب کنند و باقسام عطرها معطر سازند و در تحفه نشانده و حلای مکلل بر آن فرشته
مطربان شیرین نغمات انتعاد دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش بر داشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه اینهمه
درخور شان خسروی است اما این مسکینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار را آسان
کن آن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرعه فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کرد
حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته شروع در خواندن افسون تسخیر کرد
شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم دو مار را در جوال محفه فرو هشته آن جور فریب پر شمائل را چون دسته گل بکام دل در آغوش
کشیده و ساق سیمین حلقه کمر ساخته طلسم رنج شکست و انها محفه بر دوش گرفته بهر مکان در صحن خانه تردد میکردند و مطربان
ناهید نوا ترانهای دلنشین می سرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم لولوی
شاهوار در درج خاتون چکید حکیم بالغ عیار دو مار را بر داشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده
بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده باواز حزین پرسید که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمام مردم
خانه بتماشا و شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو ترتیب شده زن مشار باز چون استماع
داستان طرب از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر تجاهل زده گفت سبحان الله من بدین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم
ورع کیش و آن نقد جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاور از حجله
مشرق آمد خاتون کامل فن بهمین ابر کنار انگیز حاضر آورده همنفسان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع
آنها زبان بتحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هیچ زن شخص کید را بمنزله حواس خمسه بود بر همین آن رخصت
و گفتند که اکنون از علم زنان باید غواص و دقائق آن بجای آگاه باشی و دانستی که زنان سا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا
از بهر چه آوردیم غرض ساخته بر همین بود مرهون حسان ان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بر دوخت آب تاب داده
جوشان و خروشان و آشفته و دراند که فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و کسوز زن اصلا التفات نکرد و زن کار
بتفرس یافت که معامله چیست و از بهر چه بیاد بر روت پرداخته باید بالفعل بمقتضای مصلحت کشته آن مرغ نوآموز را
دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجله مغرب شتافت حریف آن از آمدن شوهر
وقوف یافته پیغام فرستاد که در سی محبت و تمام مهر و وفای تو وقتی نظر بعیبی نبود و نقد اخلاص زمان محک امتحان
بالغ عیار برآید که امشب نیز بمقدم خویش کلبه احزان ان مشتاق را منور سازد و بنظاره جمال با کمال خود چشم آرزومند

آرزومند را نوری بخشی مصرعه زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ✤ زن گفت اگرچه دل مصرعه چو
که طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال جان نوازست لیکن از انجاکه کارگردون دون پیوسته بیک شیوه
نباشد امشب ادراک سعادت حضور پرنور میسر نباید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیارست آن شوهر از سر گذشته
مصرعه بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم ✤ امید از کرم حبیبانست که این جرم مرا بذیل عاطفت بخشی و بهر کیف یک امشب
بحرمان بسازی حریف صلا اقبال یعنی نکروه دستبداد بدامان التماس زد و گفت مصرعه سخن نیست اگر بابی تو نخواهیم
حیات ✤ بخدا اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم بداشته خونخوار سینه را بشکافم
و دل را که بدست من نیست بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز ترمیداشت ناچار قبول
کرد و زر را که میانجی و محرم راز بود بجا خود نزد شوهر گذاشته خود بدیدوستی شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت نهاد زن
زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن انجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت شد از
بیدماغی برآمده بکرم اختلاط و گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده بسخنان شیرین
دلفریبی نماید و خواهش او باتمام رساند یعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی
کار لب بنطق نمیکشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز میبودی و همواره شیوه ناز
صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز دلفریبی میمودی امشب چه شدست که اصلا حرف نمیزنی وچه شد که بلبل خوش لهجه زبانرا
صفیرسنج نمیسازی مصرعه خود را که کرشمه بکار رفت و آن عتاب کجا ✤ زن هیچ حرف نزد مصلحت نبود و چون گل در گل
نشگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدبینی او بود
در بنولا از طاقت طاق گشت و از غضب نابرخاست و گزلک تشحیذ یافته از میان مخبره برآورده بلا تحاشی بینی
زن که نائب مناب حجاب تونش بود از صفحه صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور خدمت و محرمیت باین نحس نتیجه نزد
فائز شد و در جلدوی تخیان جان سپاری و خدمتگاری که از قبل تو تقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلند یافت مصرعه
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد ✤ القصه چون برهمن دانست که کارنمایان از دست برآمده بهمت و جرات خود را تو نهاده
در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستی بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر در آن حین او را وداع کرده بخنده ای نو قصه دیگر
موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بزمزم گفتار مناجات سر کرد که ای بارخدایا نهان همه بر تو آشکاراست و در ظلمت

جرعه‌ی شمول شاهزاده بحر وصال بهره‌ور باد و مرهمی نشان نمایند بلوشاه در جناب نهایت متأمل گشته سبیل سر انجام این امر شود

و ذریعه‌ی ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست آرا استفسار فرمود آن ناصحان دراک سعادت پایه بو تر

خلافت که طریقه‌ی آشنایان بحسب ادب معروض داشتند که پسندیده‌ی خرد و گزیده‌ی دانش چنان است که رسولی دانا و مبانی

بحر در باتحف و هدایا که سزاوار این دولت ابطراز باشد در خدمت پدر آن مخدره‌ی سرادقات عظمت و جلال شاه در

مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین بر سانند و از رو عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر

صائب رای رازین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه‌ی چند بعبارتیکه معانی مراد در آن و مضامین عارا شامل باشد

بلطف کلام و لینت لسان محو و سازند و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد در شتره کارست هر دو شاه را

رای صواب نما دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و بیضاقلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا در رعقود مقصود

بآیین پسندیده و عنوان برگزیده برشته‌ی تحریر کشید و گلگون صبا پیمای قلم را در میدان بلاغت و عرصه‌ی فصاحت جولان ده

دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان و الا خدیو کامگار مشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافور بساط

کاغذ جلوه‌ی رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید **سواد نامه‌ی والا**

بعد از ادای مراتب نغمه پرداز حمد و ثنای جهان آفرین که زبان خامه‌ی سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق

میگردد و گوهر طراز آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در

یشود و گلدسته‌ی ریحان تحیت و دعا که پرورده‌ی آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار

ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش

دیهیم خلافت و جهانبانی طراز مسند دولت و فرمان روائی افرازنده علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت

و بختیاری عضاده‌ی اصطرلاب ابهت و کامگاری فهرست جریده‌ی الاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی مهیمن ابهت

شاه فرخ طالع و فیروز جنگ ✽ گلبن این روضه‌ی فیروزه رنگ ✽ ساخته اشهب اهتزام خامه‌ی دو شماسه را

در میدان مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه در بنای مقتضای رسم و آیین صورت پرستان تحرک سلسله

رسل و رسائل که ذریعه‌ی ارتسام نقوش خلت و داد و واسطه‌ی انضباط عقود صداقت و اتحاد در نشار

ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار نسبت قواعد مصادقت و موالات و مبانی

محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و هموار همگی همت والا نهمت باتسام از ان و توده و دستشمام یان

اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرائف اوقات خود و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب
معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیهٔ احوال کافهٔ برایا و فیضان انهار عاطفت بر جمهور انام عامهٔ رعایا و ایقای
مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است
این نیازمند درگاه احدیت را که خو کردهٔ محبت و تربیت الٰهی داده اند معنی را ذریعهٔ استحکام مراسم مصافات و دو وسیلهٔ
استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند
زیاده برین ایلچی سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی از بیر علم جهانبانی
آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان جلوه و سپهر جاه و دولت ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد
گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چالاکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیه بدیع الزمان
دریافت و بآیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان خیر نامهٔ والا با تحف و هدایا بنظر در آورد و دلیل از مضامین
مراسم ستایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب
بر آشفت و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ ستیزنده افراشته
بقبول متلقی نساخت مثنوی کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ✤ ز تندیش گوینده را دم گرفت ✤ چنان
در قاصد راه بخ ✤ که از جوش دل مغزش آمد بیخ ✤ مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر مزاج و حال او
پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ رو شکسته محمل امید بر ناقهٔ
یاس بست و آب آتش تصویر صد خیره از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر منبع ناگوار ترانه سوز ما سبین گود
معنی آنگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس دوانید و تحریر ساخته متعهد تسطیر جواب برداخت
و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام حسرت پاس گردید **جواب مکتوب همایون** بعد از
حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرا حدیقهٔ خلافت
و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه اکلیل و
اورنگ بیاچه دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری گلدستهٔ صد اوراق
یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر نقطش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط

درگرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون انبساط و منفرح گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و داد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان رسولان ادا آن تا گزیر بود بجلهٔ مسامع سامی بار یافت للّه الحمد والمنّة که این دو نمایش گر جناب قدس کبریا را آلهی زبهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشهٔ حقیقت و آگهیست لهذا او ثمن کردار آهوگیر و عیب جو خود گشته محاسبه شمار روز خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس بتنقیح رسانیده لفته سخنان ابلهٔ فریب اصحاب اغراض نمیکرد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب مباشر امریکه باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق شایان شأن الاکرده قدر شکوه سلاطین گیتی شناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکز وار از سایر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در هر شأنیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار وار گرد نقطهٔ مآل بر آیند و صلاح و فساد آزاد ریکه عقل بیند انگاه شاهین توجه را در هوای اشتعال به پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل خود کرده انیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب جلیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شائستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه دخل نه یابد نیاید و گر معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن بالقلم و زبان دادن با نادانان خرد تجویز کرده اند و بنیانکه بر ترتیب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد از ینجو توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان جلوه طالع بادلیس الحال ان ایلچی نی زیل

گوهر مقصود و پل گسستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلاانگیز و متوجه شدن بدیار بهره ور بانو در لباس خاکساری چون ایلچی بی نیل مقصود

به خلیفه خلدان مراجعت نموده بجلسار شرف لبساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مبانت طراز موالات گسیل بخدمت عاکفان پایه سریر خلافت گزرانیده باد شاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و شاهد فرید بهره ور بانو از صراط مستقیم وداد لغایت

بعنایت اندوهگین شده ازین جهت کلالت بالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده
بر کیفیت حال آگهی بخشید مشیر مذکور افتتاح ابواب نصایح صافی بالمود و بر قبح اصرار و قدح استبداد درین امر محال و عمل ناصواب
بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید
و از جستن اراده فاسده درگذرد اما از آنجا که شاهزاده در یا طلب تلاطم داشت و باده عشق در خمکده دل بجوش
جواهر نصایح تزوش بجوی قیمت ننهاد و سخنان ارجمند هیچ اثر نکرد چون با دو زانو رفت و بیچاره سر از
زانوی حیرت بر داشته گفت کلمی ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحه
ثبت کرده شود و باب زر نگاشته آید لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی
مجنون را از علم و اختیار در قبضه اقتدار جنون در مواعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد **فرد** در کنج دماغم
مطلب جای نصیحت * کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است * القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه
گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضه اختیارش ربوده مجنون که در اسرا سیمه بوادیه طلب ساخت نا چار از خان
دولت و ملک آوارگی جسته یکبینی بر جهاندار گزیده و بیفرمانی بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر حسرت و غربت و وطن
النسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر
گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازک تر بود خاکستر آلود گردانیده
با دل ملتهب و دیده عنکبوت در جست و جوی دوست با پای شوق و گام طلب صحرا نورد گردید **مثنوی** خوشا عشقیکه چون
آید بتاراج * بلباس فقر پوشد صاحب تاج * سبک سازد سر از صاحب کلاهی * ستاند دلق و بخشد پادشاهی * از مشاهده
حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق بر آمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر
دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازه هیهات از هر برگ گیاه صحرا با سمان رسید و
صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه
جانسوز مدهوش بادیه تحیر و اندوه گشته بالاتحاد در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم اشک
لاله گون از جبههٔ چشم بر وجنات ریختند و بتجدید نصیحت و اندر ز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عجز گدا
التماس نمودند آن مهجور دولت سر اعقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته
شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده ل البسان انه بار تحت لخت از راه چشم سیل بار بر رخساره

بخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل بروز مرا از مایدهٔ طبق آسمان خون دل حواله کرده و رقم آوارگی
بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم بهمه هجوم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت
کوشم و شربت شادی بچنگ آرم **بیت** بجور وز شدم اگر غم خورم خون آبه شراب ساقی چون خم خورم چون
حرف قضا از صفحه سیما بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن محال است ایشان که مقید سلسلهٔ محبت و محبوس
محوطهٔ هیچ کیست نباشند این که جنون بدباغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای نصیحت و پند
بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر توانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و الا دست از من کشیده
بدارید تا بکام دل در کوی طلب غبار و خار را پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن الم
در پای دل شکنم بستر من خاک راه است و بس نیز دو ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایه خوشدلی آنجاست
که دلدار آنجاست * میکنیم جهد که خود را مگر آنجا فکنیم * این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مراتب حال
نمائی شاه مقصود است تشبث نموده و بر وساده لطف الهی که بهین متکای سرآسیمگان کوی افتقار است
تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پی گشت و طور را که جلیس خاص و انیس
با اخلاص بود همراه گرفت چند از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال و عمر بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه
داشتند در چنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب
حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت و فایز شدن باستسعاد دولت حق گزار
باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند **رسیدن جهاندار شاه**
بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون
شاهزاده بلاکوش مجنون کیش بفرمان مای عشق خونخوار که در هر گوشه دلها چندین شاهان نامدار بسلسله لف مهرویان
زهره جبین ها بر روت گرداند جاه زنخدان آویخته دارد چون گل باده از چمنستان رخت دل برداشته بر بارکی محنت
سوار شد قدم نوید درباد پر تردد نهاده بپای و ربای شوق گام هوس مشکلات بیابان نوردی و بیاده بعد
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بستان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه از دو زیاد
قطع نمود قضارا آب عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد
و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه وقارش سینه نهنگ میشکافت چون

بی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب زلال منهل اشتیاق که از
طائران هوا بال بوام نیخواست چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز در ماند و از غایت اضطراب
بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص بال وفا میزد و منمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت
و گفت ای سرگردان تیه غربت و اسیر سیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا
گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بندهٔ معتاد
را که از ننگ جرم و خیانت نپسندی و بند از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی افشانم و از بهر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید و هم تو بکفایت شاهزاده
گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوت میدارد و دمی که غمکسار میگردد
مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا به پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشئهٔ محبت من بپردازد
و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول مرغ ضعیف چندان شایستهٔ
اعتماد نیست و الحق از طائر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گوناگون را بر صفائح تکوین بیک تیره رقم نساخته و ما قدرت
کامله در از رنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر لعبتان تختهٔ کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنه که طینت
این طائر ناتوان از اجزای آب و گل دغا نه سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پرش نیست جز تخم حقیقت
نکشته اند فرد منم آنکه سر از خط وفا بر دارم * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند * در خدمت عالی عهد میکنم
که تا توان زور بال طلب گوهر مقصود بکف نیارم و بر مطلب خود کامیاب نگردم دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار
محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون بعیه خوشنود موحد حقیقی
شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حوالهگاهی نیست * اگر امن این سخن آلوده
لوث غرض باشد مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان
جزاست مرغ چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا کرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی دولت سکانتوام دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر و فائدهٔ نیست و میخواهم که مقصد خدمت

شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمه خود موفی کنم شاهزاده عهد بپایان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته
از قفس رهائی داد و گفت **مثنوی** ای بمردم صفا هنر * خدمتی از عهد تو شد بسر * عهد وفا در کمر عهد کن *
تا نشوی عهد شکن عهد کن * جان که از آن جهان یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * طوطی فی الحال بپرواز آمده
در هوا اوج گیر اگر دیده وران صحرا هر طرف بیک نظر دوان کرد ناگاه بر کنار دریا کز نجه چون همت دونان پست
و دیده ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مایل گشته شاخ درکه متصل بدان کلبه بود نشست در بند آن شد که
خانه خدا آگهی یابد که کیست در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان
کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش درش ضعیف بنیه منحنی با پیرن خاکساران کوی حقیقت
و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و
تهلیل اشتغال می ورزید و لیقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه نورآگینش هویدا خاطرش از قیود زکار
رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشئه وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسله الفت الهی آویخته
محاسن سفید گرد چهره نورآگینش چون خطوط شعاعی بر امون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع
از پرده فانوس جلوه میکرد **مثنوی** در خاک شکفته بوستانی * در گرد نهفته آسمانی * از خلق نشسته بر کنار
در دلق گسسته بی بخود تاری * جز زهد نه هیچ در سرش * جز سجده نه هیچ سر نوشش * چشم قضا خطر رضا فرش
بر فرق قدر کلاه نمانش * برق نظرش چراغ امید * صبح نفسش فروغ جاوید * طوطی چون تخته پیشانی درویش را
آینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه آشنایان نغمه ادب گوی که سنج ثنا شد آن صاحبدل را از سخنان
شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر
زمرد بال عیسی مقال که از منقار کلک نطق آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای
که میگشائی که از سخنان جان فزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای انجمن پیرا حد توی
و ای نکته سرای بزم معرفت هر گاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نما ضمیر والا بت
بهیچ وجه سبب دید است من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت بحریم حضرت محتاج نیست *
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو * گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است * روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی از زین نوید قدوم

قرین امید گشته از قصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را در تحد شاهزاده رسانید
و منقار گلگون مانند غنچه رنگین از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه ملال بر ده چشم براه
طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی الحمد امید استشمام فرموده باستفسار حال کرد مرغ تبشیر کیفیت حال آگهی داده
بخدمت ملازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده
موهوم مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون
بآستان فیض بار رسش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان آخر از مراتب
ادب کرده پیشتر رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود
فرد دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ✤ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم ✤ درویش گفت ای جوان نیک بخت الحمد
رب العالمین مشکل کشا بندگان و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروه وثقا ایاک نعبد و ایاک نستعین باش
که غیر از و یار خواستن ر التماید بجز او یار گری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین متعابر مرام است
و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم امل از ماسوا الله بپوش اگر لقا دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش
خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپا چشم گامزن گشت
یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را بر ساحل دیگر دید **نظم** رو معصوم که شاهان به مطلبند ✤ مظهر
آئینه طلعت درویشانست ✤ خسروان قبله حاجات دعا یند ✤ سببش بندگی حضرت درویشانست ✤ اگر چه گذشتن
از آن آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج یعنی
مذاق دلش چاشنی حلاوت یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرا پر هول و هراس
که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند چون شوق
دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید ناچار حفظ فراخ زم بهمتی از جهات عالم بر نهاده مجنون وار
بباد یه پیما قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون صفحه و جنات قطره قطره بار دیده مستانه وار خار
خار اکام میزد و دلش بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنها روان تیه غربت است گرده عندلیب
زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد** گذر بجز اعی بکند آتش طور ✤ چاره تیره شب وادی ایمن کنم ✤ دوچار

شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که بس از آفاق گردی و جهان نوردی

در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش
جادهٔ مقصود و پویش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای
غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده والا نهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون در آن صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بیم
زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا منزل سر نداشت طی نمود یکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت
مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی باد
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرعه سایهٔ دولت این کنج خراب انداختی * دیر روز است
که انتظار جمال همدمی میبرم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدوم منت پذیر ارزانی
شاهزاده این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق
دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در حد پیر مرد
بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین سی سال از راه بلهو گرد آفاق
و نیک و بد بلاد عالم را دیده بعبرت تماشا کردم چون آشنا معامله گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبث
از سر بدر کرده پا بدامن قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم الحال
بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون دیده
که مصرعه شبنمی درین صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا پرهیز دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و معلوم
رایکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و رفقت تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست
ای دل سرباز * زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب سیاح تنهانشین
بر غنچهٔ مراد نوزیدن گرفت کاشانهٔ جرعهٔ توجه بنا امیدی رسید شاهزاده از راه برون بکوی مطلب سرآسیمه بودن در
تیه ناکامی برابر افتادن بحث ساحت گشتن لجهٔ حیرت در رفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اول
ولی افتاد مشکلها * در گشته ارزو در سراچه نهفت آن مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خار بیده
ابیات این نیست زبان تو در دفتر این عشق بهم از کجا خاست * کز هر گره رشتهٔ هم بلا خاست * یک جان هزار برق اندوه *
کاهی کند با شتین کوه * افسرده چه خاک کنیم * چه دارا از نبیم * بر قتل منت چه لشکر آراستی * آیین کدام

کشور است این * اکوکب بخت سوختم وای * بر آبله جگر بخشای * طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق
که بهر قدم جان نثار باید کرد و بهر گام سر فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهای پخته کاران کوی دردمندی
و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمره مراد شناسند مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
زنهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان به سنگ تثبت شکیبائی کن گرد
چاره برآئیم و در ظلمت آوارگی روزنه بجو نجات بخشائیم این بگفت و بجهت پرورش مداوا و چاره سعی بلیغ شاد و دل
ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده در آن مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بادعیه و اوراد مشغول
شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک که از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت
و بگرم جوشی و غریب پرستی و کبر دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شور انگیز تعهد
شغل خاطر آن خسته دل کرده تخم جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید تمهید قواعد سخن

از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال را باز اشکر ریز سخن کرده گفت

ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در
هر تجلی که نایره نمانه را نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد در ریاحین امید را شکفته
و شاداب یافتم از آنکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدت مسلوک میدارد چون
غنچه دلتنگ مباش که سر انجام بفضل الهی کار کند و رایحه کام در مشام جان فایز گردد بیت غنچه گو تنگدل
از کار فرو بسته مباش * کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم * زیرا که بمقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا
دنبال هر عسر یسری است و در پس هر قبض بسطی لیکن بشارت به ریب و غایله شک انجام سخن را ستست و آغاز را بیخ مصرع
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج * اما می باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر است
کامیاب آئی و بکبریا و نشاط باز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از
مفردات اکبری بتصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمون تمکن فرموده بعرصه فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر
بعقوبات نهان و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت مرد بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن
گزیر نیست تکاپو مینمود بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ر

و تکفیل کارها و نیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد این معنی صورت تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و متمادی اوقات پیرمرد

نخودفروش بر مسکینیش ترحم آورده مهم گلخن افروز بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر جاکشش نانی مهیا کرد امید بنوا بمعنی

غور عظیم انگاشته بتوبی گ و نواد خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آورد پیرمرد از خدمت علی الدوام و فور اخلاص

او محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت با دعزت رسانید و نائب خود کرده رتق و فتق جهات خانهٔ خویش بصوابدید

او متعلق ساخت و ورخت بد و انعام کرد و در اندک ایام چون او را درخور حال ساز برگی پدید آمد خود را مستر

نهاده و وفراگرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتر دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از بیمعنی بغایت رنجیده

شکوهٔ او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاورد

نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده و

بقتراک پورش نه قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت خود لازم گردانم و از ینجهت شاید که

تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذرها خواست و بخواو جوانرا در خلوت طلب کرده لا از

نصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن در بارهٔ خود با وجود خرد قیاس کلا کردن

برهان نادانیست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * زنهار دیگر بار تکاب

این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر مارا سودمند نباشد **فرد** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت هان ای

پسر که پیر شوی پند گوش کن * جوان بحکم آنکه **مصرع** بد گهر با کسی وفا نکند * همه اوسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعا او

نقد صحبت بجا آورد علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی فشرده خود را

در محلت بازرگانان انداخت و پس چند روز از مرتبه هستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه

و باتفاق حسن دختر تاجر منعم رجالش بوقوف یافته و جاهت ظاهرش را در باطن خود دلپسند دیده داد و عیار نقد سخن محک

تحقیق بازده و گوهرش میزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ کاح مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و الا گوهری

دولت و نعمت خود فراوان سخن راند آن ابر زن دهر خویش تحریض ترغیب کرد زن را نیز هوا رفتن بدیار شوهر مالک

ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راسایش نهادن و بهمه جهت از مستلذا جسمانی متمتع بودن در

سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرده و ان اقتراحش پدر رنجه خاطر انه حجت نساخت از روی نادانی در منظم سبیل خطا

بر آمده فاق جوان دهه نورد شد و مرور ایام از تردد علی الدوام مسافات قطع کرده به بیابانی رسید که بوی انسانیت عمر بنما نوع مسالم

توقع فائز نمیشد زن پرسید که این چه مکانست که در یخاو جودی آدم عنقا صفت ناپیدست و از استیلا عطش کام و دهان خشک شده و زبان خون ان سانه از نطق عاطل مانده خدارا اینجا که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و بهر انهار دلکش آن سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان گوئی که الموذج بهشت برین است و نمونه فردوس علیین موطن آبای من همانست زود دانجا میرسیم و از بیابان نورد و قطره زنی می آسائیم ان قدرین گشته هرچند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زن گرفت بیچون ره آه دیگر نوزیده شد گوره ازدور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس بنظر درآمد زن گفت ای مرد این نه باغ و نه بستان ار دو ناب همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بر آن طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده بعبث چرا زبان قباحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمیست کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرا ن بها ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بنام تو بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو با ایشان خبر کنم زن همه حال فریفته سخنان چرب و تر شوهر شده شاد بنشست و جوان بجانکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مزونان شادان و فرحان و پاکوبان و غزلخوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق نوروز بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیئت و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب نقش بهم آمدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان هنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره را زد و بار بر وطن آوارگان در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر دراندام سترده و از ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا حقیقی چون تابنده تاک تعبیه نموده زیر بالای آن از خواب انیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطنابهای پیچیده و با بجهت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دوش بکماندار تیرها با پیکان زهرآلود و زره بند کرده در کمین گاه مترصد نشستند زن اگرچه دید و حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد و جمع زخمها حجامت و سیلان خون و شکنجه ملتاب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه

برشال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقارش درازتر و قوی‌تر از خرطوم فیل هیئت عجیب و شکل
عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانه دماغ مرغ هوش پریدن
میکرد مثنوی * پر و بالش چو شاخهای درخت * پایهای برشال پایه تخت * چون ستون کشیده منقارش * بیستون در میان
غاری * از هوا بیاید و آن لعل گروده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طنابها که صد جا قایم به بود
از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوایم چفت از جا رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بجستی تمام از دو
جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا بر دو بخاحش خورد اما کارگر نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا
رفته از مسمومات سم پیکان و بزبونی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیره کار جزائر فرود آمد چون سرکار
زنزار منقارش را کردیه پارچه زمرد مربع و مستطیل هیئت لوحه تو گوئی استادان جابکدست حکاکان کامل عیار
بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته بنهایت ابدار و رنگینی از دهان بیرون انداخت
و همان نفس طایر جانش از قفس قالب و از نمود دیدار زمرد نفس و بستنش بعد از آن جیح شلاق یافته و کو
تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده بدن پسر ایا
بجون گشته نه همدمی و نه غمخواری نه زاد و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و
بلا شده چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجستجوی از چهار راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که
خود را بجا امنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال
خورشید با آشیانه مغرب درآمد شب شاه دوران ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان بغاری خزیده متوحد
بنشست بیحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا از برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن وقع جرحتها
عجائب آن بیشتر متعدد گردید و درد تنهائی و بیکسی آن مستزاد شد همه شب دست عا بدرگاه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطه عنا و لجه زخار بلا مناجات
میکرد اما از قبول بدید یامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمد مقنعه نور بر عالم افشاندن مسکین مجروح
از ان غار بر آمده بدستور دیروزه راهی پیش گرفت افتان و خیزان چون گرد ره نوردید شد هنگام نیمروز
که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غباری که در جزیره جهان نشست عدت تموز آفتاب شدت
تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذاب الیم و عقاب سهیم برتنش طاری گشت چندانکه بدو جشن تیغ بنج مجروح شد

چون از هیچ رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهادن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق با مید ضعیف
گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از ممر عجز بر کنار آن جو در ماند قضارا دابه متوجه آن سو دید در کمال عظمت
جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری
ترکیب همسنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جاندار یش بظهور می پیوست و رنه پنداشتی کوهیست بر طول
و عرض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیمحابا
بر دوش نشست تا باشد که بوسیلت او از آن آب جو نخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی
اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و رو بجزیره بنهاد زن باهستگی از بالای دوش فرود آمده پاس مراتب
حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است ادا نمود گردانید چون دابه
از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری
سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار
مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شکفته و خندان درختان بار سایه گرم بر فرق زمین انداخته
و صفیر عندلیب زنگ از رخ جان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا
بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده غیب نهاده **مثنوی**

در دامن هر شگوفه باغ * هر برگ گلی چو شمع چراغ * گلهای شگفته جام بر دست * بر داشته بانگ بلبل مست
در هر چمنی بچشم بینا * مینوکده برنگ مینا * سیرابی سبزهای نوخیز * از لولوی تر زمرد انگیز *

زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از آن انهار آب شیرین
و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت
و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و
ریاحین آنجا که جنت آئین کرده بود نظر به پرنیان سبز گیاه و گلهای معطر او انهار روح افزا بود ساعتی
مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چهار جانب رسیده در آن مرغزار
فردوس معین نهان شده بر درختان میوه دار بر آمدند پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن که چون باغ جنت
را از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت

وبالای درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمون قوی هیکل که بسر ور این گروه نامیمون گردن می افراشت برآن درخت بیامد و زن را در میان برگها درخت دیده از شادی دست بنیاد نهاد و میمونی را نفر مود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده و پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده بآغوش کشید و بوس و کنار سپرد از آن حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص کرد و نهید تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده بر تمامی تن او بمالید تا جرم جهها حجامت یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن بغایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون وحش مجروح گشت و حیات بر وی زندان گردید مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه میمون لحظه از حراست زن غفلت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند بمیمون و بنطق مشابه هم بانسان چنانکه میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعه تفتیش پنداشت و از رهگذر تفرقه او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را ابد و تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا بسر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون مدتی برین شیره بگذشت و از آن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و آداب منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته از آنجا بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش طریق بدر رفت و تفحص راههای نجات برآمده طاقت

باطراف وحوالی تردد مینمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار
و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی بنهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه و گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب
استطلاع میکرد و از مسامحت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان
کوی افتقار است منتظر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید
و از دور کشتی بدید اما در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که
گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته عنانش را بسمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را
بنزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خدا دوستان زنی ام ضرب سیلی روزگار خورده و زخم چوگان
فلک چشیده گشته و از ستارهٔ منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد بلتها کشیده
بدست خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از رو کرم و بیچاره
نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشید و بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت
نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت
همراه داریم در ضمن اعانت بتو مضرت تمام باهل جهاز متصور است چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت
آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات یک تن جهاز را در معرض تلف نهادن عقل
تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از آمدن
من اطلاع نیست و شما از امریکه یاس و هراس بخود راه میدهید ایمن اید حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن مضمر است و باعث مزید برکات
در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا ناامید مگردانید و معهذا
زمردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی
عین متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکتیست در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت اندیش رخصت ندهد از این
ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را مغبون پسندد زن از انجا که خداوند غرض مجنون است
چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح میکرد و هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن سید میمون هم

گشته مضطرب تر می گشت و نمیدانست که چکند و چون سازد که ملتمس او را بشرف قبول موصول گردانند
سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده و نیز
طمع زمرد در ربوده توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه درینمحل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم
امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن چون خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنم بازود
بشتاب آن زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه منشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی
چهره زریر گونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمد و زمرد را از میان برگهای درخت
که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره
که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه تیه
افتقار را از درآمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود کرد و بنیاد از حدث و اینواقعه آتش غم
در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل
بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده و جنات ریخته گفت ای ناجوانمرد ع گر از من نترسی بترس از خدا
اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آنوقت که بدرگاه عادل حقیقی داد
برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد
بیچاره چون از شدائد آفتاب بکناره در ظل این جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده
بگوشه خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها برداشته از انجا روان
شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جو گشاد یافت روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیمون را در بغل گرفته
بفرط اضطراب بیتاب شد و از دنبال لشکرش توپ توپ سیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از
غایت بیجگری عنان تمالک از دست داده زنگ رنگ شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت
اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین جرگهای ناپسندیده که از آنها بظهور رسیدن گرفت
زن از مشاهده اینحال از بهر خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون
مقید آید گفت ای دلاوران اینهمه بی استقلالی نه نیکو است غم مدارید که از میمون اصلا آسیب
و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند

نمیتوانستند و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازو و جهد کشادند اتفاقاً باد
مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود بردی میمون چون دست استسلاط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار
ایستاده پیشان از ابواب تملق کشود و باشارت و ایماء اظهار عجز و الحاح می‌نمود و بهار ابیش میکرد یعنی بر خرد ساله
و رضاعیت اینها رحم آر که آخر فرزندان توانند بود زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن
ازین اندیشه خاطر بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت افزود از انجاکه فلک شعبده باز ازبد
نیلگون خود هموار بازیهای تازه بر روی کار آرد بخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار
از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد
و در گرداب بلا انداخت آری **بیت** خدا کشتی آنجا که خواهد برد ✤ اگر ناخدا جامه بر تن درد ✤ اهل جهاز
چندانکه دست دعا باسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم
نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا التغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمثابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی
آن بهیچ جهه بعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن آن کشتی که جمعی از سیه گلیمان تیره طالع
نشسته بودند رسیده و دندان زد بحکم توانائی مطلق جهاز یکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره
دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با احمال و اثقال
از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر تختهٔ نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ
خونخوار بر آمده سه شبانه روز در زنگ خستگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق
زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نافذ هیچ چون
و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون ماند و اصلا از جا خود حرکت نکرد پنداشتی
هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحر نرم نرم میوزید یکبار روان شد
و در نیم ساعت بساحل پیوست باز بر جا بماند زن که از ان مهلکه بر جا ماند از هراس تمام و خوف عجیب خطر
داشت چون خود در ساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و دو سه گام از هول آب
بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشر بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا

راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند و بعمارات فایز
شود چندانکه پوئید ذوعجیب است شگاف بحر صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد
و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود چار نا چار گام میزد تا آنکه برود باری
رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته بسایه
درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح فزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل
بآرام نمود پاره از میوه تر و شیرین و آب خنک خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر وی مسلط شد و در پیش
منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل خفت ساعتی چون بیدار شد از هیچ سمت
دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و بلیه دیگر در بر
آید مقارن آنحال جمعی از دور بدید که بهیئت انسانی از زیر درختان سر بر آوردند از دیدن ایشان غنچه
دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف کرد اندکی که بایشان
نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور و برهنه بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت
کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر و مسلط از مشاهده حال اینجماعه که از
برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده
بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو
ایما کردند و باشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدانسو پیاده
راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمه آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع کوثر بر آمده و بر کنارش کلبه از که هر نیش همانا فواره فیض بود در ترتیب یافته و درونش
دیگ سفالین و دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ
در جوشش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت و از بسکه دیگ در جوشش و در جوش بود جائی
سرپوش برداشت اتفاقاً برگی چند در میان قاب میجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی
در زیر سایه درختی بنشست چون لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد و

شکوهٔ مستی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاده خود را
فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود بمعرض بیان آرد از اسرار
ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست پرسش مالیده از آن
اضطراب تسکین گردانید و گفت چشم بپوش آن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهانگشایش
از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب
از دوائر بلیات و نوائب آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید بیت که اگر دختر تا نجز نقد حقیقت آنگه او ان
بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را رشتهٔ نکاحش مضبوط و بند امان
وصالش مربوط نساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نگشد مثنوی بدبیر انجم رخ ها
که نا آزموده کمند کارها * نظر کن چو سوفار داری بشست * نه آنگه که پرتاب کردی ز دست * دوم آنکه دختران سمن بر را
نباید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت
ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است شارک گفت **حکایت ملک معشان و ملکزادهٔ گیلان**
چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب و زنگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود
گیلان معشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود
و روباهی با تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش پرداخته در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع
وزیری چنین شهریاری چنان * فرد * سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سببی است * قضارا قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار
گران مجروح و منذبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش
برفت علفهای سبز و خرمیت چهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبهی نهانی بنزد شاه برحالش وقوف
یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان سهمگین گزیده است و در اکثر مرغزار
که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان این زمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند بی دستی میچیند و بهر
بمذاق خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آیین مصلحت نباشد زیرا که
اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و بادشاه

نخوت و پندار و غرور رو استکبار در دماغش پیچیده و داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید
و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز
کرده رایان بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه
از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده او را از ارتکاب اعمال ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر
او بر میمونی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد و در سلک ملازمان منسلک گرداننده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را اگر و بدین بخاباب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزید شکوه
و صلابت ملک و ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظر کند و از طریقهٔ عبودیت
و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد و هنوز که چندان استقلال نیافته و بافتنه جویان فساد اندیش مربوط
نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهاندار لازم شناخته باطفای نائرهٔ سرکشش باید توجه و انگاشت و بتدبیر
از روی تدبیر رخنه در بنیان ستیزش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان
بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک
عدم سرنگون انداختن **بیت** خلاف راه سلطان ای جستن بخون خویش باید دست شستن
ملک آرای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع
و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش بر و کارگر شد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده
راه خود پیش گرفت ملک اعنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت
ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالیست اما با وجود در
رائی و رسائی و دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بجا ظاهر
بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما را میتوانند برد و صورت پرستان
ظاهربین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بیچوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در اول نخست
بمجلس آوردن از دائرهٔ صواب خارج بود و ثانی الجمله هر ادراک در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد و غرور
در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت و بدبختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک را

ملک از این رهگذر بر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تا در گردن دارد
اما بحکم کل طویلٍ احمق از چاخردی نصیبست و ازینجاست که طفلی مهار وی گرفته بهر جا که خواهد
بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد ان شاء الله تعالی در اندک فرصتی او را زیر بار فرمان ملک کنم و در
جرگه بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا میگشت و بکام دل آب و علف و عیش زندگانی
میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین مینشست و فرصت مینجست
قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد
ریسمان مهارش در آن شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ کردن گرفت روباه
برینحال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت بر خاسته
خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی ظرافت گفت که ای شتر خوش وقت تو که
از نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه
نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز
بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمد اکنون جز آنکه پا بر زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم
در افتی هیچ چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیر عظیم از
من بوجود آمده اما درینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک
می نهم و بسایه عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل
زینهار خود درآرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان
مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن فرا
منت موی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن
حلقه بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را
فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراسم خدمتگزاری و لوازم
شکرگذاری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد بیرم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرا
بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند و روباه که متکفل این کار بود بر آن واقعه وقوف یافته

کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع این مقدمه سخت بر آشفت و روزی دیگر چون
بنیرم بخشان در آن صحرا آمدند با ایشان گفت که بی سوابق خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر
ناصواب خشونت آگین و تهییج گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل
آنست که شتر را باز پس بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایید اگر بمعنی صورت
جنبید و از انتقام ما ایمن بوده اما دمی بیکار گردید ما هیچ چه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم مهر شان
از گفتگوی تهورانهٔ موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند
ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده با همه را پیش آمده انکار روند کار بمقدمه ملازمان را ممتنع گردانیدند
چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بار و باره گفت که در این امر وملک را
اقبال اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای صواب نما بر آنچه میگردد که سران لشکر را
طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق یکباره و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه پیش
گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ فکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود و ملک باستصواب وزیر
در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بعیار
که مهندسان دقیقه شناس از حسابشان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر
انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر
موشان خزائن و دفائن غنیم را نقبها متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند بمعنی در کم مایه فرصت صورت بست
و در خزانهٔ ملکزاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی از گروه
آدمیان که بنور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا
جوانی فلک زده با از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن آمده بر سبیل غربت متردد بود و کفاف تقوت
از آنراه گذشت موشان او دید که قراضهها زر در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود
از ممر افلاس نان گربه را به تیر مید و خشت خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موادلیان
گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از متاع دنیا متمتع

شمع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان یعنی زر افزون عظیم دانسته بخت را
مشاهده و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده
به استعداد و استحقاق او موجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داد و امر خطیر وزارت بدو متعلق
گردانید و در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید اقوام مبالغت استحکام
بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت
از آدمیان بر داشته اند رفاهیت و فراغت جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب
و دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند
این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب
نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان
معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور نواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهول
در گوش هوش اگنده داشت از آوازهٔ کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن
مشاورت حاضر ساخته در باب اطفاء آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه
درین جا از جد تا ان امثال این مقدمات بسیار رو داده اما چنین امر مضحکت بنا کوفت میکند و با موش طرف مقابله
بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت
معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ سرکوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گریز نیست ملکزاده
بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بکشایند و بمصارف
ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از
درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود بر آمد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا
در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین بال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که
لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بآنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان پیاده بر مور و ملخ
از هر چهار طرف باره و غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست انداز و کوس و چلهٔ کمان و امثال
آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شب هم

عمده را بانجام رسانیده و در صدد ملک [illegible] شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و یمین و یسار
تا بهین کارزار درست کرده از جای خود نجنبند بقاعدهٔ مبارزان یکبار طلب دست کوشش بگشایند منهیان
از مقدمه بملکزاده خبر دادند و از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اظهار کردند ملکزاده نیز فرمود تا چاوشان و
دلیران یکبار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سوار بسبب نادر سلاح و یراق بعجز درماندند
و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری دلاور
درآمدند و جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت
را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و تبی با موشی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران
دشواری از میدان برآمده در حصن حصین تحصن گزیده احمال و اثقال فروش و خیام همه بغنیم ارزانی
داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمد ملکزاده از راه
اشکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی پا از بطل نهاده آورده دست از انتزاع ولایت باز کشید ملک موشان
باوجود خساست نفس با این گربه احکام آن کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد
و گفت ما را از اشتعال نائره قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است
ملکزاده بمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت
ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود ملک موشان
مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید و شتر را بدستور قدیم دران
صحرا مطلق العنان ساخته علم رخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار
باوجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت گربه ملکزاده
در بدایت حال موش را حقیر دانسته و عداوت او را کمتر انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع
خصم مقید نمیشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش عاید نمی شد
چه اگر اطفای این نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت
می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت فروشستن غبار
این بلا و تمکین بیمار بالش ایمن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول

بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط
غرور گذاشت نتیجه آن بجز این بچه یافت **مثنوی** دشمن خرد دست بلا بزرگ * غفلت از و هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین * خرد شوی گر نشوی خرد بین * خصمی کز دم بتر از اژدهاست
گر به نظر خوب نه آن بر بلاست * **سوم آنکه** در پیش زبان نقاب از رخ شاهد رعنا راز نباید کشود
تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد ابتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شاه گفت

حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود دلپسری داشت در ریعان شباب و عنفوان
جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سررشتهٔ آداب از دست داده مکابره
را از حد گذرانیده از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نا ملائمش عرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ
غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیچار بکار برده
خانه را رها کرد و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت
و هم فرسا مسالک تردد گشت اما از انجا که شدائد سفر و مکارهٔ غربت کمتر دیده بود در وجست منزل
نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی
بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت
گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان
بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد بآهستگی بر خاست و رخت آنها بدست آورده در جوف
تنه درخت بسبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه
بهر جانب شتر و پیش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت
خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها باجابت متعلق ساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما
بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموانست و مصاحبت من بذل مداومت تن در دهد و بعد از ادای
مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان فریبنده مطلق از نازکی تحمل مجو رها

پرداخته ورته از باربوطین شسته با وجود ضد او مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد موانست صورت می بندد
و آتشی بهارا با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد ازین آرزو محال بگذر و از چنین اراده دشوار
تجاوز نما که وقوع آمیختی اصلا صورت نبندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و
حصول غرض خویش مرتبا صرار بتقدیم رسانیده یکی از که نسبت با آنها در حسن و جمال افزون تر بود بسال خرد تر بود
متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما بکنم پریان بنا بر عجز اقبال آنمعنی نموده از ان
پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت هم جنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن بلا صحبت نا جنس طول
ماند و همگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام
تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آییم توجه سود کند القصه
جوان آن پری را با دام خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت وی را پیش خود محفوظ داشته در پرده شب تاریک
شب بخانه آورد و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب
بدلدارش پرداخت و یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم را عاطل نداد و بعشق جمالش رشته سایر تعلقات گسسته
از جام وصالش باده کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن بهشتش بدست دیده گلهای مراد میچید و از عاشوق بیتابانه
صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب آسا بدین ترانه مترنم میساختی **بیت** ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ✤ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم
بر جاده استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبع
عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زبان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته روئی بمهمات
خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از حرم موانست و مع الالفت بالکل خاطر خود را فارغ جمعیت ساخت
قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بجوان استیلا آورد و عیش بانقصی غایت تنگ شد
ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیه اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه
معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت پری در انجا مدفون بود
نشان داده سپرده بود و تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حرکات پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط
بتقدیم رسانیده با توجه بر رکاب بارگی ترددها نهاد و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام

در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران چنین اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب
اندوه جهان چیرہ کلمات گلو آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تقین گردیده تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض
آفتاب بن تمک خود در المحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن مپسند و دل را
قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از
اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالی
و جمال لا الابس شیفته شده زبان بستایش و ثنا بکشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال
میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدید میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده
بدانکه ما از احاسن نقوش تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو بنمایم که چشم هیچ بیننده
مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه راسخان ابله فریبش از دائره حزم و احتیاط که لازمه عقل دقیقه سنج
است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را
بپوشید و چون مرغ که از قفس رهائی یابد بال و پر بکشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه
چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز
نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع
در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دلسوخته بال توان بحث و مانند پری زدگان در حجره
بمجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست
که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمی داد
خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت و انچنان شاهباز
دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت و نکال نمیگشت چهارم آنکه چون بوجهی
از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نباید شد
تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه
بود شارک گفت حکایت رسامان سوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را

بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته‌اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود که جواهر در دلش مانند هوای
مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت ناب چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب بخشیدی و لعل و گوهر
از لب و دندان عروس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از این رهگذر خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ وجود فراهم
آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد
و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل
دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتاهی بوده مستوجب
عذاب و عتاب میگشتند و بهمین صورت تبدیل مزاج و تهییج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول
این مطلب بی‌شوائب تعب و غوائل تعذر روی دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران ساحر فن و استادان بالغ هنر
که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع بدیع قضا اعتماد بودند ماهی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا
راست کرده جواهر بی‌نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلاطین سلسلهٔ خاندان بحر و کان بود در تن
نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن جهان افزود و هرچه ماهی گنج بیقیاس که بجای پول در کیسه اش
همه یاقوت و در بود و بجای درم در انبانش همه آن جواهر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بیمثالش گشته و از حسرت
حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان بر خاک نشسته و کمال آلای گوهرش حیرت گردون را در دلو خجالت نشانده
و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب و تاب هر خود نشنا در حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود
از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را میفرستاد حاجت بخشیدهٔ خضر نداشت القصه آوازهٔ اشتهار آن
صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته در دور دور
خود استاد و در هنر طرازی بی استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر نبرده بود و لعل رانمش ز آنکه تشبیه معدن
رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز بطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی را از
بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت این ماهی آگاهی یافت و بجهت استحکام پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار
در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی نخود مصمم ساده زن عزم بر پشت باره حزم بسته و فرجنائو چه جولان داده بر آن
قلعهٔ سپهر آرا طناب تفوق عموده بمکان مکین محل در آمد و موضع بدر رواز قرار واقع بسنجید چون ماهی
زرین سپهر در برکهٔ مغرب و شد و شب را دروان ظلما گرد آفاق فرو هشت شب تیره و تار آلات طرازی

طراری همراه گرفته بیآید وانزدور بر دور قلعه گردیده از بیدار پاسبانان و هوشیار کشکداران هر و هم جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و منتهز فرصت به نشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طرازدست یعنی او ز شب سپر شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر کشیده کاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میکردند درین هنگام دزد فوج و دغدغه بر زمین خوابیده و بلسان مار شکم راه رفته با قلعه رسیده کمندی دراز چون زلف نیکوان پرپیچ و تا از میان کرده بر شرفه محل انداخت و به نیرو کمند بلسان عاجز زبان از باز بقلعه بر آمده هم چنان بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب غنوده و شمع بلسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوز بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بام سپهر رو بر ساینده و از زمین به آسمان آمده زیر بالین پادشاه نهاده و بر ستاره های شمائل کف پای همایون پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چابکی اندرون در آمده بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت و دزد باهستگی مقنعه را از سرش بر داشته بر سر خود گرفت و بجالیش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید در محل دزد از نهانخانه انتهاز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان تیره نخست برا هیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که از شادروان ظلمت بجهت شب و آن زنده داران خلوتی مهیا دارد کار ناساختن و ماهی اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست باب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و لخر کار ماهی ام بلا کرد و قطع نظر ازین اگر حین تبسم صبح که هنگام فتح الناب روز است دروازه های شهر بکشایند و در روز روشن متقسم ماهی که در آفاق جهان از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدشی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز پادشاه

که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن بپیچید و از خانه کلفه و حمائل کل حجید
بر دوش نهاده برو بنهاد و در رنگ مصیبت رسیدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بدروازه شهر رسید
بوابان پرسیدند که کیستی و درینوقت مسافر نوحه از بهر چیستی گفت مردم بی بضاعت و کیسه تهی و سوخته
فلک دوار و زبون کرده روزگار جفاکار پسر دشتم بلسان طوطی یا تهدید گل معطر امتحان شیرین گفتی ماهچه
عندلیبی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشید و خاطر را گل گل شکفانید امشب بعلت دانه جیچک در کذشت
و مرا مبتلاء والم آلام ساخته و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او
بمقتضای رسم و آئین قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم خواستم
که درینوقت او را بمهد لحد بسپارم و گهواره کور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت بینوائی من
آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب نیش طعنه نزنند تا همین علاوه غم
نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از دربانان بمقتضای طینت اصلی بلسان عفیف
آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو مقفول دروازه حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد
تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عیشت خواب نوشین مرا بحلاوت مگردان اگر یک ز
چوب بار زود ار مانند خشک مغزان نفیر بزن دزد آه سرد از سینه گرم بر آورد و بیمایجا به نشست و بآهنگ
ناله و نوحه بلند ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند
دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده بلجاجت آغاز نهاد و گفت ای ستمگاران اساس حیلی بر من
مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم درکام و جان ول دارند بپرهیزید
دربانان چون نشنیدند که جز آنکه دروازه بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش الغرض
بوده حلاوت از خواب شیرین نمی برند ناچار در حصار بگشادند و آن کیار را بیرون کردند اتفاقاً طرار
کامل عیار و استاد نو سرقت و استاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشته موالات
مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی آن فاحشه بیدار نشسته بود چون آواز نوحه
کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه ببندند
رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه دارد درین هنگام بچه مصلحت خواهد که بیرون رود گفت دیگه اکنون بفریاد

بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر نشست ایرش که طوطیان شکر شکن را بهر نطق جاده میداد و در ایام
رضاعت از شیر جهان انتقال فصیحت آباد عالم باقی خرامید داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد و مراسم تا در اقربا
و سر انجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش
شتافت دزد اولین است بدارگاه رفت و در انجا سه کس دزد را دید بر چوب دار برآمده وجود دیگر در جنب آنها
خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده
از پای مار بر رشتهٔ طلسم را بر آن گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل گنج و لعب پیدا باشد دزد دنباله رو و قتیکه
او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان راه آمد و فی الفور بر آن چوب خالی برآمده بنشست دزد
اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت اینمرتبه
بر دار چار می نیز آدم یافت از معاینهٔ ایحال متغیر و متحیر گردیده باخود گفت منکه همین لحظه بگذشتم
بودم اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر و هله نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شده بواسطهٔ تحصیل مرتب تحقیق و انکشاف گره از روی
کار همت بر گماشت و پیش دباغ و بالا سینهٔ هر چهار تن دار نشین دست بنهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را
از زنده بجا دوم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلاً از حال هم هیچ مغایرتی پیدا نبود
دزد ازین واقعه حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده مبنی التشخص را باتکسا عت بجو
قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بپیچ و مسدود ساخت انجوان کامل هنر بر آن گونه حفظ دم و حبس نفس شاقه
ورزیده بود که سابقه افلاطون را حرکت شرائنش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج مینمود دزد اولین چون جمیع
مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل
نیمچه شمشیری از غلاف کشیده بغل گشاده صورتش فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده چنانکه نشسته
بود از ضرب شمشیر رشتهٔ اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از
فتنه اش مطمئن گردیده راه خویش گرفت چون این فت آواز دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین
پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا بماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد
و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فرا نشسته زخم

چهره را قائم بست چون ماهی و از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان از اشعهٔ جواهر درخشان خویش نورانی
ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ پیچ در پیچ آمد و شستی چون زخم تازه بر روی پیش دید که بیست بالی انتصار نمود جوان
طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این مرز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت از مقوله
اکنون نفس بسیار و جراحت پیدا است آرزو که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید رو بسی یاران چو درا
که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که در تمدت دراز که هنگامهٔ شاهد کرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما
هیچ جراحی بهم میرسد کیتری که شمه سنج از راه نا انجم و چیم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد
در شیوهٔ خود سر آمد استعداد و هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو یم می نهد و پیوسته با لتیام زخم نهانیم میکو
خاتون او را مشمول توجهات و خصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم
کرده بر پرده دو استقلال جواب فی این گفت و بمداوا مشغول شد و زد دیگه ماهی را از خوابگاه خسرو بدر برده بود روز
بجهت اطمینان قلب او برای زمراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان بسر زمین رفت دید که ماهی آب ده و کوشش
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن و زد زرخدار چون عنقا لشانه پدار نیست آتش در نهادش
بگرفت و دانست که معامله چیست لا جرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین
مراجعت بشهر نموده بست و دو باره از جفای فلک و ار تجال خسران و خیبت در گوشهٔ بنشست و سر را گوی
مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای
محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطانی
دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد
شبرو خسران مآل و بازون بخت بر خاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی
باریافته بخت نظل نه نهار در آمد پیش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت
رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد
لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سر هیچکس سنگ راه نشود و
احدی مزاحم امتناع نگردد بادشاه شحنه را باعانت و امداد مامور گردانیده و در مطلق العنان گردانید دزد
شهر بهر کوچه کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جراح را که در گرد و معالجه و مداوا امید دید بنبالش شتافته بر

بحال حریف اطلاع بجست تا آنکه روزی همسایه جراحی سرزده بخانهٔ آن فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت
ملوکانه پا ور از ... جراحی تدریج که افدح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمی نیز رو بهی آورده و باز مال
قرین تسلیم دو چار شدن این زبان ستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند
کامل هنر نازان است بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد کامل عیار سرا پا
جوهر سرا سر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفته و در جهان شیوه
دزدی از وجود تو الا گشت هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر یمن دیده وری جوهری قدر
و قیمت آرد اکنون بر خیز و محفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریف میبرد
آن عیار بالا دست چون دانست که حال ابغیه از جادهٔ راستی کام سیر دارد چاره بنیت گفت الحمد لله
که مثل تو استاد چابکدست کامل فن الغش ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران که بکاخ سپهر برین نردبان
نهد رواز کعبه گردون کاشانه باز درست مهر بر زبان تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار برآورده
مهر عز زهی طالع همی دولت زهی بخت + لیکن مروت و مردی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل
شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کیمان بزرگ منش امان میداد تا خود بهدایت بخت و رهبر
طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه دریا دل میبردم اکنون
چون هیچ انچه شایان مرد و شایستهٔ اهلیت یار از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن پیش تو مانند موی باریک سازم
جوهر منت آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوه طرار منصور قیم زمانه از خون من در گذر
ناچار برخاست و بدوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی خون خود دشنا آورده بر هوشیار
خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بکام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند
هویداست که اگر طرار شنا از لغات انتقام و بلیهٔ مکافات شد او اول امین نبوده مقرر در محفل محفوظ و مکان مصون
که خصم را دست مجال از ان کوتاه بود مقرر بمساخت هر آینه خرمن هستی خود را بآتش فنا میسوخت بیت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات + که واجب شد طبیعت را مکافات + **بازآمدن طوطی و رهبری**
نمودن جهاندارشاه را بجادهٔ مقصود و چون کارساز حقیقی خواهد که بهم بنده
را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب

آمال از بهر تو مهیا میکرد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان بزم آرائی کرمت گستر
افزائی بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوا جستجوی آن عجایب پرواز نموده
در سر هوا جستجوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزار فائز شد که زمینش از سبزه
زمرد رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصله قضیه خویش در رفع
خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصر عمر مردی از غیب برون آید و کاری بکند * نظر رجا بسوی رو
باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از پدر چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت و منشاء مخاصمت
تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه زده دوم مسکار ریسمانی سوم کشتی
چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد ادبار و اسباب
افتقار مینمود اما باعتبار معنی چه بل خانه گنج قارون نسبت بآن بخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد
نمی آورد و شایگان چون شیء رایگان قدر نمیداشت چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار
و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون بر قدر هر کس هرگاه میخواست استنباط
میتوانست کرد و همچنین از آن مسکار جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف زنگاری
از نتائج بحر و کان منصه امکان جلوه وجود یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن کشتی که مالامال رحیق الای
نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان بالا قدرت
بر روی این صحن ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام
بود و دم از باد میزد زیرا که هر که از زیر پا داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید
در طرفة العین منزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعه نشاط مراغه بیرا انبساط
شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام
دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض بیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم منگیر خاطر اشرف
و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست که آن اشیاء
غریبه را که یکی از آن کارخانه ربع مسکون نعم وجود بودن از دائره امکان خارج است از ین جوانان
بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدینوسیلت بی رنج و تعب بجانان فائز گردی اگرچه با وجود منصب

منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آیین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار
این ضمیر آگاهی تیر صندوق الهی اگر محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان سماب فرستاده از دست دادن
پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا
بیتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سر زمین رسید جوانان کین از دیر باز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی
درینباب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چند انکه درینباب قرعه تفکر بر تخته تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر از این
صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیکحالت از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب
مغرب رها کنم و شما را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از اینجا وسط
بیکبار دست برد زده بسمتی رود و هر که تیر را زودتر بیارد و چیز از آنکه مرغوب طبعش گردد بنی حصه تقسیم قسمت
هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن فهمیده تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم
پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و کلاه در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد
که مسکن بهره وربانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم
برهم زدن خود را بر دروازه مصر مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالها در قطع نتوان کرد
در طرفة العین بی تعب در نوردید طوطی همایون تاج چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهره وربانو در لباس خاکساران

چون جهاندار شاه بشیوه رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید
جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و
قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جا وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد او را نخست ببارگاه خلافت حاضر
کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسرو میداشتند گیهان خدیو خردپژوه چون از راه دقیقه
نظر تدقیق بر چهره آن راست رو عرصه عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت
دریوزه گری اوضاع و اطوارش را همانا آیین مسکینان نیافت و ستاره شکوه و فرخجابت بر ناصیه حالش تابان

لاجرم اندروی شجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده و دیدهٔ ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد
این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته آمد بزم بیان جلوه داده عرض داشت که جد و نیاکان
ادب و آداب آشناسان خسرو معدود شدند که وارث تاج و نگین کشور هندوستان شمع وش شکل ام و نازپروردهٔ مهد
دولت و اقبال از انجا که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل سلسله جنبان ارادت بشوق بندگی
این آستان فیض نشان در دل من گشته و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان برخاستم بحکم
آنکه مصرع گدای بودن در سلطنت بهتر ❊ قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت ماندن هیچ حال بر داشتم و رنج راه
و تعب تردد بر خود آسان گرفته باخر از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنه که بشرف خدمت
و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس
اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات و تفقدات حضرت ملا کربت غربت نماید بیت حال
کعبه مگر عذر ره روان خواهد ❊ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ❊ پادشاه خرده بین خرد خدا چون
سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرربیان شاهزاده اصغا کرد در قاعدهٔ قانون شناسی آداب
دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت و صداقت گزارش پیغام و مهلت ها
بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن رشید اکلیل طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر
بوی که خرسند است لیکن عقل مصلحت شناس خصمت زند که خود را آشنا بمعامله گرداند سخن سر بسته را بعرصه شهود آرد
لاجرم آشنا بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر گداذات و گدای گستاخ را از بارگاه
خسرو اوجبان جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را
بر خلاف واقع بعرض رسانیده بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آیین حال خود بدروغ طراز بزرگی
بسته و بسکه سفاهت بر طبع نار آتش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان
و فرهنگ فروغ نمید باد شاه اگرچه بظاهر غبار رسوا بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار و الا طبع روا داشته
از محفل فلک طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد
تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانه روزی
او کما ینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض و انهاء آمرا رجلائل خسرو اوج کفان باریه برسا
جمع حالک المعنی ...

پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقهٔ از دقایق استخبار نامرعی نگذارند دوچار شدن جهاندارشاه

باهرمز که در زیر زادهٔ پدرش بود و استشمام رایحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری سند گشته و این خاکساری
گریچه و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین
کشور بیگانه همدم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته
و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود رحمت انگاشته هرمز بحکم آنکه مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
بی حفظ مراتب حرم راز مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام
چه دختری تابنده اختری سپهر حسن و ارزنده دری دریا جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده
و ماه از شرف غلامیش در چشم جهانیان گشته غائبانه چون مرا در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از زمینگاه خرد
آواره دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون آن بال جان شمع و جانی چو شمع بر آتش
داغ گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحهٔ امید بمشام دل فگار نرسیده و از نامساعد بخت جام
تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر بیدار چون من صید لاغر الفتراک بستن
عار دارد و با من خاکسار خاکنشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند **قطعه** گدا اخت
دلا گر شود کار جان تمام نشد ٭ بسوختیم درین آرزو و خام نشد ٭ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد ٭ لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه
مدتیست که با دل نرد عشق تو میباز دو در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو و تاز دندانم اسم همایونت آن گل از
صبا شنیده یا مهر لقا مبارکت را آنماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه
افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسید کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه
در دفعهٔ نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش تحم صولجان طرهٔ آنحور فریب
ولاف گرفتار زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید
امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن اتفاق بر رفته
تسکین یافت و هرمز را در خلوتکده راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ و بانو

لاجرم اندرو استعجاب پدید که این قلندر زنجیر بگر رسیده و دیده ما سستان کدام کشور آمده و بچه کار وارد
این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق بر داشته در بزم بیان جلوه داد و بر گذارش حقیقه خود زبان
ادب و آداب آشنا ساخت معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فرزند رشک آدم و ناز پرورده مهد
دولت و اقبال از انجا که کارها در گرو تقدیرست بمقتضای سابقه ازل سلسله جنبان ارادت بشوق پابوس
آستان فیض نشان این فقیر در دل من گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان بر خاستم بحکم
آنکه مصرع گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فانی دل برداشتم و بیخ آز
ولعب تردد بر خود آسان گرفته بآخر از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنه که بشرف خدمت
و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط
اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات و تفقدات حضرت تلافی کربت غربت نماید بیت جمال
کعبه مگر عذر رهروان خواهد * که جان سوخته دلان بجهت دربیابانش * پادشاه خرده بین خرد داد چون
سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان درربیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعده قانون شناس ادب
و انیس مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و صداقت گزارش پیغام و مهلت
بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن رشید الطبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر
بوی که خرسند است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود در آشنا معامله گردانند سخن سربسته را بعرصه ظهور آرد
لاجرم آشنا بجز بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه
خسرو و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را
بر خلاف واقع بعرض رسانیده بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آیین حال خود بدروغ طراز بر
بسته و لیکه سفاهتش بر طبع نار آتش غالب است پی نبرده که در روغنش در پیش چراغ افروزان شبستان انتشار
و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه بظاهر غبار رسوا بر دامن حال شاهزاده عالی تبار والاطبع رو داشته
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما بپنهانی کسان هشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد
تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانه روز
او کماینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض و اتقان آستان جلال خسروانی و الاکفان با پیر سرما

پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استحباب نامرعی نگذارند **دوچار شدن جهاندارشاه**

با هرمزانه در زیر زاده پدرش بود و استشمام را یحه مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری سند گشته و این خاکساری

از چهره و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پیدا آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب و آشفته پرسید که درین

کشور بیگانه و مردم نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته

و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود رحت نگاشته هرمز بحکم آنکه مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار

بی حفظ مراتب حرم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختر دارد بهروربانو نام

چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دُر دریا جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده

و ماه از شرف غلامیش در چشم جهانیان گشته غائبانه چون مانا در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از زمینگاه خرد

آده وشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون آن بال جان شد و جانم چو شمع بر آتش

دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحه امید بمشام دل فارغ نکشته و از نامساعدی بخت جام

تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهرو بیدار چون من صیدلاغر الفقر اکنون ستن

عار دارد و با من خاکسار خاکنشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند **قطعه** گدا خت

دل که شود کار جان تمام نشد ٭ بسوختیم درین آرزو و خام نشد ٭ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد ٭ لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی تو آید بجهت آنکه

مدتیست که باد دل نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو تازد بدانم اسم همایون آن گل از

صبا شنیده یا مهر لقا مبارکت را آنماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه

افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه

در دفعهٔ نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهروربانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طره آنحور

ولاف گرفتار زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن باتش غیرت بسوخت اما از مژده مراد و نوید

امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن النفرابی برفته

تسکین یافت و هرمز را در خلوتکده راز خویش بار نداده از آنجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ در باغ

بسوی آنکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده با این مسکینان خاکسار و گدایان
خاک نشین بر شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بچهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می‌افزود و قطره
دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال می‌ریخت و از اشک گلگون دامن چون لعل بدخشان
مژگان از شک عقد پروین و سبحهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می‌ریخت روز
و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار
و همدمی که پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی دمش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب
مهربان بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه و ملال
شورش باطن حکایت کردی بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی و سخن طوطی

پروانه وار بال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه وی پرواز نمودی
و چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای
عشق آمود را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختی طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک

و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست
بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان والله ازین گرد
روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی [illegible]
خود را در کوالم و نشیب غم فرو هل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبارگی فرو مگسل بدانی
که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ گوش سکان بپیچیده است آخر غنچهٔ آرزوی ما بنسیم مراد خواهد
شگفت و نخلهٔ تمنا بار امل خواهد آورد و روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان
وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت
حیرت و کربت یاس یکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی اختراع
کرده و طرز والهی و شیفتگی احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی
در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارنامه‌ایست خرد فر
صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق با بهار نموده از استماع آن زهرهٔ مردان ستم دل آب

ابر بیشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آورده اند و بعد از نوائب بسیار و شداید و محن بی اندازه بمراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جرعه کشان میکدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هجر و کیفیات شدائد و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چالهای هجر برآمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع را باستماع آن رغبت گرد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از نهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزاده فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرمانروائی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بدوش نهادی بسرپرستی آفتاب سیمائی پیرامون گلشن سبزهٔ نورس بتازه دمیده و گرد خرمن خط مشکین معاینه بگرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ نخشش را روزگار با آب اقبال شسته مشکوی کشیده قدی چون تازه شمشاد ✤ بآزادی غلامش سرو آزاد ✤ دو لعلش از تبسم در شکر ریز ✤ دهانش در تکلم شکر آمیز ✤ بخنده از شکر بانور شیر ✤ نمک از پستهٔ پر شور بیز تخت ✤ بمقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین آمدی و چون بسرم گوزن قسرین سا شیر گردون بنامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما کشتیبان پیدا نبود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بخیتی بتماشایش متوجه شد چون نزدیک تر آمد دید صندوق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوششش بکار رفته و فرش اعلی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میان ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فر لبسان آفتاب یک تنه نشسته لعبت مانند

مشک تتر بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو دو سائبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده و بشست نگاه کرشمه شکر
ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بلند بزیر آورد * مثنوی
تازه روی چو نوبهار بهشت * کش حرامی چو باد برسرگشت * تنگ چشمی ز تنگ چشمی او * همه سروان خاک او ان نور
لب چو برگ گلی که تر باشد * برگ آن گل پر از شکر باشد * چشم چون نرگسی که خفته بود * فتنه در خواب او نهفته بود
آب گل خاک ره پرستارش * گل کمربند زیر دستارش * ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد
و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی بسامان با در رو آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر
غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده
و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فائده از ان بدید نیامد بسبب بی تصور
کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری آتش زده چند انکه خردمندان بکر در چاره برآمدند ره
بجائی نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیر راه نیافت بلکه آناً فآناً متغیر میشد
لاجرم راه همگنان جمع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده جمع لطائفهٔ فلسفه و حکما آورد
حکمت کیش و فیه دانش اندیش نیز هر چند بر آیین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کار
استنباط او امنودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
حالش را سانهٔ تشخیص انجماعه در کل نیافت آری مصرعه درد عاشق نشود به بمداوای حکیم * چون از
هیچ ره چاره کار بدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم
فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بطاقت شده ندا در داد که هر که
این بار بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم و در اکناف مملکت و
اقصای ممالکش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهٔ سلوک
چاره پیموده از ان شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت
محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید و دید که گونه
[illegible] از سخن بهم مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بفرش خواب
پهلو بستر نهاده پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار

استفسای احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دولت ناوک
غم کدام کمان ابروی کاف لیس خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر از نیسره چرخ است از
آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری تمثال و پری در اوج هوا پرواز گیر است بافسون در شیشه فرمانش محبوس نمایم
گر باشد چون شراره در سنگ * چون آهنش آورم فراچنگ * ور مرغ شود هوا بگیرد * هم چنگ منش قفا بگیرد
ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار
خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعه دل نشاندم
و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید
سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز
مسند ناتوانی برجست و گفت تدبیر آنست که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنیم اگر بمساعدت بخت بیدار
وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است
چون اساس کار برین رنگ قرار یافت براه خواهر بجهت زادراه برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیر
در جناب سرائرش بار یابد غربت وطن گزیده بسمتی که هلال زر اندود آن بدر آسمان جاه و اوج گیری تردد بود
برکنار آب مانند باد گرم پوئیه گشت و بحکم آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بیدرنگ در آن کوه و دشت
نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن صحرا ناگاه از بجا غنداعظم جانان خبر ده به تن عریان
و دیده گریان دنبال دل بر بیابان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده گرده بودند که شخصی را دیدند او عقب بر جناح
استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر
پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکنم
و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبرم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا بر دد
سوابق حقوق این دولت را که از خانمان وداع گرفته تدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنر نیست بس غریب اگر ره نورد
بیش ازین شش ماه بر زمینی گام زده با یا بسبیل بحر متردد گشته بی تأمل و تصدیع بی بسر آشنا هم و معلوم کنم که گدا
دیگجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن آنجوان فوز عظیم دانسته پرسید که درین
شخصی سوی این آب رفته باشد جوان ملاح دنظر توجه بر دریا گماشته گفت از فن کاملم چنان خبر میدهد که

وگوئی من الماء کل شیء حی یعنی او از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد ایشان استیلا گرفت
و از غایت استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماندند پس پیروز بر ملکزاده گفت
بی‌شائبه ریب و شائبه شک این جوی نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کنفش مهیا است همانا بخت بیدار کرد
و طالع سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چاره کار خود
از همتش طلب کن و مهره بر پایش تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور
گردد و دست افتقار بدامان استجارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و اندر و تضرع پیش نهاد
خاطر معروضداشت بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از سن منحنی که از غایت
ضعف و شیب بدستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان
سیرت امید ما بر باطن مشکلکشائی تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده کوی تمنای تو
خضری و ما گم شده راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان در انحال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار
پیر گفت من نه خضر و نه مسیح بل مردی ام که روی از خلق بسته و از موانست مردم بسان وحش نفور گشته و از
ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر زنیست مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و دامن
همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنفر جسته و در بیابانها بامید احراز مثوبات عقبی مسرور
نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن در سیرت اوقات شبانروز بعبادت ایزد پاک بسر برند
مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضارا شیر گذر کرد و گاو را بخورد و مدار روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ
بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا تعالی مرا عطا کرد که احیای موتی از آن ممکنست چون درین
دشت خونخوار عجز آن دو بیوه بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان جای بشر
توکل بدرگاه ارحم الراحمین و آور د مرا القا شده تا آب ابر آن استخوان بوسیده از هم متلاشی شده گاو
باشید مر گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم آباد ذریعه روزی آنها شد جز قطره آبی امداد دیگر از ما
متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال عجز ما بخشا و خضر وار
راه کرم ابر روی کار ما کشا یعنی درین غربت بهمرا اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فالنفس الحجه
تقویت تمام دمید پیر را غرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه رفاقت همداستان شده دست جاده کربت گسشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو هاهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت را بیاوری پیر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب
نمود و به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز
آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و سبزه اش بسان گرمی بداغ رسیده در کاسه سر مغز را میسوخت درختانش
مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان رقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند باتش تشویر
سوخته و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فسرده قطعه چو پشته پشته در و ابهار خار و
چوب های رنج و خارها ز ریگ روان ٭ بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات ٭ بگوشهاش برون شیر شرزه از حیوان
ز سنگ عشیش بر ذره هاش گرده هما ٭ ز استخوان مسافر ذخیره ها گران ٭ ز بیم دیو بدل در کده خت ضمیر
ز باد سرد بتن در بهی فسرده ان ٭ از معاینه چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار
بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از همینا چون بید از باد لرزیدند و از قصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره
ریختند ملکزاده از آن پیر پرنور پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلا خیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چرا که از
هوائی بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهانی گفت که این زمین
مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ هاهل نام قوی هیکل مهیب هیئت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
فرو برده و درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار
شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی بلکه هر دد و دام که
بود همه را تناول کرده با فیل و کرگدن ناشتا میشکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو میبرد و درین دشت بهر طرف که رو آری
روی آبادی نبینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین
صحرائی آدم خوار از جمله محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند
همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و رای بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب برداشته
گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که در هفته اولی که ماه ازدیاد النور است بسیر و شکار پرداخته
هر چه از جنس جاندار دو چارش شود فرو برد و در دو هفته آخری که ماه ناقص النور است به نوم پردازد و صلا

واصلان دیده باز نمیکنند در هنگام خواب همیش میتوان ساخت و بآسانی بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری
اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست برد یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقا چهرهٔ ماه
در کفچهٔ مار نه سپهر پنهان شد اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود شمرده سنبل آسا از خواب
دیو لیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرد و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت
استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه
والمودهٔ رو توجه بسوی لیسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام احتیاج بهترین وجه
از عهدهٔ آن برآید دفع غنیم خاصه تدبیر صائب وزرا تعلق دارد لیسر وزیر چون از پهلوتهی کردن بخویشتن
کوشیدن آنها بیقین دانست که چار ناچار بام گرد و چار باید گشت عذر و کمال تهور و بسالت تعهد این مهم
از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزد دبیر اکه چارهٔ کار بیچارگان است و مکتفی مهمات مقصران بیاریگری
خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت
چون پاره راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش ببروج افلاک پیوسته بود و باجهایش بباره سپهر فرا رسیده
از بیم عفریت نطل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده در رفتار
صدای پای بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس لبان بسیر بر خود میلرزید و از ترسناکی جگر
چون نمک در آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری یک
و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بلیغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش نقد جان ملل تاراج کردهٔ ترک
سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار
بی حس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق بر تخته
گفت ای اجل گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است و در اینجا مرغ بال نتواند گشاد و کس نمیرسد
بیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمده
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر است اگر
خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل پیش چهرهٔ بهار زینت خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگار

بیقدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و ملولست چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باشد نوای
گل که نشینی با خار ٭ ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی + آن حور سرشت از استماع این سخن در امن لعل تر از غنچه
برگ گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسرو و دری بودم از درج شهریار زمانه پری
لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاه کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از
فرق خواقین جهان باج میستانید این دیو بخت آدم و دیار را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک
دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آنرا فرو برده بس از خنده گاه که جنس دیار در هیچ قریه و شهر اینجا نماند
بمشکوی خاص خسرو در آمد کنیزان یاسمین بوی و خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار
که بغیر و حسن خورشید جهان تاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس سوسن ایه کی البصر و بیز بانی غیب گرفته وجود می
نهاد همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند
روز دیگر این عفریت سینه بخت سر زده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از گلستان جنت روان کرد
و مرا بشهر بدین جا نگاه آورد مثنوی بارید بباغ ما تگرگی ٭ وز گلبن ما نماند برگی ٭ ماه شهی از فلک فتاد
سرو سهی چمن افتاد ٭ در خاک نشاند روزگارم ٭ افتاد خزان بنوبهارم ٭ اکنون تو بگو که به هلاک خود چون کوشید
و بیاموزی نیش مار اثر و بها چرا آمد جوان آشفته تمامی سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه
تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز مقصد این مهم مشکل نتوان شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی بر آمد کوه بسعی کاه
که شنید که از جای خاویل سخت اشنه که دید که بر زمین افتاد و بلا بشتاب تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت
ای ماه سیما اگر چه سخن جان افزات دلنشین خرد دوربین است اما بسا باشد که از خردان بهمت بر صعاب کارهای بزرگ بوجود آید و مور
ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو در همیون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم توانم شد
آن مشتری شمایل گفت بدانکه بهیچ در مرگ بدو ره نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده بپر و بالش بعسل اندایی
و بدماغ او فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور
افتد فی الحال اترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالاتر بمغز فرو رود و در تمامی عجز مرض
گرفتار آید در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بهمت بر والا کار این عفریت
بانجام رسد عالمی از این بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و

و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخواب گه دیو در آمد دید که سیاهی بمثابهٔ کوهی افتاده دو شاخ بزرگ
بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصوّر قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک وجود وانموده و دندانش چون
فندان گران بر آمده و بر اندام بیستون کردارش سان خرمن های بلند رسته چشم آدمی از دیدنش خیره میشد و عقل از
تصوّر صورتش ارشته و ترکیب شومش تیره میگشت قطعه بود عفریتی از دهن تا پا + آفریده ز خشمهای خدا
خرمن پشمی گران ز دندانی + کاژ و هاکس ندید چندانی + پشت فو و روی خر + بوی گندش هزار فرسنگی + بینیش چون تنور
خشت پزان + دهنش چون تغار رنگرزان + پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید
بعروة الوثقی عنایت ایزد زده کمر همت بر میان جمعیت بست و بر رهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان
برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لمحهٔ بنظر التعمق و امعان نگاه کرد
و در رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدت تندبادش خاکها برمثال گرد باد بهوا صعود
مینمود بمرتبه که در آن زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازهٔ دو سه فرسنگ
بسوی دماغ کشیده میدید چون زنبور را بالعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته
بگوشهٔ فرا رفت و در میان گیاها متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد
عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و عطسه کارگر نگشت و غریو از نهادش بر آمد و بطاقت شده چنان
بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی
بر وطاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه
اساس هستیش فرو رفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم سر گرفت
و باد رفتن آب از نخجان دریا تر رفت بدرگاه الهی جبهه نیایش برخاک منت نسود و مانند صبا سبکروحی
کرده رائحه نوید مبتسام امید ملکزاده رسانید و مژدهٔ تماشا بر جسته مصرع قامت نازنین آن شاه بیت
قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد بر آن مستزاد گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت
دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار
گرفته دست و جبین ببوسید و در آن عمارت رفته تخت تماشا گلگشت جمال پری نژاد بهره اندوخت بعد از آن
بسر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود در حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها

گفتہ فرق عبودیت بزمین نیاز بدرگاہ قادر علی الاطلاق کہ از مور نحیف و مار بار برار دو ال رشتہ ضعیف و داغ سیل سلاشی کرد اندیشہ بکرانہ بسبو وآن نازنین گل اندام را کہ از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمدہ ہمراہ گرفتہ مراحل بپایہ مقصود شد رسیدن ملکزادہ بشہر نبود باش پری نژاد

وسبز ساختن گشت وجود منوچہر را دوبارہ در مرز حیات بہمین مساعی عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفتہ در جو مرادِ پری نژاد

چون ملکزادہ ازان مکان مکارہ آمود بنصرت و کامیابی برآمدہ منزلی چند قطع مسافت نمودہ بشہر عظیم مشتملہ عمارات عالی پدیدار گشت آن عروس نوی افزا ہنگامہ تردد بامید آنکہ از آنچنان بیدای بیم و صحرای اضغاث الکین کہ ہراس صدمات دد و دیو زہرہ آب میکرد سلامت جستہ بمعمورہ قرین شد چون گل سراز گریبان غنچہ نشاط برآورد و فاختہ کردار در بستان شکر صفیر سنج سپاس گشتہ گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپردہ چابکانہ بدروازہ درآمد مصری دید در نہایت فسحت و لطافت کہ کنعان بکمینہ کویش خط عبودیت نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سُدہ سہل‌ترین کاخش چون خاک می نشست پیش بانند ابرو بیت منہ خان مطبوع و دلکش و مینارہا یش چون مصرعہ قامت سہی بالا موزون و خوش ترکیب معموریش لسان فقرات باہم موافق و ترتیب کاکینش چون جواہر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیابانی از بکیر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورِ از جنس مردم در خلوتکدہ چشم جلوہ گر نیامد ملکزادہ از معاینہ اینحال گرد سلسلہ ملال گشتہ بنابر مزید احتیاط اصحاب خبر را بہر طرز از اطراف شہر فرستاد تا بسا رستہ بازار و سرا و برزن سیر کردہ سراغ مردم جویند آنہا چندانکہ سو بسو دویدند و سوق و دوناق بچشم تفحص دیدند جملہ جا و محل و منزل و منظر را چون دیدۂ کور از جمال انسان تہی بہرہ یافتند و بو العجب آنکہ ہر منزل و کاشانہ کہ برآمدند نعمتہای فراخ دیدند سازو برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامہ خواب و آلات و ادوات طبخ لعنوا مہیا بود کہ بندا شتی ہمین نفس مردم خانہ بہ ضلعی از اضلاع خانہ رفتہ اند یعنی ہر ابر دل آنہا مستولی شدہ و تخت و ہمہ بر طبیعت طاری گشت باشا کہ مسکن غول یا موطن پریان باشد و اینہمہ بیکبار از خوتہی و باندیشہہای وحشت انگیز برگشتہ مراجعت نمودہ ملکزادہ را بجز بی شہر آگاہی دادند ملکزادہ گفت غالباً آبادی این شہر خراب کردہ اہل باشند صفحہ ضمیر از نقوش

از نقوش بہم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمودی که در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که
درین ویرانگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود
و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از ممر زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده
سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها چمن سیر گشتن گرفتند تا آنکه
بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان بر داد و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت
ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان که از ممر خلود
خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد هیتی رسیده والا بی سابقه سببی ارتکاب نعره و فریاد چه
گنجایش دارد آن نازنین سر بر جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده
گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار دانستم و از نقش پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم یا رقت خاطر
و شورش باطن نشست که نهال وجود دم نشو و نما یافته آب و هوای این منزلست که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران
فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در عهد اقبال پرورش
یافته ام که حالیا از در و دیوار او بار میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران شهنشاه
عالی تبار که چون هما سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از یمن عنایتش کله گوشه ناز بر خورشید خاوری
و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچگونه نشان از آن ملحوظ نگشت جز حسرت دل تازه شد و دریای غم در سینه
جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین حال آن شور و ناله جانکاه پری زاد دل لخت لخت و بر بیکسی و کوری
سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آیین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین
از دیده خونبارش بدست خویش پاک نمود و از آنجا بعنایت بغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر تحزن
را بتماشای گلها و چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز انصراف
نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی حسن پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار
بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری
بر سر است و قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری زاد چون
بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده یاسمین مشک آگین ز

تارک بر کند و گل رخساره به پنجه تغابن شوخی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک
غلطیده حالتی بنیاد نهاد که به نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لخت گل جامه قبا کرد * مثنوی *
چندان غمش بمهر بالید * کز نالهٔ او سپهر نالید * آن نوحه که خون شدی از سنگ * میکرد بران عقیق گلرنگ * شد
از طپانچه پاره * اشک آمده تا بگوشواره * چون غنچه گهی سر امیرفت * چون سبزه گهی بخاک میخفت * از آتش سینه
چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از مشاهدهٔ این چنین حال درد انگیز
همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده را در آن
وقت بر نزاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دستی این لوی بچهٔ نومید بگیر و بقطرهٔ آن آب بقا
که داری آب رفته در جوی تمنا ایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه را منش کرده سر مینای
آب حیات بگشاد و بخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطره چند بر سرو
روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین کیر کونین از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال
از خواب مرگ چشم باز کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پر نزاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود از غایت حیرت بلبل بدیع زبان بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از قصی غایت نشاط از گوی خرد
پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام سپردن میخواست و بر خطر ملکزاده دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر رو
مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل اندا اصلا به
حقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده
از روی اضطراب استفسار نمود آن گل اندام پری چهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال بر داشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید
منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی داد انبساط
زمان حال که بعد از چنین همی و مصیبتی که بحال ایشان راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحه نشاط بر یکدیگر گریستند
و لؤلؤ لالا از درج چشم دیده بر یکدیگر نثار کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده
نهاده چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر خواستن و شکرانهٔ تفقدات تقدیم رسانیدند
جداگانه طوطی پا نزاد شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات
سامی تو در حق من بسر گردان تیه عدم بوجود آمده پیدا گشته که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال رفته گانیز یاد

پاکو نداردو شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از بردهٔ قوه بر منصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی
و توان بشر خارج است مگر جان را باز بر پای تو فشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم **شعر** اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی * نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موی ز احسان تو گفتن **توقف ورزیدن ملکزاده**

در بلدهٔ نیو باش بالتماس منوچهر و پدر نژاد و تعین فرمودن پیر زالی
را بجهت تفحص احوال مهربانو چون منوچهر بمقتضای سبقت ارادت قلم بزرگی ثانی از چشمهٔ
تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پدر نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پای شریف سوده
با تمکین فراکیشان حقیقت شیوه بمعرض عجز و خشوع آورد که اگر از راه ذره نوازی خنده گاه بلسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت
و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت
و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این بصیر گشوده
ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف
استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مرعی ساخته و از سر نو
مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست
که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مراجدانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمه
نذرت الکین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ آن ولایت از آنجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست دیوان آن عفریت
مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی
که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال اوست پرداخته در جا و مکان خود سکونت
اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو
بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا اتفاق چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود
و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب نیک نظران کامل عقیدت
است که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پرده نشینان دوران از باب
القصه منوچهر در اداء مراتب خدمتگاری و اجراء مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقهٔ از دقائق رضاجوئی فرو نگذاشت
و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمان بری دوری اعتاف نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت

کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار باده طلب

در سر داشت بهیچ چیز مشغول نشد و پیوسته بالب خشک و دیده تر چون ریگ ساحل بود افتاده از صادر و وارد نشان

آگاه که تو رفته دلش بالبو رطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود مصحبت روز بر سرے نزاد لقالون هوشیا خرامان مقام

ادب تند ملکزاده رفته سر بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پای پیت تو توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری

و بندگیست بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی بستگاه توجه با صغا

نموده فرمانداد تا بعرض رساند نزاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب بنشست و گفت با وجود یکه چمن چمن گل و ریحان

در نظر جلوه افروز زینت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا لیسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار

داغ غم با خون دل انباشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مرسن باشد مرا بر آن آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف

آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده بجان آماده تست در راه تو جان دریغ نکند و بجاده قربانت بپا سر بوید ملکزاده

چون او را در ره دلسوز یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بکیفیتش بی تکلف از دل آشکار ساخت و قصه

رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بنام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و آمدن در راه

بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت نزاد از استماع این ماجرای مشکل و

اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمده گفت اے شهنشاه سر بر رشید از پیکر

بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب باید بر نگ

و تانی توان ساخت و بتحمل و تامل بگوهر مراد توان رسید زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بسر کار

این پارگی نرسد مقالید اضطرار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش

تا از مطلع غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر بنشست و چاره نا چاره

به بارگی تحمل رخت امید بر بست و نزاد کمر یاوری میان دل استوار کرده بگرد چاره گری آمد و تفحص بسیار نمود زیرا که

در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزونی او نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت

و در مطلب سیاحی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت نازشناسی استاد بود

کوس لمن الملک میزد و معنوی براه عاشقی کار آزموده ✤ گهی عاشق گهی معشوق بوده ✤ بهم صاحب و معشوق و عاشق

موافق ساز یار ناموافق ✤ بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود

نقش قرین موفقیت ساخت و هر تخمینی که در گرفتن بخواهد شهر روی کرده و فراهم آورد و نتیجه سعی و تلاش را جو سیلاب حادثات

چون قمر منور بهر همتی که دلش بلبل گرد و بیشتر ازان آتماه بالا نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت انگار بود بر کیفیت

واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سپر گردو بکنار آب فراز پرویه رجوان شد و در شهری که بر لب آب واقع بود

آمده صبا کردار در چمنستان حسن و صفات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی محبت و بعشق

آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانه طلب بسیر آئید و هر غوله مطلب وی همی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد

موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج

جلوه افروز گردید و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صف اصف اندر صف

کشیده پیرزن هاله دار بگرد تفحص آنماه بر آمده و در عرصه شهر و بیشش بگام طلب تکاپو نموده و دقیقه از دقائق تفتیش

نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری

و خورشید آسمان جهانداری است مهر بانو نام دارد بسکه گستوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید

یکتنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند و گل و بلبل سحر

از بهار حسن عارض آنماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل

مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با چمن پیرائی که هر شام و سحر

حمائل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نو رس نهال گلستان رعنائی یعنی مهر بانو بطرح محبت انداخت

و بقانون نسوان عقد جواهر مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را مرهون منت گردانیده

سر رشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست که سر رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد

انتظام یافت روزی بطریکه آیین قوانین لش از طراز غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهر بانو رهنمون گردد و مراتب

صداقت بوجه احسن مهود گرداند باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن دیدیه ساز خم داشت فی الفور اقبال نمود

که ده بوسیله سبد بردار در ملازمت آن سهی و چو سبار حسن داین فتنه گر بخته کار اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت

واز گلهای نو رس حمائل نو آیین طراز که پنهانی با خود داشت گذرانیده آن دره دو در امتشاق خود ساده هم دراد لیبن

مجرا بسکمال التزام که آگهی یافت سلیس روزمعه و دکه از بوستان ترقی گلدسته مقصود بدست آورده از انجام اجعت نمود

بسان صبا دیک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته از مژده جان بخش مشام وی را

بر انگیخته نشاط معطر کرد شنید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی بمقتضای انیمضمون مصرع سر بنهد و گلرخ جان فشانم

روایت پر نزدیک بود که گوهر جان قدم مژده رسان نثار کند یافتن ملکزاده خلخال مهر انور

چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیر زن و باز یافتن آن خلخال گذه وصال برهنمونی اختر سعید او از آنجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از آنجا که پیمانه خاطر لبریز باده طلب است که همان ساعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوا حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد در آن روز بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باشکراه تمام باقبال این معنی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف با آن پیر زن که هدهد وار از سبا مژده مژده وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز ببطن ماهی مغرب کرده شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از خیال صید سر کار بگریز گشته فرمود تا کباب بش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید اشایان بود بسان نیر رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحه غریب با خاطر تخیل استغراب گرده متوجه تماشا جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی درون آب طپیدن آغاز کرد دور آنچه بحبت بمشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال یکرب پای بوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاند آرزو دارد رسیده اورنه چرا نیران شوق او کانون دل با لا لائی می بخشد از آنجا هو لگی نزد پیر زن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را از بهر درجه شرف که شعشعه هر جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت و چهره بنور نشاط افروخته گفت ای جان بکرم عرصه عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال مهر با تو این دولت غیر مترصده آن شکون داد که باندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون در ینمقام درنگ ورزیدن از پرده صواب خارج است ملکزاده برهنمونی آن [illegible] منوچهره پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تر دو بسته برجناح [illegible] خلخال متوجه جانان شده و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باآیین خاک نشینان کوی غربت منزل

منزل گزیده بیرزن که بهر کاره و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای مدعه و متاع مبتدعه
را در رستهٔ حیلت گریئی فروغ و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ما را
بچنگ آرد روزی سبدی پر از گل های تازه مهیا ساخته نزد آن حمیدهٔ بیرزن که عقد خواهر با و کمر بود طلب گرداینده بود
برده و التماس نمود که بر رفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل تحفه آورده پیشکش پرستاران آن گلبن
گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام مطلب دانسته ام ندهند و ادراک صحبت مهربانو از جملهٔ محالات
باشد زیرا که بسبب مفقود شدن خلخال خود حمائل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین بخندگاه
بر ودخانه رفته بود از انجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است خود را بشنا زد و از یکبار طره خم اندر خم
که هر تارش خوبتهای صد نافه تا تار است بنسخهٔ شکن بجبین موج داد قضارا در اثنای شنا ان خلخال خلخال از پا نش جدا شده
در میان آب افتاد چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب متجاوز است و همینی خود علی الرغم آرزو صورت
نمی بندد لهذا همواره در گرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و رود در عذر این جرم سر از خاک نه بر دار و در نفعال
تر دامنی لبش خشک شده بیرزن این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب
است که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار
موتمن است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر از اهل
دره بار نباشد تمکن گزینی و به کنجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنا این حال نگردد و پیر مردیکه در
صحبت شماست لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک
حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نحنای قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل مفهوم خلائق شود
نزد سلطان برود خود را فرستادهٔ حضرت خضر وا نموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام
بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که در بارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال
باقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کاملست کشیده و عقد مناکحتش
در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت ابنای روزگار در محفل جنت تزیین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده
و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقا ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد و دیعت نموده

نمود و هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست در پنجاره بیند در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مرعی نگاه
نگذاشته شکر موهبت سبحانی بجا آورد و طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بیرعایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری را
بان درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حین فقدان خلخال فرو برده بود ماهی آنرا بمقتضای ارادت
فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب
پیام قدری از آن آب بقا بسبیل هدیه که شاهد قول را بزیور صدق گرداند بگذراند جز بدین بهر صایب صواب
قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که چهره بانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم داماد بر
اطلاق کنند و قطع نظر از این چهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع
شده و طبعش بغایت شعور پسند افتاده چنانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش
گشتند و در دائره این تمنا بکار و بار بیتابی دو گردند تا آنکه تلخی می پیچ کدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر
دل همه لاله وار لستان بند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بند رود احسان نوشته بنای کار بر صوابدید
آن پیر کار بنهاد و خریطه دینار را بدستوریکه گزارش یافت دستور ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا
فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآیین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان منصرمه السلام
نمود و آب بقا در ظرفی مختوم بسبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمه غریب پا و دل در دام
حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب تذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود بمیان آمد یکبار در رد و قبول
سخن جبارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفته از غایت التعجب
لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تاملی سر مینا آب حیات بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند
بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست
بلند بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده انداز جستن نمود لیکن یکبار بلند جسته در برکه آب که پادشاه بر
کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد
حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمه صدقنا در خروش آمدند و تا آنکه سلطان
دستوری رود پیر را بصدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانید پیر چون دانست که باده مطلب منشده
و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشانرا در صحبت ملوک زیاده بر ضرور

بر خود اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلاً متشبث باقامت نگشت و بر صراط مرجعت استقامت ورزید
ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه بلمر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک
کالانعام در شان آنهاوارد است توجه خاص باو اسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش بانگاشته آنقدر بهجوم
که پیر از فرط التصدیع مصافحه رو با فتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف تتیب و نحافت تن
مانند کرده راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد بس از چند روز
ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید دلپیر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه تذکرین
بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فرق است
در عالم سیر با مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد و هرچه از جوف دو دام بیار و جوف آنرا پاره
ساخته هرچه اندرونش بر آید آنرا بواسطهٔ عنبر در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی
بزرگ آمد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و ابدار جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه
ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر انحلاصه دمان خلافت
را پیش آمد بهیچ چه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است الحمد لله و المنة
که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیرهٔ اندوز سعادت گردد
و الا ودیعت را تفویض بلازمان اشرف گرداند و مراجعت بدیار خویش نماید چون بسپر وزیر گزارش پیغام کرد
آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال
مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت زکا
طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانیست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه دراز جادهٔ پیمای
غربت گردانیدن بی آنکه در حیز شان امر خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نقاضی نبود
و باشاهزاده از نزول شتابی در کمال التصفیه باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد
و بر فرمان الهی دریافت قرب و بالصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته اگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف
ارزانی داشتید و از جملهٔ جلائل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده هست که گوهر گرامی ملکزاده

اوج شهریاریست و الا از فرمان الهی بهمه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بیست [illegible]
در سر انجام این امر و می تجویز تعطیل نکنم بپسر وزیر گفت ملکزاده را ابرین ماجرا وقوف نیست اگرچه از [illegible] عالی طبع
و بلند فطرت و کامل عقل است از مؤانست نسوان بسبب نقصان که در طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون
فرمان الهی این امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده
آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش را برایحه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون گوهر
بر این مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود دغدغه بر طبعش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد
و بداند که شایان مؤانست و سزاوار مصاحبت هست یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی آشنا و وصلت آمده
خلخال از بطن ماهی بدو رسید در اثنای اینحال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خوانده خود گلدسته
چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورده و از روی پخته کاری بعنوانیکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه
امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و
فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری از جبین مبینش تابان است و فروغ کواکب اقبال از ناصیه
نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک فلان است بجهت مهمی از آن سمت مینو
بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز
است این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیرو و بازوی ویش رستم چون زال سپیدست و از ایوان معدلتش
عدالت کسری مثال سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته
تکلف بر نهال گلستان محبوبیت و نو آیین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا اش فراهم آمده ایزد
کمالات ظاهر و باطن عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید فرد گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند ٭ مهر بانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد
و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هر آینکه از خضر [illegible] السلام رسید [illegible]
جشن عروس را با بخت من نسبت است زود بجاده انقیاد باید شتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد
تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد کردند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بکوس

کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سرور ایا شت ساپیوند معنی بخشند افزایش و نق هنگامه

نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و

محفل دولت تزئین طوی آیین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در

بارگاه دولت بساط مسرت و نشاط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند

غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انشراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت

جوش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب و نوای طنبور بهجت آهنگ پردهٔ گوش گردید چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ

انجمن بخشیدند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامهٔ عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهتمام بخشند ترانه سنجان

جادو نوا آهنگ زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان

سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچه دلان رنگین ادائی دلها را بدام

مسلسل گیسو کشیدند **مثنوی** یکی مجلس آراست از رود و می * که مینو زشرمش برآورد خوی * نشسته بر آن مسند

زهر کشوری * غریبا و شاد و رامشگری * نوا ساز و خنیاگران شگرف * بقانون نوازان برآورده حرف

همه نوازان شعر و سرود * بگردون برآورده آواز رود * چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزا حجلهٔ مغرب شد

شاه با نوای باهزاران زیب و زینت بر شبستر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزا سعادت ساختند و ملکهٔ ده

را چون ماه دو هفته به کسوت نوار آراسته با فر فریدون و شکوه کیقباد در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی

با حور جاه و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ

تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و نداء نشاط از اهل جهان

بگوش زیبی باغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت نکهت

و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرا ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بخوبی

و شائستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بشبو و از نمود گلشن اقبال بانجام بلبل و گل خلوت

ساختند و مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون دادند و شمع راز دار پدید با حریم عشرت

چشم از پیدا بکشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون

دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامه ناز و باز از نیاز گرم و گرمی هستی و نرمی صاحب کلاه ارو لوع

گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد ببست و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبلی
بلبل نشست ❖ غنچه یاسمین با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از دهان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون و چکید لؤلؤ
پیچند دران کرشمه سازی ❖ گردند و غنچه بوسه بازی ❖ گشتند بجلوه ها گستاخ ❖ پیچیده دو نخل شاخ در شاخ
افتاده بحجلهٔ نگارین ❖ اندر شفق از سحاب پروین ❖ ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس
از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح
بر آورد و بر سیم گریبان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از
مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران نوای نو افزا صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار
درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را پیرایها رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان
چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که بیمن تدبیر صائبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی این
خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر گشیده از آز و نیاز بی پروا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری
بتونگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضاء ایام معدودی که اوقات در گرو نشاط
بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش ساز کرده استدعای خاص بسمع سلطان رسانید و چنگ مستدعیهٔ
بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور بیگانگان خویش فرس همت در فراخنای
کرم سر گرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبلهٔ گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از ماده و نر و قمیصهٔ قماشهای
نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل
قیاس آن عاجز و قاصر و جبین می آورد و بسبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی ز گنج و زر و زیور و لعل و دُر ❖
بسی پشت پیلان گنجینه پر ❖ ز مشک تتاری بسی بارها ❖ ز عود و ز عنبر بخوروارها ❖ ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل ❖ ز جام مرز خوان عقیق ❖ از و بهلی در جواهر غریق ❖ ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز هندی کنیزان الفت پوش ❖ از آن بیش کارو کسی در ضمیر ❖ همی داد و خود گشت منت پذیر ❖ ملکزاده چون آن همه
عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مه سیما بانو را در هودج
بلیت مرصع سقفا و چون چتر جمشید زر افشان قباش چون گوی خورشید با هزاران فر و زینت نشانده
آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت و راه دار الملک خویش سر کرده چون ماه در قطع منازل الیسیر گردید

برجستن هوشنگ چون هژبر از کمین گاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپا مردی پیرزن و مهربانو را چون غول از میان بر بودن و راه اشتیال بلا بر راه ملکزاده کشودن

ازانجاکه کارهای کائنات که عرایس مخدره تقدیر و عوانس حجله منیت است چندی در زیر تتق خفا جلوه‌ها نهانی کردن و در کارگاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر سرنهان مشهود کشیدن و از حجله غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین والقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب بروی کار آمد و چگونگی انحال اندرت مآل تفصیل این کیفیت بدینمنوال است که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل سالها مدت دراز در کمند جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصود نبرد در ینولاکه ابواب مراد بر روی مسدود بود دلفرمان قهرمان عشق مجنون عار بدنبال دل دیوانه پویه میزد تا آنگه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بمشامش رسید چون گردافتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و ضعیفه حمیده بالارا که نصیر بیان او بود تعیین فرمود تا بوسیله مکائد خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم اشکنی کرده مار افسائی عشق افسانه روزگار بود افسون کید در ناتمامی حال دسیده بکنگ ناکاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده از جور روزگار بهانها ی نگر بیست و از ستم زمانه جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی اورا در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا در ازار معکن گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان فقرش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنور شش جوشان است و آفتها در زیر سرش پنهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ بغل داشتن است صواب آنست که این فتنه گر را از در خود دور گردانی و دیگر بار بشادروان اقبال باریابی ندهی از شرافت اصلاً ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرتاج دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست بر سینه زدن و در ماندهٔ تیره اقتدار را سایه رفق از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن بقضا در داد

قضارا روزی بمنزل دهمر نومینی وقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نباتات
گیاه مینا رنگ سرخوشی و فتادابی عادت باده و جام بهاره یافت و صغیر و کبیر بشادابی و بی غمی بر آخشند ملکزادی
بتکلیف آب و هوای آن گلزار طرب آفرین ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار
شده بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت
میبود در بیوله انبضت ملکزاده لسبوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را بر سنجال آگهی در داد آن ال مجنون کیشی که
نقد جان در راه جانان بهمواره بر کف داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار در روز و شب صحرا نورد
بود فی الفور یکران آسمان براق یا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا سیر
بدست شاطری طرار فرستاد و پیرزن باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده
چون بهرام بخدنگ خارا شکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بنیاد نکهت المنوذج فردوس برین است انجمن نشاط
ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نور
ندارد و تاب تنهایی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده هلا برخیز و تاب دیدار
خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را اکنون بهر بادی و بسر کوی حرم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده
بلا تحاشی برخاست و بر چهره ماه وش برقع فروهشته متصدیان و پرستاران را از پس آمده چون شیرین آن گلگون
نسیم نسبت سوار شد و غافل از آن که سوزگار رو زنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو شیدا
دو اسپه سوی خویش تاخت آن بیچاره چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد
گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریا متلاطم که بی کشتی عبور
از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت
و از فراز و نشیب راه اصلاً غم نکرده بکمال بی غمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد و این بیت تلخ راحت شد چو مطلب شد
بزرگ * که ره دگر تو بیا چشم گرگ * چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس
طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده و فریاد بر آورد که ای ہیولک بدین شتاب
کجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط تعب از پا می در آمد هوشنگ را چون نطق دو صرفه بنکر و سکوت پیشه ساخته
لصلاالب بپاسخ نکشاد از نعمتی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد تا نشاید که غول

فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشند زود برقع از رخ بینداخت و گیسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این
دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم برو افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه گر دو از آشنائی نیافت
ازین اندیشه تا نباشد که شتاک سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای اعتزاز زاغ شوم شود مانند
بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه داری و ترا چه خوانند که از
ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طائر روح از آشیانه عنصر بپرد و از نماید هوشنگ گفت
منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد و تمنا وصالت باخته و در کوی هوا یت از سر جان و دل برخاسته
و بندگی تراکه جهاندار گزیده و در جست و جوی از شهر یار بخاکساری آمده غبار راست توتیا دیده
جان می سازم و فرق تاجور چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه
خسروم آزادم از قید تو رهائی نمی خواهم نقش غم نشسته است سر تو تم ✤ جز مهر تو نیست در سرشتم ✤ سر تا سر
سینه داغ دارم ✤ عشقت شگفانده باغ یادم ✤ عمر یست که انتظار بردم ✤ صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره نبودم بروی شمشیر ✤ از همرهی تو شوم سیر ✤ با چنین حال از من نفرت جستن چه است و چون من
بادشاهی را بندگی قبول نکردن از چه رو است مهر بانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت شگفتگی و
کشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزو دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم
و خود را نثار خاکپایت کنم چه دیر یست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون نهان جان
نخواهش من بکمر بستند و بهر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون
سر کلاده اختیار بدست من نداد ندنا چار لاله وار در دل داغ این تمنا بود مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی
داشت همانا بخت بیدار آیاوری کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باد و صبا
سر در گرفت فرد شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ✤ بر منتهای همت خود کامران شدم ✤ اما مشکلی دارم که از ان
دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفقر آن مرهم جراحت دل ریشان و رسد عهد
بسته ام که اگر یاور بخت دهد کار اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرا تو افگنم از ان باز جهان
در صومعه ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حک داهین چهل صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتها

لطف است از رزای کلیم ... وفا این عهد تو با من یاور نگنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین
بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم بائل نگلچیدن شود و امان جالم بنوبت عصیان سپار شمر
بیالائی و از رهگذر نقض پیمان کی کفر ملت اصحاب فاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبار کشتی مرادم
تباهی گیرد و رشتهٔ مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده از یکسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ
امل ناشگفته بریزد و سپید است که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نو سیدی و یاس
سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و کلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت
هوشنگ چون این رنگ سخنان جهانگیر از زبان مهربانو شنید از غایت شادی در خود نبالید و لبسان گل از صبا و نسیم بشگفت
و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بنحو نیقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویز
و ملک و عالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیر نگاه توام قربان کیش و آئین توام از مال جمیع کنم و از فرمان تو چگونه
انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح در وانم بر خاک راه تو قربان جانفزا عاشقانه ابرسر خود حکم
انچه فرمان تو باشد آن کنند ... از بهجت اصلا ملال آبدل راه ندهد بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
بالفامی عهد گوش که هر چه آرزوت باشد مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدانجا خویش
بر دو از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ تمامی
بجهت سامان سرانجام داد و نیز بر ستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی
را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایر در هوای
آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب
ترتیب داده خلائق را از نوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار
مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروان آن ماه آسمان نکوئی
بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار می کرد باز
آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر بنگه برق بلا در خرمن
جانش زده و از آتش غم دل کبابان پروانه سوختن دشمن رفقا
دانسته در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی

مراجعت نمودن بدار الملک فتن فائز گشتن چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته
بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده وطاوس طنازش اسیر
شاهبازی گشته از بیمقدمه آتش غم در سراپایش گرفت وشعلهٔ جنون بدماغش پیچید واز بس غمناکی چون
سبزه بر خاک غلطید وبسان گل جامه بر تن درید واز راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت واز دیده دریا دریا آب
آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید وگهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحهٔ جانگداز
مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست وگاهی بدست باد بفراوان عجز وفریاد
بسبزهٔ جویبار خود پیام میداد لذت خود از مذاقش افتاده وحلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری
هر لحظه بیادمی آویخت واز احوال مه پارهٔ نو خبر میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد وغنچهٔ
دهان نازنینش چسان لب به تبسم میگشاید وآن نرگس نیم مستش تماشائی که دیده باز دارد وآن خال عنبرین
بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک خون
طپیده بسمعش رسانی که این غریب آرزو دیت از تخت شهریاری بر خاک خوار افتاده بجای قبای خسروی
کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته وسر بر نقش پایت نهاده بسکه دریادت نوحه کرده
اکنون طاقت فریاد ندارد وچندان بجست وجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن
ویکبار خرامان خرامان از گوشه وکنار پدیدار شو وسایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک
مذلت بر دار واکنون که رمقی بیش نیست بشتاب دریاب والا پس ازین جز تودهٔ خاکستر نه بینی وآنرا هم باد
سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه اندازد **مثنوی** ای غنچهٔ من کجات جویم * تا غم تو با که گویم * فریاد که دور ماندم
از تو فریاد * فریادرسی جز تو فریاد * قرابهٔ نام وشیشهٔ ننگ * افتاد وشکست بر سر سنگ * از پا افتاده ام چه تدبیر
ای دوست بیا ودست من گیر * القصه چون از همنشینی خود نشانی ندید جنون طبعش مستولی گردید واز پریشانی
خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد ودل خویش وبیگانه بر حال زارش بسوخت سینهٔ دوست ودشمن از غم وی ریش
چاک شد پس وزیر دستش بگرفت وگفت ازین جنون چه میگشاید واز این فریاد وفغان چه سود دهد دل
قوی دار وخود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون وفساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را از چنگ
عقدهٔ بسیار در کار افتد وفراوان حادثه پیش می آید ودر هر گردش سپهر کبود هزاران ابواب بسته ودر هر نوروز چرخ

چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باشکال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای جای در دامن
ثبات کشیده اند هیچ جا از جا نروند آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب چو در امواج خیز نومیدی
نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان برسند فلک شوی چو گیر در صراف زمین و زمان
نباید هیچگاه از جا پریدن * به آن باشد که در دهن کشتی پای * بسان کوه باشی پای بر جا * بصبر
صدف باران شود در * بصبر از لعل گوهر کان شود پر * بصبر اندر رحم یک قطره آب * شود نه ماه را
ماه جهانتاب * بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت است چنان رهنمون میشود که جوانان که در پیشه
رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتا است کمر یاوری محکم کرده راهی سر کنند که سراغ بسر منزل مقصود توان دچون
بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملکزاده
بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین
و ارباب استحقاق ایثار نمود و بلباس خاکساری کسوت بینوائی تن در داده و بدنبال دلیل جاده پیما مسالک اسفار شد
چون بکنار رود ژرف پیوستند معبر پدید نبود ناچار سان نقطه در دائره توقف ماندند جوانان ملاح شاخی چند از درختی
بریده جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش ازان امواج در کمال آسانی گذرانیدند ازینجا سر رشتهٔ تدبیر براه آورده
سرکرده و سر از طی فراوان مسلک عناد طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهر پرتو بود و مبجر و تکیه بیدلان ان مکان
سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت
خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنانکه درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم
دلداری مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل
در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی که از هم پیوستگی منتشر شده بود فی الجمله
فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده کدام یکی از خداوندان خیر
و سعادت است و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که برتر آمده که ما درویشان که آزاده
سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم چون ازیشان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست مهربانو نام
که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرماندهان آفاق در آرزوی رخ همچو ماهش در هر

و هر گوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان
سایه بر خاک زمین نقش گشت لیسه وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده الفول
بازگونه بست یعنی گلابی طلب کرده بر رو ملکزاده زده گفت آیا دانا در بیمدیه باشد که علت صرع ازینجوان ازکل
گرانما بدین گفتگو انعقاد مسلس کرده از رو تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعهٔ تن بانگر و ریاضت
خانقه در داده چون باه بمحاق کاسش چه بنیش و داشته الجوان خالی الذهن قصهٔ حالش از آغاز تا انجام باز گفت
ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون
و کالائی عزتش از مذلت دست برد رهزن اهرمن و محروس است بارهٔ یافت و از سر امید رو تیه لو میدی
نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد

فرد لطف اگر بکند کار خویش ❊ مژدهٔ رحمت برساند سروش ❊ متعهدان مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت

و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو
رسانیدند آنسرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین العین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته برآداب
حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام و کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف
و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش انها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند
شخص اتفاق المنزله خواهر... هم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده
در انجمن به نخجبن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات سلوک میدارند اما در خلوت یکی از انها که تمکین و وقار
بیشتر و بعد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو چون بر اوضاع
و اطوار جوانان غایب اطلاع حاصل شد پی لیسر کوی آشنائی بر دو دانست که آن مجهول کوی عافیت خود را رسانیده
روز دیگر بجهت احتیاط پارهٔ از فواکه در خوان ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود
پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ
مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن یوسف پیر کنعان بوی بیافته بود از سر نو جان یافت و اختیار سیل سرشک از چشم
خونبار روان کرد لیسر وزیر فی الفور حائل از گلها یاسمین بلطافت سر چه تمامتر آکرده انگشتری ملکزاده را
در آن تعبیه نموده بی انکه عورت را تعب انتظار رود بدهد تفویض کرد و عذر بخواه که ما درون انشا اغیار سستی نمود

بحکم آنکه از قلند رسبزه و از خرس مو قبول خواهند فرمود و این حمائلیست که در حین مسعود و ساعت سعید
که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت بر آمده بر آن دمیده ایم
تبرکاً نگاهدارند و از درگاه الهی مسئلت مآرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواهان
نگین وار بر خاتم دیده جشم نشاند و از بسکه رقت انگیز بود از عهده ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه فراقت و پهنای
بگریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الان و تتمه ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست
رهزنان و هر شگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق
بیکبار از دست شد و چون بافاقت آمد بر مرسم دیده نهاده نور تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر داشته بمطالعه
در آورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود **نظم** گوهر مخزن اسرار همانکه بود * حقه مهر بدان مهر
نشانست که بود * از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح * بوی زلف تو همان مونس جانست که بود * کشته فرقت خود را
بزیارت دریاب * زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود * روزگار پیوسته در کمین بیت و فلک همیشه در فکر شعبده
تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مردمی و شایان خرسند است که پیش از آنکه غنود گران خواب
غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و الا نیکه
تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش *
نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب این دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسائی نیلی لباس یعنی سپهر
کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورده و در لوزینه ما شیر کرده عیش را منغص کردانید
شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود را به هم زن خانمان عافیت چه شکوه که هم عشق تو گردن
دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی و ار قدم از نیش مکاید
جان نمیتواند شد در پیش خود جا نمیداد بدین خواری سرگردان بادیه ادبار نمیشد و با این همه تنگبختی در سیه
چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از غم و رنج بیدلبر نزد شکایت
بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید **فرد** خون میخورم ولیک بجای شکایت است * روزی ما ز خوان ازل این اله بود
اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور میرساند چون سوال نامه بسعی
مهربانو برده ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد

و عوثوق که بشماه و بستان خود را زیاده از حوصله احتیاج است و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته
لیکن هم یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا
شتابان شود بسرعت هر چه تمامتر بسازی و بدان وسیلت ساکن کشتی نوح بن از طوفان جدائی بخود مقصود فائز گردانی
نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت تو بر میان جان بسته ایم تا پیکر
هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتهی نکنیم این بگفت و زمین عزت ادب
ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در هر سوی طلب بجستجوی مطلب لبان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای
درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل آلوده به تنه آن درخت
پیچیده بمحافظت درخت پیر داشت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش رفت دست بر کمر با ادب ایستاده
زبان بمدح و ستایش بکشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه کم و زیاد
بازگفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که بپارگاه جلالش مار و
مور یکسان قیام ورزند تنه درخت رها کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخها از آن
درخت ببرید و تیشه سحر پیرا دار را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو یکروز باقی بود
ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت سهم هر نفس را نفس واپسین
می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش بانبساط فراترک کرسی نهاد جبهه نیاز بر خاک منت سود
و جواهر گرانمایه در صله چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود و فردای آنروز چون سلطان انجم
بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد و بخورشنگ بشادمانی وصال
مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانید و نوئینان نامدار
و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان
باشد مهیا کرده دانید صلای عام درداد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت نشسته مهر
از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جواهر جهانی را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان
غارت هوش میکرد و نغمه نشاط افزای چون نوای قمری جان نواز مینمود [illegible] از هر گوشه بساط بساتین

نی هم خوش‌ مزرمه بر فرس طنبور سوار شده ترانه‌های مسرت انگیز راه خرد میزد و اگر فی المثل غم از آن
مجلس مینو طراز گذار میکرد از سر خوشی باده طرب بشادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از
بیهوشی مغرور بکار خود بوده مانند غافل نشان مست جام مولت گشت و نقد آگهی اینای نوش در باخته
گوش هوش بسان سر مینا به پنبه غفلت آگنده دار د فرصت را غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی در آمده و لوای
توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بر آن تخت به نشست و چاپایرا که چار رکن دولتش بود بد
و نحل اقبالش را بمنزله چار عنصر بلش خود بشاخ نجم ازین شهمال العرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان
سر سلیمان بپرواز آمده در چنینکه مشاطکان نو آئین کار صبا کرده از گل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار
مهر بانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهر بهفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده
بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دستارش را چون پنجه مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن
که مهر بانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط پا میکوفت
و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینه اینحال غریب بیمناک گشته
بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجه حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند
مهر بانو بلحجر فنگاه بر جمال جهان آرا ملکزاده چون باد سبکروح از مسند بر خاست و دست آن دمدمه ساز که
آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بجابکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله
و همنفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار بهوا عرش آئین در سر
گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهر بانو
پسته آسا دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس از
دیده از بس غرابت بهم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خونچکان
از آسمان بر زمین رها کرد و در آن صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای ناگهانی از آسمان فرود آمده و بعضی از روی بساط طرب خاسته بگوشه فرار رفتند و
متامل گردیدند که این قسم ماجرا چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد
و سخت بیمناک شد در اثنای اینحال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده برخی اسعا...

معاملهٔ الٰهی چو اوند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند وچهر با نور را با آن پیرزن و فاکیش بران تخت نشانده باز بهوا القصا عدلمود ندیزول وصعود تخت چون لمعان برق طرفة العین واقع شد که کشتکاران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود بهوشنگ از استماع اینخبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باندازان باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر قضا جسته از دست رفته بود چند انکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه بر خاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد و مثنوی درچرخ ببین و گرم سردش صد بوالعجبی بهر نوردش ✤ از راز جهان چه دیده بکشا ✤ از هر بن مو دیده بکشا ✤ بینا خطر زمانه میباش حیران نگارخانه میباش ✤ ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی با خویش فائز گردیده خورشیدوار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و صحن را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه معمول مرحمت کرده خرسند گردانید

داستان فرورفتن بهرام بارهٔ وار در چاه بابل بلا از ریگذر عشق زهره ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین در یکهٔ چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائیست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی را برکرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده بارعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشته و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود و بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول میشد بیار میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان اشناس ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و دوام صحبت منجر بمحبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال هر دو شعشعه از آن بروزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودا نفش

بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان نهفتن * بر دیباجهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ
نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده
بسر حد فاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف بذله گویان بر خاستند و بنهان الواب النصائح و مواعظ مفتوح ساختند
از انجاکه از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در زمره
مواعظت پذیر گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم
فتنهٔ خفته چشم باز کرد و آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر بیهقد مه
که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن
دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت
عشق باو تکرار مینمود چون او دو اند بد مضمون عقل فراموش کرد و از علم حربی الضیب شده اظهار بیطاقتی نموده همچنین
زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار
افتاد روزی فرصت یافته لا ابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر خشمگین گرفته تر و بهرام آمد و سبق شوق
از سر نخواند بهرام نیز جفایکه از ستم مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را آغوش
گرفته بر جراد دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال
اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر ازین خبر تیره تر شده از خشمناکی لسان طومار بر خود پیچید و زهره را از
مکتب طلبیده در حجرهٔ تنگ تر از روز درویش با هزاران وبال دانا کامحبوس ساخت و چند از پرستاران
بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشته فرمان داد که از ره گذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و
بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان
رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چاره ناچار بمهمات دیوان پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه
چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید
وزیر بقاعدهٔ راه شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان
سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید کیتی شگفته صعوه در
بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجهٔ گرگ موی خود را شانه میکند شاهزاده رخنهٔ رسوائی در ناموس و ننگ

وناموس من اندیشه کرده ودرشکست عزت بجان ودل کوشیده اگر سوابق خدمت ولواحق اطاعت منتج این
ذلت ومزاوار این مضرت وانصاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شباب شایسته چنین شناعت وقابل
این قباحت نشناسد داور بیش که بیرم ودر کار خود کرد او در کیتم بیت بابی بسر اخترو فلکم داوری کسی است
انصاف ده باد درین قصه او رم ته بادشاه را از استماع اینحکایت پرشکایت دریای غضب بجوش آمد
وبی آنکه در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را تصدیق نموده درباب اخراج بهرام حکم ناطق وفرمان نافذ
بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد وتهیه
اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیه بیکسی سپرد وتا بیرون آن کشور از دست پدر بیگناه گرفته سر بصحرا نهاد
اقاصی وادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود عش رسیده اشک حسرت از دیده
ریختند ودایه که بهرام در ایام رضاعت لبشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار
کشف الهی داده مرخص کرداند بهرام هنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من اگر چه بد انچه کلک قضا
در دیوان ازل بر صفحه ناصیه مارقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را اند لست طاعت بکرد * که بر بخت وروز
قناعت بکرد * بسی خرسندم وهر چه قسام ارادت از رنج وراحت نصیبی به امنم ریخته بمنزله الموقع
وخود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون **فرد** گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم * نسبت
مکن بغیر که اینها خدا کند * از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نبسته ام اما از لطف تو چنان امیدوارم که
بجایی نرود زهره رو واگر توانی پیغام مرا به ورسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که
بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت ببوی آنکه باد در انچه تو بمشام
جان رساند ونسیم غباری از کوی تو بچشم دل فائز کرداند توقف اختیار کنم وفردا سر به بیابان نهم ودر
کوه ودشت بیاد تو همدم ناله جانگداز شوم اگر چه بفرمان پدر که توام حکم قدر است از اهل سفارقت
نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تربیتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه روید هر
برگ چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد ودر مرگ وزندگانی از مهر تو گریزی ندارم درین صحرا
اگر بتماشا کی مرا مجنون وند آداب عشق از من یاد گرفتی ودر فنون جنون مراد اما تر از خود بدانستی اگر بار
هجران میتوانکشید ناموس پدر نگاه دارد ودر دیوانگی ورسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق بستر غبار در

میزند و محبت سوزش الماس بجگر و جگر بسیر بر دلیش نشتاب که وقت آنست والا بیست مایر فهیم تو دانی و دل غنچه با به بخت تا یکجا بسر و شگفته شوند و دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطلبی را که وسیله ساخته بخانه وزیر آمده وزیر بلوازم خروج بهرام شاه مهیا کرده زهره را از مجلس آورده بود و دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پندار که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان دیگوی دوست ❊ خلق را وهمی که جان در قالب است ❊ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما امی ایاز تو چشم یک یاد ه ردارم که ایسی باد یا برق شتاب بجائی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظره نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال این معنی نموده و در بر جا و اسبیکه چون نورده آفتاب از مشرق تا بمغرب بیکجولان بر کره خاک میگشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی مینمود فرد جهانی نورد که از فرش اسب انگیزی ❊ بعالمیت رسانند که اندر فرو دست ❊ بر در گاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن سهیل یمن خبر داد زهره مستی بش تیر دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود درست کرده و از راه تدبیر سیلعی چو ابر گران سنگ از خزینه پدر بجهت ادیرده بر داشته از شبستان خانه بر آمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل که دلش اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن سوار شد بهرام که در آن شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا ایستاده انتظار شمشاد خود میبرد و بیاد نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده و آشفته باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دلرا بجا آورد و همانجا از لبس شوق آغوش گشاده و بار برار و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از آنجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک و تیره سیاب گلگون را تاختند روز چهارم ملیت سحرگاهان که زد چرخ ملوک ❊ نذرین کوس کوس رحلت شب ❊ بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه تنگ گلستان همیشه و رشک سپهر مبدر خشنده چون آئینه دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین

شیرین و شکر بار که فی الاصل اگر خورشید خاوری در چاهی گرمی از اثر بروتش بلرزه افتادی و شکر از رشک
عقد و تبسمش همه تن آب گشته در شهد حیرت غوطه ور ماندی ❊ مثنوی ❊ منور همچو چشم تیز بینان ❊ مصفا چون دل
خلوت نشینان ❊ رسیده عمق او تا گاو و ماهی ❊ نموده همچو عینک در سیاهی ❊ پی کسب لطافت آب حیوان
در او گشته چو در خانه نشینان ❊ چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن دو پیکر پدید آمده بود
ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرم آرمیده و چون گل آبی از آن چشمه بخوش گوار بخوردند و ماه و
چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینو نشان باهم قران گزیدند و از اهتزاز نسیم اعتدال
هوا و طراوت گیاه آن گلگون را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش زمین
سبز نهاد بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم
دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاد تا تماشا کند که
کسی از دنبال گیران او بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را
از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار
وا تواند کرد بازگره راه پیش رفت اتفاقاً آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص بهره بهر سو شتافته بودند جدا
افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد ستم همچنان با اسپ را برانگیخت و بانگ برزد
که ای عیار بد تزویر از آن ماه خبر باز ده وگرنه حالی بضرب نهنگ خونخوار سازم و با خاک ره یکسانت نمایم بهرام را
از این سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ را بسوی او سبک ساخته بگرد او
در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن
از میان فرقش گذشته خرمن هستیش را باتش فنا سوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید رنگ
خانه بدوشان بلیه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید بجانب شهر متوجه
شد از انجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازیی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تختهٔ گردون مهرهٔ
تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد ❊ مثنوی ❊ انگیخت مشعبد زمانه ❊ نقش عجب از طلسم خانه ❊ ناگاه غمی
بهم برآمد ❊ تاریک شبی ز در درآمد ❊ نی غم که محیط عمر کاهی ❊ نی شب که جهان جهان سیاهی ❊ رسیدن
سنگ تفرقه از این آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل فرو ریختن

می مراد بهر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن براورنگ فرمانروائی و تخت آرائی که در نیمدت بدو رو نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم
تنهائی نور تحیر مراد و در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانهٔ زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان گرد
از دور سواری پدید آمد از ابهام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از نیکه اورا تنها گذاشته قدم براه
بیوفائی سپرده خشمناک گشته چین بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که بهمدرین زودی به تو گرانی آوردم
و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را درچنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی عهد و پیمان
پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان تیر و صدای اسمش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون روی بیش بدید بوی
آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام تخته
از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده
بی تامل بسبق رو راکرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت
بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار
گشت و چون خشک مغزان جنون زدگان گرد چشمه بجست و جوی او آغاز کرد و فریاد و نهیب
چون از هیچ سوی صدای امید بگوش نرسید از بیمناکی ترسی که در آن دشت در باخت مانند زلف خود پریشان خاطر
گشته راهیکه از منزل مقصود برکران بود سر کرد و از دیده سیل خون بکشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف
بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت تا آنکه
بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر وی از ظلمت
تار تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدها جانگداز بنظرش در آمد آنچنان
ماه گل اندام که اگر برگ گل به بدن او رسیدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال
برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه و بی همدم
و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه سر کرده
بهر طرف افتان و خیزان میرفت با همه زخم مفارقت مطلق خون دل از پرده چشمها چکید و پرکاله جگر

براه دیده بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده * باه آتشین جگر گداز دود
و آتش جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله ریز دگاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر کشید و گه بر تنهائی
و غربت خود در این گهر از دیده می افشاند مثنوی از هر مژه اشک آتشینی * میریخت بهر گل زمینی *
میکرد چو مهروش بخود دانه * میریخت سرشک دانه دانه * هفت شبانه روز بدین و تیره مسافت بعید و راه دراز
که چون نفس همه تیره و دلگیر و پیچ پیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلو فشار
بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع مشیدش بسدره رسیده
از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از اوج هموم فرو شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از
چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی رازش براه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد
شهر در آمد شاهزاده آنمرز بوم که بهمت صیادی تقید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص معرفت ناگرفته دوچار شد و از کمان ابروان مهبر پیش تیر جوشن شکاف مژگان دل خورده
بر تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد بهوای صیاد از سر بیرون کرده تا مقیدان سلسله جنون از
حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی با زر و زیور افتاده
و در پیش خال هندویت عزیز مصر خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا می تازی و چه حسن و
لطافت که بهار در برابر چهره نگار زیب جلوه گیاه خمول دارد از کدام مرز و ماه خیز میرسی سبزه از راه خورسند
اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه مثنوی ضمیر دل خویش مینمائی و * که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد * بکوشش نشاید نهان باز کرد * درشاد روان زبان رازش ندا شاهزاده که شیفته
حسن گلو سوزش بود با آنعانی از سرو اشده دست استبداد بدامانش زد از بره چون خود را هاروت وار در
چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتار و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد
جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه دنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر
بر رفقا نپیوستم و اکنون از برای استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت
بهر تقدیر کلبه احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ما حضر بساز چون بر دل
که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پر چین مشک آگینش کمند گردن جانش گشته

بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس حرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی
سالما نتوان برد ناچار بهولی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت مقرون ساخته تن بطاوعت داد ار
مصر عصر مرغ زیرک گرفتار دام افتد تحمل باید پس شاهزاده از جمعی مولود در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت
فرمود و بآیین شاهان مسافرنواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیها و خوردنی
و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چند از محرمان همراز و مصاحبان
دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و دید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامت شاهان
چنین و چگل از بس حیرت چون سرو پا در گل اند چنانچه زهره در نیمقام گوش عود را به پرده دیگر تاب داده گفت
که این غریب بانجر در اقلیم آنکه مصر عصر بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند بنگی آنکه بساط طعام نوردیده
فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل باسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمسرا رفته
دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیده راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن و گلوسوزش
و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته اما حرکات و سکناتش
منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمره اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را در بستر مباشرت
بکشم و دل تشنه خود را به آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار لبسا مردان باشند تا که هنوز لالۀ رخسار
آنها از سبزۀ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت و لطافت بدن
حرکات و سکنات آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان
طبیعت که در قول و فعل مصاحبت کسب آداب مجاورت و دیگر خصائل اناث کند پس نباید که اینجوان
البته از دائره مردان خارج باشد در صورت بنض حال بسابه امتحان نا سوده و سراغ لیسر کوی حقیقت سپرده
قدم بمبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند چه اگر در آن حین بخلاف تصور
بظهور پیوندد بر صفحۀ آرزو نقش مراد درست نه نشیند هر آینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین
فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران او وسیله سخن گرد و علی الخصوص که جوان غریب است از اوساط
بجا هر جا خود صحبت ما سید به شهر و کشور یا شکایت برد و دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خجالت
و سمار که اران در خدمت ملوک و سلاطین با آب و تاب نقل کنند پسندیده عقل نیست که ازین داعیه

سرتهی گنی بل بر تقدیری که از گروه نسوان باشد سپر اهونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج
بر دل نهادن از بزرگی و کرم دار بزرگان بغایت بعید است مثنوی بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام
نکو نی بعالم برند * تبه گردد آن مملکت عنقریب * کز و خاطر آزرده گردد غریب * شاهزاده گفت ای دایه
اگرچه همه در ر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده
و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی
باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش تفهم معنی ماهیت کوشی و بی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود
حرف زنی تا انجا نکشی ملامت مثنوی تا مکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست * شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیرا گشته بیرون آمد و با خردمند حرف
دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهر که چون غزال مشکین در دشت دلبری
سبق جسته هیچ همه ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم
در پیش است با وجود کربت غربت در امان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی
نکنم چون ازین تدبیر کار نکشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن
و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شستشو حاضر آورد و بخردمند
گفت که ورود دولتخانه خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم هبوب
باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا
پیدا است اگر در خدمت خسروی بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی
باعث آرمیدن بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت
غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود درینصورت بیکبار خود در آب
زدن از آیین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر کران دارند گنجایش دارد دنیا
بگفت و با تمنا های وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد
برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده
خود را بر در سالوسی زده گفت مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ موقع بنده است

آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصور رهائی از دام بندگی آنجناب دولت پر و بال به اوبال جان می پندارد
اگر علاوهٔ احمال و اثقال پابند حال و علاوهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان
اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط اگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه
شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو
در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا بر افتد و آنچه
در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیدهٔ دم گرد آفاق دام نور بچید و شاه انجم در صحرای
سپهر بجهت شکار سیر گردون عنان توجه بسر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته
قراولان را المبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر سار مثل روباه کشتند چون مهم شیر انداختن سگان بسر انجام یافت
خردمند هر دو گوش و دم شیر ماده نزد خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته بانگ
ظلم رسیدگان بانگ تظلم زنند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بیمحابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده تا آنگاه که
شیر را بیاد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در شکار از آن جوان بتجلد پیشه مشاهده شده
بهترین کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع این حکایات آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت از غایت
غیرت تابستان آهو از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و در اثنای اینحال غریب جوان عزیمت
یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازپرور
اینچنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین گشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند
شاهزاده ازین مقدمه سراپا الم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای جوهر شناس لعل شفقت
سرمایهٔ شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شعر امتحان کن که ازین جای
عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماس **فرد** سنگ محک چو آمد در میان * پیدا کند که غش
و ناکس همین است * شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده جبینی
دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای
بوسه سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار سترگ جشن عالی که جمشید از تماشایش
مست بادهٔ حیرت گردد ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی از عالم آب بیارائیم که آتش نشاط در جان

در جهان خاکیان زنند و یاد هش جام جم را چون بخت جم بباد دهد **مثنوی** قوت جان از می مستانه کنیم
نقل می نوشش عاشقانه کنیم * چون می تلخ و نقل شیرینیست * نقل در خوان ما همین امی درد * خردمند گفت
این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند
کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز
چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرور افزا در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ
خود صحن جهان را منور میسازد و بکناره رود که فسحت آباد لیست بدیع حسن انعقاد یابد جای از کیفیت
و لطف نخواهد بود شاهزاده زین سخن نی ده مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران فراجدان پیشکاران باشتمام
اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر حقی نور لبریز کرد و در بزم
گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی
بسکه روح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پرتوالی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی
نکرده با بر وی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم
نیم مست از هوش برده بهانه جرعه ریزی لا جرعه بخاک میریخت و لب ساغر تهی لب بنهاده چشمه نوشین خویش
مالامال از لال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکین تر
بر دامن سوزنکار ریخت و رشاشه از آن که اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و بزن خواب و
ساقی برگردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و هر همه از
تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین دیگر را بالین ساخته و دیگر از لا یعقلی سر بر پای الفن
و سر به سرین نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب درهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک
ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد **مثنوی** حریفان خراب از می لعل رنگ * سر ساقی
از خواب در بر چو چنگ * روان خم و خیک افتاده نگون * تو گفتی شده زابط کشته خون * خردمند
عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت
و بکزلک برلوح جبینش چون خطا سر نوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان
و ندیمان را بر دوش بست و مینی هر کس بریده بر دستها و نهاده خود لباس خشن کلگون پوشیده سوار شده

از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیده زر باز کرد
شاهزاده بسینه سخت و اصحاب همراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده بر کام معکوس خود اگاهی یافتند
و چندانکه بر چهرهٔ همه نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خجالت از هر موی بدن
روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعهٔ غریبه و سانحه
عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک
قلمرو خود تعین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرها بیارند تا مراتب
انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع التسیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار توسنگ شبگیر از
قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت قیمان و دیگر رسانید و بخانهٔ زن گلفروش منزل گزیده
یکقلم از گردش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاده و از روضهٔ جمال دلفریبش
گل نظاره چیده چشمش گرش و او از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و
شمائل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ❊ مانند رخت گل نبود در گلشن ❊ عمرها
کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا علما که دیده روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزائیده
زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون بدین شهر نو رسیده ام
پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی و سیر آفاق با سودای انجام تجارت در دماغم پیچیده برخی
از متاع و دیار خویش برداشته بسودای افاسد متوجه این ولایت شدم از انجاکه ناتجربه کار و نو سفر
بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا
روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا
ره بجائی نبردم و دیگر باحمال و اثقال نپوئیدم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا ایندم آن
رفقا از نزد کرم در منزل خود جا دهی و باینقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهم بود
این بگفت و مبلغی زر بکفش نهاد گلفروش از زر یعنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شگفته و لبهای گل
بشگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمر از روی لطف بر تارک ما نهی و مردم ار بر دیده بنشینی چون تو
در گل نو رسیده جا بدیده کرانی نگنجی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ❊ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ❊ قصه

القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بنیاد از اسباب تجارت بدست آورده بسود داد تا آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا گردد در چارسوی مصدر کار ترتیب داده و روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ارباب شکست بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ جان گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی گلستانی بمشام صبا نرسد پنهان از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور بدست بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ و زنگ نخجیر رنگ بزمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم رنگین و زنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دورنگ و تازباد آهنگ آهو از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه پر نیرنگ میگشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ ربوده بر جان زندگی سار و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی اجنحه که در افق هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تک سوار شده با آیین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند نگه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بنا و بهرام ناوک عقاب پر با گور بر سر سیخ دوخت و به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو و صدپرتاب از میدان حیرت شده صید چابکدستی او شدند و شاه از چابکدستی او حساب گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفرودترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ اشفاق چشم غزالینش از سر خون غزالان در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چارباش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حال

باز جست یکی از ملازمان مرتبت زمین بوس و آنکه ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد
سلطان از تمیر استیلای اشتیاق تاب شکیبائی نیاورده بجهارش فرمان داد خردمند بمقتضای غربت سر از دائره
امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرمایش نهاده و قبای شهریاری برقامت سرو
رسیت کرده متوجه احراز سعادت حضور شرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته شکوفه چهره
بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه را از بس غلبان مستی شوق سخن در ضمیر صورت انجلا
یافت و زبان در کام لال ماند و صلاحا میان نطق مجال گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال این بیت
الکتفا نمود فرد آنکه بود منتظر در راه و نیک سید * مرد باید که اینجا تاب دیدار آورد * درین اثنا پری پیکر که
پروانه وار بر گرد خرمن کشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق بادشاه زاندیده
نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان ابتکار این ابیات بسبیل حمل رخصت داد نظم دامان نگه تنگ گل
حسن تو بسیار * گلچین بهار تو ز دامان گله دارد * در بزم وصال تو بهنگام تماشا * نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و ظلمت ناموس بر سنگ بدنامی
شکسته دیده فی الحال خردمند را وداع کرده مدبران ملک و متصدیان دولت را طلب داشته آنچه دیده بود
بیواسطه حجاب میان نهاد مشیران مستشار لبس انتزمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که
آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب مینماید اینست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلاف شعله زد
دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر و بوستان خضارت پیچیده است آتشی سر برنکشیده سمن ابهر
در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار نخل بر نمیاید و شوق تاب رنگ ندارد و جمال صورت
اینچوان هنر بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر افتهاست هر چند
این مهم معمور زود تر بسر انجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود بادشاه صواندید فرستاد در محل استحسان
فرود آورده فرمان داد تا خردمند را الفیه فرخی و بیدار اختر اطلاع آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز
شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر تهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را
آماده این سعادت سترگ کرداند خردمند بس از استماع پیغام دست رد بر سینهٔ میانجی زده باستبداد
و الحاح ازین امر استعفا نمود بادشاه از معنی استغراب زیده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد

ونفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلند اقبالی باز داشته در نشیب بازانداز
یا امری دیگر که سری بحسابات داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت
نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد او که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد
استفسار نمود خردمند پس از تامل سر انگشت تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست
که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار یافتن و با گرانمایه گوهر
دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه
صورت نبندد و لیکن وجه تفهیم انتاج حلیله قبول ازین سر اقبال تافتن ازین است که این خاک نشین
کوی غربت را استرک مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن
آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازان نیست و مشکل آنکه بجز عالم الغیب در پیش یا هیچ یکی از
تماشابندگان عرصه کون و فساد پرده از رخ شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید
و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه صبر
و تنگ حوصلگی چون غریقی که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند باخود عهد نبست و باخدا پیمان نمود
که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود
مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود
راه ندهد مبادا ناسختان دانش طراز خردمند را ناشناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت معروضه اباء شاه
نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائره اضطراب پری پیکر امر وصلت بامین شایسته که
سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را
مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفتگی ماندن غنچه پری پیکر شیوه ابنای روزگار
لاله وار داغ طعن بر دل دانا خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل
و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر باین شهریار دو قوانین جهاندار
در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طور را آذین تهنیت بستند و گهر را بیاقوت در خانه مراد وصل
ساختند سمن را با صنوبر بقاعده تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت پایه بیکر

همنشین گشته جلوه دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلعجب حیرت فرو رفته و بدل گفت سبحان الله
اینچه رنگیست که معمار قدرت در کارخانه ارادت ریخته و این چه نقشیست که رسام قضا در کارنامه مشیت
بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شگفت داد و سایر ارکان
صحبت خردمند باده کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت هوشربا فساد
راز پیش سپردن و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را به روغن اضطراب برافروخته
دربیا بهرام دل را چون دانه سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمان روائی آن مرز و بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصه کیفیت طراز این ماجرا که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان
میدهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار از زنگار
خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نما جو فروش ساحل
سراب باتورث لجه زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت بشش ماه که نیمه از ایام موعود
باقی بود وعده حیات پادشاه سپر گشت و کاسه عمرش لبریز باده زندگی آمد ناچار نقد جان اکسیر
کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز
حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کار بهادر که واسطه عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد
و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ
سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان
تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار که پایه خطبه صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی
که زهره شائسته اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن آوازه د
رهست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایه اقبال بر سرم انداخته
از خاک مذلت حرمان میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه اقتدارم سپرده بیقین دانم که امانت آن
دست پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود انتظام سلسله و شیرازه این مرز و بوم که اهم

که اهم صنایع تو اندیشه وز و وتر پرسان و من سرگردان با دیده حیران به انتظار بطفیل سندها مقبول درگاه خود بگوی مقصود قائز گردان الهی کی بها اقبالش این تخت ارجمند ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلند نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعا نیم شبی فی ناله سحرا و بهدف اجابت رسید واثر مناجات بر نیوزش ظهور آید و نسیم نجوال بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش را شگفتن آورد چه روز بقاعده معهود دربار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر نائی مهمات خلائق می پرداخت ناگرفت لسبو درختی که در آن گلزمین واقع بود دلبسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده باوجود رفعت شان بو آر بزرگان لطف این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود آورده بیت استاده در مقام استقامت * فگنده بر زمین ظل کرامت * نگاه کرد اتفاقاً از مطبوع مشکین بال چون نکهتجان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده واز فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارک بیاد داده و غنادل در راه نغمه نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو بافه خاموش * همچون صلحا شده سیه پوش * چون زلف بتان سیاه و دلبند * با دل چو جگر گرفت پیوند * بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان بدانه چون تو مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخنده تو فال اقبال میزنم و از منقال خجسته تو مژده وصال جانان میخواهم اگر یاوه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه دهن هر من فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیکباره بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بسبیل تماشائیان سیاحت پیشه سرزده در آمد اما غافل از آنکه هاتش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد و دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا بوده بادل گفت صورت این سریر آرای سلطنت بچهره زهره مدان غایت ماناست که پندارم همانست و اینمضمون را بر زبان راند مصرعه اگر نه تو خرسندم از بوی کسی دارد * بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریار طالع

بربساط مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر انداخت و زهره نیز نخستین نگاه در آن جوان تیز نگریست
و وزیر ازان که انتساب آن آفتاب بکجا و غربت کل خیار تشریمان در خمول گشته بود دانا نیز و چار شدن دل
هم یاخته و در کشور باطن جوش و خروش انداخته آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین
از کدام اقلیم میرسی که شهریاری امیرزاده ارمینانی و چه باعث گردید تا از دست در سر حرم سوز پدید آمده بهرام چون
آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت
هر دو بیدل بریکدیگر بهایهای گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند از آنجا
بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی رحمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت اندوه
هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند بدان چه خوش وقتی و خرم روزگاری ☆ که یاری
از وصل یار ☆ بر افروزد چراغ آشنائی ☆ رهائی یابد از داغ جدائی ☆ زهره باندازهٔ طاقت بشر مراتب
شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش تقدیم نموده ساخته بمشکوی خسروی رفت و بنهادستی رخت از پی پیکر
طلب داشته برخود راست کرد و زلف عنبرین بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده
سیه مست ساخت و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان
گذاشت و بلباس طاوس طراز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پیکر چون اورا بدان
آیین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پرزگان مدهوش ماند پرستاران همه در گرداب
حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه بیک نگاه چه قسم تغیر یافت و تاج داماد
بمقنعهٔ عروس مبدل ساخته از ساحل رجولیت بر زنگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پیکر را
بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من شهریار نیم بلکه زهره ام و کسیکه شهزاده شهریار و شاه
داماد لیست در خلوت بر چار بالش شاهی تکیه کرده من تو هر دو عروس او را شایانیم یاد باد آنکه از در
همدمی و خواستم و ظاهر کردم که مطلبی نزد در پیش دارم آن مطلب سترک امروز بحصول پیوست و از آن
انتظار دیده من سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود آگاهی کامل
بخشید و ماجرای احوال از بدایت سرگذشت تا نهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترک تاز
عشق از چیز و ناکامی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهر شرا مطابق دین و آیین رشتهٔ ازدواج او

او کشید پری پیکری که در بندت از صحبت بهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از
رنگ و بو از شمیم او بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد و فلک را
بکام خود دانسته دل بر هم بستر او نهاده از مجلس طلب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات
چاشنی برگرفت چو بهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را او بعیش و کامرانی از روزگار زندگانی
بسته و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب گنج مقصود بدست یافت و از بادیه بینوائی بر فراز سریر
فرمان روائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد داستان حسن

تاجر پسر و نهادن او سرمایه عمر در راه سودای گوهر و سود کردن
الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و فرو بردن
لجه زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر

که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچه عشق خرد سوز بطرف
خوبان نگاهان عقل فریب تمام آراسته حسن و ناز گشته و بهر سو شور را به نوشان سر شکسته هنگامه بیدلی و شیدائی
آراسته مثنوی
هند است و هزار عالم عشق ❊ هند است جهان غم عشق ❊ خاکش همه ذره ذره مهر است
هر ذره چراغ نه سپهر است ❊ سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان
شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمره سعادت گوش و خرقه پوش سند او
گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صحیح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقه آباد
زدنا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی وحدت
اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که بواسطه انقطاع رشته آمال و امانی جهان مجاز و منبع داعیه خواسته
بتصفیه دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد دمنا
او بار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و پای تجرد در بستان تنهائی
و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اگر اوقات
بقاعده ارباب سلوک بسر برده او بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقه اهل مقامات و در مقابر و
مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات نفس او

در عرصهٔ بیضیٔ لسان پرگار چرخ مینر دوسیر اسون مرکز آزادی دائره گردانی سرو پا میگشت از آباد آمده
روبه بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بجولستان مدام چندانکه پوید
هیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ خیز که همه سو ریگ تودهٔ کجستان البرز مینمود و جاده چون
عنقا کیمیا و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تپش
مهر گرمسیر گرم سمهر بود و ریگ تودها چون کوره آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از
استیلاء عطشان تشنه بادیه وجود آزاده رو بسان سوسن زبان برآورده و از ممر بی آبی دل به هلاک نهاد و از بالغ
عیاری با آنکه در نهاد سرش عشق تعشق بگو جو دازبی تابی در تاب آفتاب عشق گردید مانند پرکاه دران کوه های
ریگ آتش بار بر افتاد در اثنای چنین حال آهوی آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان برسر
به دلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آب گرم جسته ساختش بکبر دار طرهٔ گلرخان سنبلین مو تا پدید آ
ساختن زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار فلک منقش بکری طاوس ژرمه * چو چشم دلبران مردم فریب
چو آهوی نظر صحرا نورد * چو فکر تنگدستان دور گردی * نهاد سر بجا بی باک و جالاک * رسید از فرق دل
با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان ختا و ختن از گوشهٔ بی جا جان رسید و از
پیش رو پیش گذشته بآئینی که شاهد طناز لبیسه ستی در صحن چمن خرامیده گرد دو قدم شمرده گرفت و رسته
بطرفی روان شد و در حالت رفتار به نعولهٔ چشم بدو بازمی نگریست آن خشک لب تر دیده دل گرفت
اگرچه دلالت این آهو مشتمل دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر دنبال او
شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا را درین ضمن منظور است بموقف شهود آید و سر امریکه قضا و قدر از ان
میان مستور بود بمنصه ظهور رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در آهو
پویه گرفت آهو چون دید میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان خیزان گام میزد چون دو سه
فرسنگ راه بقیاس پیموده بود دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت
جوان بلا گرفته بصد سعی لعل جان کنده خود را بدان مقام رسانیده مقام دلکش و فرجام فائز ساخت اتفاقاً نابود لغا
مطبوع و دلگشا و درختان نو خیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و به هوای گلشن چون تبسم شباب
مسرت افزا و شوق انگیز و در خاک طربناکش سبزهٔ نورس بسان خط عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله

لاله اش مانند طفل از پستان دایه باغ سیر لطافت خورده گل بر برگ شقایق بگیرد از طره زنگاری برخ
شنگرف گون سبزه اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حلقه بوستان جلد بچار بالش لطف هم پهلو نشسته
و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان گشاده بود نهری سلسبیل آسا بلسان آئینه دل قدسیان مصفا از
سرخوشی نشو بلند در سایه مینا سرو بر پرنیان سبز گیاه غلطان سیر رفت مثنوی گل سر ختن جو خوبان
ناز پرورد * برنگ علتقان رو گل زرد * درختانش کشیده شاخ در شاخ * به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
نشسته گل غنچه در عماری * بفرش یاروئی چتر داری * سمن با لاله و ریحان هم آغوش * زمین از سبزه تر پرنیان پوش * زخط سبزه
خاکش لوح تعلیم * کشیده جوی آب از جدول سیم * حسن از تماشای آن مینوکده مخوان فریبان گل شگفت و از آن نهر که بعذوبت
و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات باز آورد و در ادای شکر چنین آلای
غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان از شاخسار شکر مترنم گردانید و از انجا با اراده آنکه در کنجی بنا لستان
سروی برده ز ماسر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه نی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظر
در آمد و در پیش آن آتشی که باد از باغ ابراهیم میداد افروخته عیسی وار انجا توقف اختیار کرد تا آگهی
که خدای اینخانه کیست و خلیل این آتش کجاست چند آنکه تانی رفت از صدائی و از آن آتش
دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر شد و پس از گامی چند
چوتره دید مثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سودا اش در سر بود و بر آن چوتره بیکی بکه کرد
سرش چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه
دو هفته اندر شکنج سخ مهر فروبش برج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر
جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تا صبر
از تارک دل هوشمندان بوده بسکه حسن گلو سوز داشت سمن چون سپند از آتش رخسارش سوخت و مرغ چمن چون
پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت میر بساط انبساط از شرف پابوسش خود را بر دیبا مصری عزیز میکرد وقت
و پیراهن خاک از غیرت هم آغوشیش بر تن چینی ز لخوارمی انکا مثنوی سلطان شکرلبان آفاق علمشکر شکن
تشکیک عشاق * گردن عافیت فروشان * تشویش ده صلاح کوشان * مشعل کش آفتاب
انجم * دیوانه کن پری و مردم * از وسوسه چشم دیو بلعجب * تسبیح فرشتگان گسسته

فرموده کلاله را سواری * داده مژه را صلاح داری * سرتا بقدم کرشمه و ناز * هم سرکش و هم
هم سرانداز * آن آهوی مشکین نفس صبا گام که بادیهٔ حسن گشته ازان چو لعبتان بیابان این
جنت فریب آورده در بیشش با سلسلهٔ جبین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود
و شانیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری برماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله چوانی به تیمار
می پرداخت و در تهلکهٔ گیسو رنگی بیرنهایت گیرش سیه فایند آتشی بهشتی بر ویش خال چهره بلبل است یا خود
پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش خم ابروش در جبین ساخته و بمثابه ابرو تیر قامتش
را مقوس کرده دایهٔ فتنه دو پستان چون دو خیک آفت * ز زانو ز زور و زن تاب رفته * شکنج ابروش
برهم فتاده * دهانش را شکنجه بر نهاده * چون گل با رگنج و خار با گل نشسته بود و حسن خالی الذهن
نزدیک شده ازان او و همنشین ناجنس و مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای نگار رنگ و زنگ این
بو قلمون مصور بیچون و چرا تماشا میگفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن حالش میزند و خرمن
عافیتش را سیل عنا می برد تا آنگه با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمایل بیک نگاه چون
ترکتازان ستمگر آن درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوشش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن
دل و دینش را با آتش عشق داد چون ترسابچهٔ صنعان را از صراط صمد برآوارهٔ کوی صنم ساخت
بیچاره حسن در آن حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده تکلیف عشق جانسوز بحلقه
مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر راه بایستاد و عاشقانه بلبل زبانرا
بدین ترانه مترنم گردانید بیت پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد * طاعت صدساله ام تاراج
یک نظاره شد * آن غارتگر هوش چون آن مشکین بخنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بعر ما آن
حیا بمثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان تاریک دید خون
از چشم باریدن گرفت و سر ما را بر خاک غلطیده ناطقه را باد این منظومه پیرایه فصاحت
بخشید رباعی بنهاد سر اگو که دل از جان گیر * پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
لب بسته ز آن بناز آن شرح لغت هر رشتهٔ خویش آتی و ز خاکش بر گیر * نظم نمودن
حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزهٔ نسیه فام داب

خواب آوردن بر چهرهٔ بخت از شناسائی نام گوهر و فنا بجر هجر شدن با برادهمان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهر چون حسن را از ابر عافیت بر کران دید از و پرسید که چون شد که دریک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بغرور دمغاک شیدائی افتاد و بیکبارگی متاع دل و دین و جان از دست داد حسن از استماع این نغمه لالی تازه تر بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریم وفا کهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بر بیکسیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را یک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودائی اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این کلر خسار گشته و کل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ برریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سود نکنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی باد بکف نیاری چه این تابندهٔ اختر اوج نیکوئی گلبنی است در چمن عصمت رسته و سرو لیست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از الواث و الایش منزه و مبرا است شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نشیند و بکبر دار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدر دارد خلف دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین انرا کن مکن این خرابه بست اساس رسته و چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی بر افراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده تلنو چو بیت المقدس درون پر ز تاب * رها کرده دیوار بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته * چنان مست ساقی که می ریخته * در میدان وصال چنان پاک طینت نیکو خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد با طلب شتافتن نتیجه ناکامی ابد برپا عمر زدن است و حلاوت حیات المرارت ممات مبدل ساختن از بیرا این محال آگهی دارین گلستان بیخبر سند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان تا بهتاب رنگ نمود اندیشه نمیکنند بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تماشائی ندیدند آن مرغ نو آموز نغمه عشق از خاکی

جنون آغاز مرا نه پیرانه سر انگشت نمای گشت مصرعه جزاک الله فی الدارین خیرا * که در حق من کمین دل جسپان
وبراه نجات رهبر شدی بجودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد از پا افتاده ام خواهان دین
دام بلا نکشته مردمی بوده ام از قبیل قال در بس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت ناآگاه نه از رنگ و بو
روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون موی رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال ما گرفت و بخیابان کشتان
بجانب دشت آورد و سلسله عشق بپای دل پیچید و رشته محبت بر گردن جان ببست اکنون من نمیدانم که
مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهره گلنار از پیش چشم خون پالا مستور
گشته عندلیب جان بر شاخسار عنصر صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند درینصورت من کیستم که
از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم که صبا غبار وجودم برد اکنون که شدم عشق بیدل * بی صبر
بجای ماند و نی دل * آن صبر که بود در غم غمخانم * بر تافت عنان با مسجانم * این شعله ندانم از کجا خواست
که هر بن موی من بلا خاست * ای ای بخت چون کنم وای * نی عقل بخود نه صبر بر جای * خدا را بر این تن
خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رحم آر و راستی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای
پریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا
بیگانه سازی و بگوشه چمن سجاده طاعت بنشینی و در مزرعه دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر باید
سبحه بگردانی و بدرش چون حال تراید بمنوال بیند بکیش خویش بند اشته فریفته وقت تو گردد و شاید که بدین
وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده
انداخته مجنون وار با آرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و بتسبیح و تهلیل قیام ورزیده
باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد
درویش صاحب مقام چون از سیر بر دوخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش
بآلوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته بگهر در سرشک
نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال
فریفته حال زار او شد و شهید طرز ادایش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست
جام محبت و وحدت از کی باز چون احزان ما را رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت

بخت تزول النعم و کیف خود هیچ رهبری و اخمو و سیه چهره باوجود ادراک سعادت صحبت آن نجیبان
بات گوهر بر دیده بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب بعر کرده گفت حاش لله ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خداپرست هما فرشته ایست که از بهشت آفرین
از عرش بهر روزمین فرستاده اگر در جهان برای چنین مشت باده است نه بلی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید
این همای اوج سعادت را بدام آرو ماه برج نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل آرزنده لیکن این دیگر تمنائیست که میسرم و دانه هوست
که میکارم این همائیست که بدام ما افتد و این نرگلیست که در باغ ما بشکفد درویش گفت تا توانی بکر و چاره آب
و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر جسته سر ده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی
باندازهٔ طاقت خود بال سعی بر گشایم و در هوای هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک کام
شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد
آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه
بقالب افسردهٔ اش در آورد   جرس لمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و ترشح
از ترشح سحاب دست دهد جسته سر ده چمن از در دامن امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاده منت
در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب
روایح انبساط در فضای خاطر ببالید از مساعدت بخت بیدار با طرب تارک ترک شهر نهاده براین
و قوانین نی برگی لسر انجام ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفر طالع و فرخندگی ساعت ماه
را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن شید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شکفت بلبل از بن نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان بهر تهنیت ترانه
طرب داد فاخته خلعت خاکستری بد راعهٔ گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش بقانونی نواخت
که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشه دو بالای این باده سرو لحن داؤدی بر کشیدند و نسیم از مهب
مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن به پایان رسید
و بزم آرایان باغ سر بر بالین استراحت گذاشتند و نرگس دیدبان چمن است علم زمرد گون

بپاسبانی مستان گلشن برافراخت حجله از غنچه پرداختند وعروس و داماد چون گل وبلبل بهم در ساختند
نازنین بوسه زلف ساعات نشاط افزوده عمر عیش دراز ساخت ومسکین از
گل باغوش گرفته کلاه طرب بهوا انداخت تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فرو شد و دامن سمن
چون گریبان گل چاک چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون بشکافت وبستر ماه از خون [illegible]
رنگ شفق یافت **مثنوی**
حسن بسته کمر اجابت چیست * ازان گنج گهر درج گهر جیست * نهادش پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقه از نقره خام * کلید حقه از یاقوت تر ساخت * گشادش قفل و
در وی گوهر انداخت * حسن مدتی بدین آیین عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده
با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و پس از عرصه دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست
آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و با عزم برکات درگرده گوهر البسان رو
براه نورد گردید و مانند ماه منازل پیما گردید

مبتلا شدن حسن چون جنین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص شده همعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد بعرا بود بمقتضای
نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است از شبانی کافه انام که پاسبانی خاص و عام
اقتدار وزیر سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب بجز نیش نداشت و در راه حق شناسی البسان سرطان
بسوی کج میرفت قضارا از وا آن است هنا چون موسم شباب بزودترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نکوا
از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقه دل شتر د کرده بار
در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تن زده بازایستاده در سرا نشست گوهر چون سلک جال
بدینمنوال گسسته دید سر گذاده توکل الیقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت
پنهان از نظر بدنگاهان گشته برجامه گلزار البسان پانی از رنگ نگار بدان فولاد نهاد بر جوهر گل چند
بار بسته آن که از شنگ سرخ و سیاه شرنگ بر روش تجلی در روز قرمزی شکست و از حیرت
گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش البسته بلبل از نظاره آن کارنامه بسیع فریب هوش

مدهوش گشته باده گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چمن
غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ خرد فریب آیا
برد تا از وجهش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد رمق سازد و جمعی عنادل گرد آن تماشا گلهای آن
نادره آیین نقش گرد آمده رونق بازارش افزوده و از هجوم مشتریان زرخش بکاخ کیوان رسید
تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن با آن گلمرد در انجمن حشمت اساس آن مدبر حاضر
آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت
آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر
عاشق گردید و دم از مستی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش گلمرد را از مال خود چون شیر مادر
حلال فراگرفت و حسن الجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و تا
خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده وجرکه عاصیان نیز ندامت ساخت
و زبانی بدبختی چند که مصرعه مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنها صادق می آید موکل گماشت
و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی از دایرهٔ
حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبه و قلتش انداختند و با اینهمه بابوی دامن حالش را بشوخ پرستاری
ملوث کرده بنیه در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار کیش ماخوذ کرده
آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برینه با دیوگستان بخانهٔ وزیر برده در حجرهٔ منحوس محبوس ساختند
از مرد و زن چنین بیداد را در دست آن دیو آدمی خو بدین خواری و مذلت گرفتار دیده اختیار اشک حسرت
بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزیدند و همگنان باتفاق بزبان آوردند
و عجبا که این باده تاشده و ازینچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی و تنهائی
بانده و مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح برآورده از دیدهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن
گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون
گوهر روز در ظلمات مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هوایی سر در ربود آن نازنین گر جلاد
تماشای کار ... بمذاق دل ناشده و چون ... بیج برآمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت

دو طنابی را بسر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوانی نور عین در ظلمات بیوه وطلم جادهٔ
از صد اسنگ [illegible] سان گشته بلسان عیار اندرون زمین پشت خاک و بپای برج که منزل [illegible] بود نگاهی کرد جوانی
را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم بفراز برج باز دوخته چون منتظران بحالت اضطرار ایستاده بود از آن حسن
فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند از تاران در ساعت از فرود بسیار ساحت [illegible] زمین فرود
آمد و داخل از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت طالع
جهان را بکام خود دوستتر راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر
پیش نهاد و همت ساخت گوهر با اینهمه نازکی بدن لینت تن که اگر فی المثل برگ لاله و گل گذار کردی پای بفرسا
شگفته گون شدی بر خار و خارا برهنه پا همشنافت چون نبذ از راه نوردید پا بدید [illegible] ستاره وار گشت
تو گفتی چشمهٔ نور حیات خاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط النیل [illegible] راه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده تا شهاب [illegible] در راه
جولان گری بهنجار نطق باز داشت تا گوهر آشنا بجز بیگانگی اش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد
اما دلش از بیم دنباله گیری زبیر چون نبض عاشق بنام دو و سینه بجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح
سحر تازه است از پس آفاق سر کشیده از رو دموکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر برید اخواب
شب و که چون شب رو آن سپهر هنگام سحر نور بدراشت نگاه کرده نامحرم غافل که به دم مار کام سپرده
یکبار از جا خود در جست و از بیم بیکسی و اسیر باغوش اجل قرین شد صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع
سحر آماده جان سپاری گشته توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت اینچه طالع نگون بخت و از کون
که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل
و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلاسنج مرا در دم برباید از چنگ عقاب چنین عقاب بی بخشد مکنون
منم آن تشنه در ریگ بیابان * پر آب هر سو نشانها ن * نماید تا کهیان از دور آبم * فنان حیران بسو
و شتابم * بجای آب یابم در سعا * زتاب خور درخشان شیره خا * القصه از غایت غصهٔ غم چون مجنون
دست بدامان جنون زده در آن صحرا [illegible] نو از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و لبان
موسیقار ناله زار بر [illegible] اما بیهوده بمقابر [illegible] نست که چاره کار چون کند تا شاید مراد از برده

ایزد بمصلحت خارج نیفتد در اثنا اینحال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا
شد مردخا مکاره که بهوس سودای گوهر دیک تمنای پخت از او زیر چال کرده از غایت تهی دستی و بیم
گرد و صحرا را باینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دیده گریه وار راه فرار سر کرد و چون هوش در سو راز شد شتر سوار
جدا گشته گوهر را دید که با چهره چون ماه در زنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده
گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت
زمین آسمان سالخورده یاد ندارد **فرد** ماهی تافت چون سخت از برج نیکوئی ❊ سرو تخاست چون قد
لند جویبار حسن ❊ اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتاد و اگر گلی از چمن باغ نصحن راغ چرا آمد
بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز هجرت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که
غنچه دلت منقبض داشت مگر از نالهٔ نوا صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض بیان آورد
بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ بر داشته با خود در ردیف ساخت و بختی کوه پیکر
لا لبسان باد بر کند گل در آن دشت به خار براند گوهر دل التجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان
است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای از بیچارگان بحق صحرا نوردان آه جهت
و تنها روان بادیه عشق که دامان عصمتم را آلوده صحبت این مکن و بار گوهر مرادم در حضور آن منزل
منزلها کردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ رویش شکست و آن شتر دل
که چون غول گوهر را ببادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خار در خزیده بود چون بنا گاه
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال بر خاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آنکه بهمت را در میدان سخاوت
لگام گرفته شتر را با ختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در ره بماند درین اثنا و زیر با حمیقی
از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام بختی سراغ بگوی حالش برده و دستش بر پشت
چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزند دیده تمامه گذشت چون
مهر نوشت سر رشتهٔ خویش برخواند از بیچارگی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرده وزیر به سینه ما آکن
هجور کوی مقصود همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت فرمانده خود بر آمد و لشکر او نیک آرا در یک
واصل شد قضا را امیر آن سرزمین هران تا ختیت گلگون عزم بعرصه نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از ره

هدیه که بر جناح استعجال سپرانداباحضارش فرمان داد بختی سوار بسکه گرسنه منتظر بود امیر گوهر را باشتیه هنگفت
دیده بر و پرسش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شترسوار گفت بحکم نرمی طبیعت
شیوه پرسش احوال میکشت که وزیر با آخوان شب باز در رسید و بسبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منت ازینجا
که صفحه حال اینطایفه تا قصه از طراز وفا بی نصیب اباجوان بختی سوار سپوند محبت و رابطه دوستی کرده
هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون هرچه عدالت
امیرداد گر اقتضا فرماید درینباب حکم نفاذ رسد درین ضمن جوان شب باز که در دست ملازمان زیر بود
بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن چنین است که بمیرد موقوف عرض آورد و بلکه این منکوحه من است این انصاف
که وزیر آن کشور برگشته اختر است مفتون حسن این بنیوا گشته با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد
و بتعدی عنف بخانه خود برده برین محبوس کرد اینید چون دستم سیم از ویل این ستمگر کوتاه بود ناچار دل نو
لب بدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب باره خود را از ان بام فلک فرسا فرود آورده از انجا شبگیر زدم
و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونه خلد برین است
رسانم از انجا که این زن مدت عمر خود کاهی چنین در زیسه گرفتار نشده بود و تاب ترددنیاورده در
بسان غبار بره زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیه عدم انداخت و جنازه رفته باز
جلاجل خورشید از وادی مشرق هویدا آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده صالح انگو کا
قرار کرفته بده انجا آوردم تا فرا راه بسوار شتر مدد نماید و از ان تهیه بلا نجات دهد شتر سوار در آن وقت چون
اهل کرم گره بکار بر ده الحال زن از شتر سوار کرده هم در زمان جسد البته بدل ساخته ناقه مرکب را
بی نمود از راه هزار فرسخ دور شده جنازه را بشانه تند باد براند که من تاب تنهایی نیاورده بحال سیه
افتادم حالیا عدل آنست که او کنیز و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاده
اینهمه عیان الکذاب بنا متامل شد و فرمود تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده بشکوئی معلی بردند
و آن هر سه تن نارهست و خ نهادراد در مجال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت
فرموده و صدر خلوت الشرف بتمکین جلوس کرد و کنیزک بها بخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس
حضور بعد آن تازه یافته گوش گذار شاهزاده ماجرای خود را ابدا آرا از بیان سرائیده بر نسبت صدق و سداد

و کیفیت زندانی بودن حسن جوهری یوسف در نوا خانهٔ بلا و اشتداد اشتداد آتش ظلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت بیت تقدیر
و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان شیاطین بسبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست
و ترفق بر سر گوهر که بلیم آسا خاک نشین کوی یاس و حسرت بود مالیده از جفای زمان مژده امان بخشید
چون گوهر یکتای ماهی شفق بحر خضراء برج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافور ماه استنارت
پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بر سیاره جلوس پایهٔ اعتبار
عرش بحدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلربائی بود بخلل شاهانه و در شاهوار بیرایهٔ زیب
و جمال افزوده در جرگهٔ خواص کم منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنجی و پنج
نوبت حسن می‌زدند هر هفت کرده فرمود تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ
ضلالت بکاپو داشتند مرة بعد اخری طلب داشته مأمور ساخت که گوهر از سلک آن یا قوت لبان که سبعه
سیاره سلک لآلی دندان اینها را از بن دندان پرستار می‌کردند با بشارت دست مس تا کنند چون چند انحطاط و
خال چهره گوهر شناس نبودند الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی
بصیر تخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان جوار زده از کوی مطلب بیرون رفتند و برعم
فاسد خود اثبات مدعا کرده بمرصد حکم گشتند و هر یک ازان طوطیه گهر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز
دیده و ندا طمع پیدن گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضاء عدالت
که لازمهٔ جهان پناهیست ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو من ابلیس از
اجرای مراتب تشهیر و امضاء وظائف تنبیه بپرداد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج بر عمال با سلاسل
و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط با حضار حسن بازداد و زیر و خیم العاقبت
چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد
از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقد نمایان از خزانهٔ سلطان انعام فرموده
مرخص کرد انید بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و تخته زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور ریختن
کام نهنگ بلا نسبعی گوهر از انجا که چرخ کج رو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون

چشم خونین گهبان دیده شقائق جگران بے گنه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر اید انگیزند بنائے

داشته پس بهر نور و هزاران سنگ ستم از منجنیق بینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش بار زده لیبارا چون آبگینه

بشکند پای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنا گنبد گل و شیرازه کاکل

سنبل خراب و پراکنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است در حینیکه حسن گوهر بهمین معدلت

امیر ملک نظیر بدست آورده از جنگ آفات هائی یافت شاه انجم مطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران

بقانون سپهر و بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائے لیل مجنون آسا در سر سودا سودا گرفته و ساحت زمین از

سیه گیری شب چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت بهر تار طرهٔ عنبر افشانش

نافه تبت و تاتار تار میشد و از رشک رخ و بالائیش خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد

پاره پاره میگشت در کلبه تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب

روغن ببازار شتافت قضارا تند باد بلا از مهب تقدیر برخاست چراغ بخشش را در یک نفس خاموش ساخت

حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیار چراغ دکان آن مرده دل گشته

همگی نقد به بساطش رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم دزد نشسته دید آن

که امشب اسیر پرسش کند در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن گشته بخت وارد شده روغن خواست هیچ

قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود بر وقت بر کشیدن شاهین میزان از پایهٔ راستی رو تافته بود از رفتار

شیوهٔ غلام نگار کرد و اهنید آن اسیر بچه شهباز تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد

غافلانه دست کسی شاهین بازید و خواست که قساوت قلب میزان بباغ نو سیرت پیدا کرد انداز

اتفاقات قدر و را اشنا کشمکش از هوای آتشین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا بهانه عیار فرار گرفته

بانگ و رد زد جمعی از جیب و دست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش را بپشت چنبر ساخته تر دست برد چو

اینمقدمه از ممر استغاثه بقال ساقی منحوس کوتوال شده بود و بادهٔ بحقیق مخمور گشته اصلا بسر زمین جوهر وا

و شاهد و مصدق حاجت نشد بجز دار و گیر چندانکه از دیوان مشیت حسن جریده گرفته بود دستان زیانه

و چوب بپشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقه جرم او را بزندان فرستاد

و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ مانند روز مظلوم تاریک بود و مخیا و نشر البسان الصحاف جهنم بر پا

بدپا وگردن مار حمایل آهنی پیچیده وساکنانش چون گل شمع غیر سوختن وسپر تیغ سپردن چشمی از مهار
وهر بریده مفتوح سیاه روتنگ چون قافیهٔ سورهٔ تقبیر ❊ متاع ساکنانش غل وزنجیر ❊ درش بسته بقفل نا امید
ندیده غرهٔ صبح بخش سفیدی ❊ موکل سخت رو بی خنده رو ❊ مجاور تلخگوئی چین در رو ❊ مقید ساخت
حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز وسنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت
وبدل گفت سبحان الله باز از فلک ستمزائی اینچه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک
انگیز او شد واز مهب تضاد دگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم
از رنگ وبوی مراد بی نصیب است وکوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر بجز زهر اجز جز چون جگر
حواله نکرده وساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت
پیوسته بغبار غم پر است وبهره از ظلم چون فلک وصراحی همه انگر است وخون جگر **قطعه** آسمان ام کند در کشتی
عمرم دو دکار ❊ وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگر ❊ گر بخندم وان بس از عمریست گوید زهر خند
ور بگریم وان بهر روزیست گوید خون گری ❊ القصه حسن یعقوبی که مزیدی بر آن متصور نباشد در آن ماتم سحر
محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد وانه جفا مضراب فلک دغا چون چنگ بحضرت یکتائی نالید
وکو بسر در ان کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود شب آدر انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر
کردار چشم باز داشت ورشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اضطبار بر آمد اما چند بجهت رعایت آداب
عصمت وحفظ مراتب پارسائی کنج کلبه هانکرده در آتش اندوه مانند شعله بخس در سراپائی خود زده چون شمع در
سوختن گرفت وازانکه در آن دیار غریب بود واحدی بحالش خبر داشت ومدتی دراز از زندانی خود خبر باز نیافت
چون بار ترصد بعلت امداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست وجوش نهاده
بکر وتفحص بر آمد وپس از چند روز بسمت زندان گذار کرد مسکین از دور بدید که در رنگ چراغ ایشان با غل و
زنجیر در حبس گاه بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ این حال بنگر اشک از دیده روان کرده
وفریاد بشیون فتنه بر سید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت وباد حوادث بیکنهی سپهر در سلسله
عقوبت زجه کشید و حسرت بمبالغهٔ جرم در دایرهٔ ارباب ستم چون نشاند حسن آن چشم بر تمثال گوهر
بار کرده وبهتو زندان سیل خون از دیده بکشاده وبهانه های پا لیست وماجرای خویش وباره انشفت

موکلان نوبتخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد در بین آگهی حسن
چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن شاید گوهر آن حق فراموش از جادهٔ دیانت برده بود از آن
بالکل امید متر صد تر دامنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حاجت خویش داشت گوهر از بیش کوتوال عود آ
کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت وداوری خود را بجانب جناب قاضی بر وقضا راندن قاضی نیز
مفسد سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت ودین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته از تارگیسویش
زنار رسوائی برگردن جان بست ودرین قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن الحصول
کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط ساخت گوهر از روداد چنین مقدمهٔ عقل سوز
ساعتی بگرداب غم فرو رفته درحال بمقتضای مصلحت عقل وصوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی
نهاد وبدانچه اشارت کرد راضی شد وراه کاشانهٔ خود بدو نشان داد وتمهید بساط کامرانی را در نهانخانهٔ
شب موعود کردانیده از انجا نزد کوتوال آمد وتجدید ابواب عجز وانکسار مفتوح داشته وغربت وبیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری وبرکار
خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید وسر بر خط اطاعت نهاده معشوقه
مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد وانعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق
تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین کردانید وازانجا در کمال یاس وحسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نمود
مترصد آن نشست که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خور شید
در کیسهٔ مغرب بهفته مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید وماه عرصهٔ را خالی دیده دوال دعوی
بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دو قمر شتابان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند وار
هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر منزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر بخطه مانند
تسبیح بخود می پیچید وتمنای معانقش هر لحظه با آب اضطراب فزو شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیه
اسباب آرزوی دل وحصول مراد خاطر از ستر بکاسلی بخانهٔ خود را بدر زینت وخود آرائی زده
عمامهٔ مدور بر سر وجامهٔ مختصر در بر کرده ومحاسن سفید چون عاج بشانه آراسته حسن حق بین را بسرمه سیه
گردانیده عصای آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد

واحرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته
منتظر لبیک شد گوهر بطور قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه
فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان
روشناسی بکلبهٔ احزان من گمنام بی برگ و سامان نزول فرمود بچندین مرتبه قاصر است بیت
لطفی نموده و ندارم زبان عذر * این عذر را حواله بلطف تو میکنم * قاضی از گرمجوشیهای نازنین
چون آتش شوق قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیرایه بدر رود و از
غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیهٔ مصحف رخسارت که سورهٔ نور
دران مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات
جوهریست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از
جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی است موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که دانش
گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در
هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید *
کز عهدهٔ شکرش بدر آید * و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن
شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این
سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی است که بصحبت آئین بار مند
درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثارت عاید گردد
گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا
تسلیم کرده گفت مصرع ای که ایوان قضا قایم بدیوان شماست * زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نمی گنجد
و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع گذر نمی یابد همین که چون تو گرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت
بکلبهٔ احزان مسکنت مثل من بندهٔ بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن
آن مضمر است ممتاز گردانید ذره بازکه از بارهٔ کرم بیش منت چه بار آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که بازنین تقاضای وقت و مصلحت کار رهبر زبان آمده

از ترزیش میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بکوریں بسجود و رکوع
و از قیام بقعود فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر
چار بالش سعادت محسن تمکن داشته بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کو توال چون
غزنا کهان رسیده حلقه زدند فا مجرد صغای این نغمه که آهنگ لاحول خوانده از غایت هراس از فراز مسند
محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آیین رستگاری
یافته سالما بگنج عافیت رسد کو بر چون دید که باده کار خیانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب
فرایش آمده گفت اکنون که فلک غدار نا توان بهین این صحبت جان پرور رشک ده بیر بلاد رلوزینه
مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود و مینا ید غالبا درین کلبه ویران خمیست چون
حضرت بلند و چون حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی مصلحت بر آن خم نشسته بتجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند که بر آیینه ضمیر بصواب اقرب است فالفرمان اذا جاء القضا عمی
للبصر فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آن تحتان و لعین را در شیشه کرده و از شرا و امن
گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قائم لبست پس بهمت تسخیر دیو دیگر گماشته
در باز کرده و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کو توال را درون سرا باده داده و گفت ای سرو بوستان رعنایی
دریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید ادای محبوبانه توام همانا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا میکشد
مشکیه در کسوت مسکینی چون پرگار در گرد عالم بر آمده برین مرکز خاکی دائره رجال مثل نوجوان زیبا
شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمال داری خواهم که گرد تخت بلند خود بگردم که بدولت وصال
فائز ساخته و چشم همایون فال خود بوسم که چهره تابانت دیده کو توال ازین نغمات جادو اثر بخود بالیده
بیکبار آهنگ عاشقی بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی تاج نشسته از غایت شوق
دست طرب بگردن مینا کرده دو بوسه بر لب جام زد کو هر هشیار مغز ایتمینی را از جمله
انگاشته بکیه دار کاسه یاران کیسه ربا همت بر انتزاع نقد شعورش گماشته و بدور مینا و جام دمادم آن
خراب باده غفلت را از نشه عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب تصرف آتش ادبجای

بخاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته ما بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده و دستور بار میخواهد آن مصیبت زده بعقل را که در هیوقت از نشه تسمر شان خراب طالع فیروز بود از سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدا را توجهی بر حال و آنچه بنکه دانی بذل همت و احسان کن که ازین ورطه بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای تو در کاشانه مسکینم جز جوالی نیست حالیا مصلحت کار اینست که دران در آئی تا دستور از جمله اسباب و اگر فته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گردش الحین یا از انجا که درین دار منقلب جالها نیز گاه گاه از تشویش بگرد و عسس جمن وز دیجوالی در شده جلس از جمله متعلقات شمرد گوهر رشته مراد بدست آورده از جال سر جوال ببست و سر لشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزد متوی گردانید چون عرش گردون ماه بخلوتکده تحت الارض شتافت و افلاطون وزار خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشته بیارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دختر الدنیا والآخره را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و دیانت فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد در احله معاف نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زدن پسر و در گرفتن او و هوائی خستر تاجر و بار یافتن بکوی مراد بر هبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ المحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشای دو جبین خشت زن قالب عنصری و پیکر هیولائی را با جبر قضا در شکست و با سعداد سفر بملک بقا که رهروان تنگنای زندگی را ناید آرا و جائی جواران مائدهٔ حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بر بار لیست جیزیکه از اسباب دنیا و اثاثه متعم بر روزمین گذاشت کهنه قالبی بود بغایت اندراس از بسیار استعمال در اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسر داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر بپیرامون لاله نورستش پیچیده اما گوهر نشش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار تهی برو پدید آمد و بر روی وقتش غبار زنگار تیرگی آورد و زبانه آه

بنهجی پیوسته تنگ ساخت که هیچ گردا تمنای تاجان در این نشیمن وحشت روز از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش یاد برد
که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک بر روی من آب خون جگر حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دل است و از خرمن نو آگین قمر بهرهٔ من یک دار قالب خشت همه شیرهٔ گل از دوران ایام پلنگ تر
موش را انبار من پر از گندم است و من نان گریه به تیر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار روح مگس چون انگبین
شیرین نیست و من از تلخکامی مانند موم بآتش غصه می سوزم در زیر این زنگار ستایان پرگار تنگ عیش
تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین قطع ساده کار دلفگارتر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این
دیار غنچهٔ امید مرا نگشاید و از این قالب کهنه که بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روز نیاید
خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندد و از من بوداع خرسند گردی تا باز موش بخت سر بکشد دیگر گشته و از همه قا
راهی نعمهٔ دیگر گشایم باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید **بیت** بارها آزموده ایم درین شهر بخت خویش * بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت
خویش * مادر از روی تفقدات درود توجهات با لب پر پاسخ بگشاد و لالی آبدار نصائح بمثقب زبان
سفته بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد
ثمرهٔ راحت مر کسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را
گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی گشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و
مکنت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اغونهٔ ارادت پیرو گردانید با در
صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزو و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن
سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت با
جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد و نجابت گوهریست که بدان سبب جا به بالش عزت و ناز در
صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت
عزیز توان گشت و از آلای بوقلمون گیتی و نعمای ملون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برد و از دستهٔ
این خمخانهٔ سفالین اساس سر خم جا و جاه حاصل توانگر دو دیگر زربافان آبسال سخن و بلبلان حدائق معانی
که از نتیجهٔ رخار طبع سپهر پیوند پیستاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفهٔ میزان

سیزاران زبان اعجاز بیان سنجیده بکافۀ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی عرا
بالهزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب بجز آلت دستۀ مشام طبع دیده وران بلاغت
اساس و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر کرده‌اند و اقسام
معانی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صافتر از حیوان
در آورده منشور جاه و بدیع طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در جریدۀ لیل و نهار ثبت کرده‌اند
چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور یکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد
چشم مردم نشینند و در هر مصریکه وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از اینها اصلا نصیبی نیست چو
جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندد و در غربت از پیشتر بکربت پیوندد چه اصحاب
معنی با هیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ
مجرد آن طریقت بنیم جو نخرند ❊ قبای اطلس آنکس که از هنر عار یست ❊ تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور
بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت
چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد
و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت انسانی را
بسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والدۀ
ماجده در سلک نطق کشیده بنعایه ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و مهر خرد از کلام
حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صورت دانش و رسامان کارنامۀ خرد که
عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از رخ شاهد حقیقت
چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمۀ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت
تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتۀ تردد منخرط لعل که بهمین نتیجۀ خورشید جهانتاب است تا از مطمورۀ
کان برون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نبست بر تاج سلاطین والا شکوه جا نیافت تا گوهر
از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گوشی خواقین کیهان نرسیده و سبزه
نتوانست گرد کرد و صبا با وجود ناتوانی تن نمایان سفر بمقام سلیمان حسین اختصاص یافته و بسبب

بیرکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اند وخته **غزل** سفر مربی مردست و شایان خطر ✤ سفر خزانهٔ مال و
اوستاد هنر ✤ بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم ✤ بکان خویش درون بی‌قدر بود گوهر ✤ درخت گر متحرک بدی
زجای بجای ✤ نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر ✤ بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد ✤ که این کجاست آرام و
آن کجا ز سفر ✤ در نیصورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد باید گشتن
بگردم و کربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر رخصت شده باز توجه بر بار
عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه اولا مازندران پیوست
و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگستر دو از رهگذر تهیدستی و بی‌هنری و عدم استعداد
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت
استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر سپرده‌اند بتعهد تیمار او کرده همش بکفاف
رسانیدند تا آنکه چند از روز کارش بر این دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سر حلقهٔ
اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو بحبال
در رم غزاران دلبر جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه
در شیوهٔ ستمگری آئین ترکتازی دستور میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر چاره
بر دل از نیم چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم تیغ
ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر می‌سپرد بسمل شد آن عنقای
قاف حسن شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست آن مرغ شکسته بال را به پنجهٔ بمنخور شید تاب بخاک هلاک انداخت
اما از بلند پروازی همت حسن جهان گشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو برد از محقرات جهان
انگاشته رایگان در گذاشت آری شاهان کم التفات بحال گدا کنند ✤ القصه آن نازنین چون نیم نگاه بیک
از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شور
عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طره سودا خرد سوز بسرش جا گرفت و نائرهٔ بلا در کالا هستیش گرفت و از همه سو
سوختن سر کرد و لیکن از مهر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب بیرون از مصلحت دانسته
شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن بنهفت و بستم دست لفتراک صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

فرد اینچه استغناست یارب اینچه ناز حکمت است ✤ کاین همه زخم نهانست ومجال آه نیست ✤ پس از تمادی ایام
وامتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالع آن حسینیین باس باوج امید رسد
وبخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه
شیفته غنج ودلالش بود بمقتضای بشریت وبمقتضای رسم وعادت بشر از طرفین گفتگوئی که در آیین خرد
ناقبول ودر قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد واز هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل وبدآموزی
نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجالی یافته آتش فتنه را مشتعل ساخت کام خویش که عین ناکامی
آن دو منتهی سلوک ناتجربه‌کاری بود برآورده شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده
ببادیه خطا قدم سپرد وحدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت
وبکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال درگسیخت وسر
بصحرای مباینت وانفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند برآمد بتدریج
آتش قهر فرو نشست وسرش که آکنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد ورسوائی عمل زشت و
استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد ومفارقت جانان ذریعه مزید ندامت آمد وچشم که خوگر جمال یار بود
از محرومی عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده که مردم از خون جگر پرآب شفق
ناچار جوان خامکار زبان بپوزش واعتذار کشوده اظهار هزارگونه ندامت نمود وبوساطت میانجیان
محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع مقصود گردانید وبدستور قدیم در حریم
وصال وحریم مصاحبت بقاعده خلوت دستور بازخواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط
خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین مرعی داشته از سر استغنا وشدت قهر
درگذشت وگردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد ولیکن از آنجا
که پاسبان شرع پرده ممانعت درمیان فروهشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه به سرحد
فعل نتوانست فائز شد وکار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا
فَلَا تَحِلُّ لَهٗ مِنْ بَعْدُ حَتّٰى تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهٗ وسیله تلاقی طرفین گردد وبر سبیل تجدید
واسطه اتصال وتقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار وبنا هم برین رنگ قرار گرفت

که مردی اجنبی گمنام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بمدد گاری انگله و سطی خویش این عقد کشاده نعوذ
بالله منها میرزا ی حمیت و شمس سوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار یک شبه
عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح آقامت ابد نهاده اند و بهنگام وید اصبح صاحب نفس هم اندر دم قدم
بسلوک مبائنت نهاده ازینمقام چون نغمه از تار بیرون جهید و نقدی گرانمایه حق العدو مکف
آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بخلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در
پژوهش مردیکه استحقاق ازینمعاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابلتری از جوان عزیز نیافتند با جای
جهت انجاح مطلب والتجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای
وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که نیدا آشتی شوروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت
چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه
بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جامه
خواب جز نمدی نداشت و حصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب تخت و فراتر انگاشته و خشت را از بستر از ناز بالش
فغفور و قیصر میدانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رود بدن
بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآنجا دو خیال پری تمثال که خورشید خاک تمنای نظاره جمالش
همه تن چشم گشته چون مستیان نخو میل زده و بقاعده زناشوئی بر یک بساط هم جلیس گردانیده
شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشه نشاط بی باده و جام مستی آغاز نهاده گاه از غایت استغراب
حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز
بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع اینکه می‌بینم
به بیداریست یارب یا بخواب ٭ بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی چند را از آغوش رها نکرده نقش بقصر
کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج برنج خود را معاف نداشته بجهت بقیه حیات
ذخیره نشاطی اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا
بیرون کنند زمانی متامل گشت و با خود گفت هر گاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاور
طالع اقبال انگیز در کمال تیسیر میسر گشته و فلک جفا کیش لیس این همه چه ز ماز سرستیزه و بدخوئی و عناد

وغناء بر خاسته گر صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دهست از دامن دوست دست سخن در جا سوی
ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن الا آیین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون
دل افتاد بدست * بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد * مصلحت آنست که یکی باز نمودن بخت گرد چاره
برآیم بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور با همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زیب تشریف
آستین تدبیر شود و با آبیاری عنایات ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از
تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش
بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست ساخت و هم بنده از ضمیر فریدش
ظهور نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله بریکی را رام خود کرده نغمهای جادوانه آن
غزال دشت دلبری را بدام آورده کف تر دار باب خرد دیدانست که باعث شرمان عزیز سابق از صحبت
جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک بازندان و کشش چرخ چهارم کردانیده اندراس
اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال
چون شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی مبتلای هجر و مبتلا گشت و چون تخلل
در بنیان دوستی پدید آمد از دائره محرمیت خارج افتاد از هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد
و هر سر سزاوار این سر و رنیاید **نظامی** محرم دولت نبود هر سری * بار مسیحا نکشد هر خری * و این
نیازمند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات نامحرمی و محرومی میدان
دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت و بمن خواهش رسا و خلعت بخلل مستحق سعادت
مواصلت آمده ساعد را حمائل وار با گردن سیمین رشک نو پیچیده و مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار
ملصق گردانیده از وصال حقیقی که آن رمز زیست در فریب بهره وا برده هر گاه رتبه جمال این گرم رو
بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت و دورتوصی نهایت اتحادست و پایه دور را مافوق آن شانی و ر
نه فائز گشته باشد ظاهرست که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از بمکن ظن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود
باوجود ایتحاد سر بوفا مصاحبت قدیم فرد دو آوردن و از استیناس همچو منی پهلو کردن پذیرائی و حقیقت
گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد **مثنوی** میل کسی کن که وفایت کند

جان هدف تیر بلا بایت کند ❊ جان که ازان به بجهان یار نیست ❊ هیچ نیرزد چو وفادار نیست ❊ جوان اگرچه آن
برگهر بداشت اما خالی از ابهامی نبود و گوشهٔ از موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت
وفا بی‌نصیب است متقاضی انس او گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی
پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون تیر را برام خود دید فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت
بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت
کرد رقیبان از که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان
بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ
معاملت ارتکاب تصدیع چرا است مگر سر رشتهٔ مردی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا
منعدم آنها یکبار به تشبیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کام
هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و
بیهوده بخون خود مستیز که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار
دران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا برخیزد جوان
بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و بار بوسعت میدان
راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بفراز فعل رسیده تکلیف
بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنالیش امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور
متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آئین حال خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی متنزه دارید و
فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند
طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ اعلان
جلوه کرد و در همه کوی محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سر انگشت بهم بر دند بعضی بسبیل شماتت
و برخی بر طریق تاسف زبان برخصت سخن دادند و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوث این
سانحهٔ غیرت افزا کره و ملال گشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته

بر قانون معکار چه باهم زدند و گفتند که اینچنین گدائی بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که ناشش
سرمایهٔ هزاران ننگ و عار است غالباً گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ
و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد همانا برین مصاهرت متصاد ره راز جهانی بلیغ
فلک حیلت انگیز صاف مارا بدرد مبدل ساخته و مینای ناموس ابرسنگ رسوائی زد اگر این معاملت بمعرض
نمط استمرار پدید دیگر درین دیار زندگانی کردن و پای بحضن اهل وطن نگار بچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود
بی تکلف بی جوهری که درسلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و نامنتظمی که گوهرش بسلک نجابت
تن درندهد بالولوی لالا کی باهم طبلهٔ آید اگر چه این غبار بلا انگیختهٔ آنجوان بی حمیت است یعنی داماد
قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم گردد و خار سرای
پاسمین برد در و بضیعه جمن سر اجز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب بدخرد آنست که در هر صورتیکه
دست دهد زنگ تدلل از روی آئینهٔ حال خویش باید زدود چون رایها برین قرار گرفت تنی چند که در
میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصائح و مواعظ درآمدند
و بافسون و افسانه خواستند که رمش گردد آواره کوئی مقصود کرد اندند اصلا فائده بران مترتب
نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر و مفتوح داشتند و سخن از نشیب و فراز بردند آمعنی هم در مرآت
مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بان التفات
نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازین که این آسیمه گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوند و از ید
گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت
عظمی و دولت کبری نعل در آتش بود اکنون که بتائیدات آسمانی چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه
در حوصلهٔ توقع و مکیال ترقب نمی گنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن
خود بفرمایند که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید
و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان
را برین مید اشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته بی بادیه مباینت و بیگانگی می سپرید هم در این حرف

نازیباست زیراکه سامان وثروت دنیارا اعتباری بیش نیست واز ممر انقلابیکه پیوسته بدوره دارد قابل
اعتمانه وأولوا الالباب مردم اسباب را بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی نداننده بلکه بقدر دانش
وپایه هنر منزلت وقربت بحساب آرند **مثنوی** بقدر هنر جسته باید محل * بلند وپستی مجو چون زحل
نه منعم بمال ازکسی بهتر است * خر ار جل اطلس بپوشد خر است * همچنین والای خاندانها وبزرگی پدران هم مدار
رانشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی وهنر نداشته باشد از بزرگ
اجداد او را چه شرف ونز کمالات پدران او را چه کمال وقطع نظر ازینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را
که بجست صورت ودر لباس دریوزه گری وکسوت مسکینی مبتلا است بمحل مذلت واستخفاف فرود آوردن
وبچشم خفت وحقارت نگریستن سزاوار دانش وشایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خو
در حقیقتش رود بخلاف گمان بظهور رسد **فرد** خاکساران جهان را بحقارت منگر * تو چه دانی که درین گرد سواری
باشد * اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد ومنشاء این خاکسار خطه پاک شیراز است
که اهل روزگار معدن فضل وهنر نامند وآوازه فضل وکمال از آن گلزمین والا بالاتر گردیده که هر
که رنگ وبوی دانائی دارد جز دران گلشن فیض نشگفته وهر دریکه آب وتاب والائی دارد غیر ازان محیط
فضل نخیزد وپدرم مردیست که آوازه دولت خداداد ش باکناف عالم رفته واز خیرات مبرات
وضیع وشریف بار بهره مند گردیده انداز انجاکه تقاضای حداثت سن وشگوفه نشو ونما یافتگان
مهد دولت وناز است بسهل ترین تقریبی که اکنون بیدکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از آن
بزرگ صورت ومعنی رنجیدم وببضاعت مزجات اذریعه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده ارباب
تجارت سفر بر وطن گزیدم وبعلت عدم تجارت در اندک مایه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودا
خام غیر از ندامت سود نکردم وبفرمان مشیت لم یزل سر نوازل از دولت خدائی بگدائی
افتاده رسیده بشهر شما گشتم وگمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر ختلال من خبر یافته خوبند
وبدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند
دیگر از سر جفا بر خیزند وبوفا گرایند که پی سپران راه نیکی بدرقه لطف بودن وافتادگان خاک غربت را

را بدست کرفتگی (گرفتگی) شیوهٔ رضیه کریمانست و در یغه نام نیک و آوازهٔ خیر فرد یتمار غریبان بسبب ذکر جمیل آن
یاران مگر این جماعه در شهر شما مردم اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده
بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوانرا مستمال ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق
آرایشی پیدا کند و تجلی گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هر آئینه مستوجب این صلت (صلت) دانسته جمیع
بیگانگی بسر بریم و تا ممکن در پاس عزتت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردم و شایستهٔ مروت چنانست
که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ
از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع کردد و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان
در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی روز افتد مراز جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا
مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود بر ابو
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ فرا یافت
جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت بد نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام
و دوی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور
جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده خطوط ال
دولت وصال آن آفتاب لقا تا در بیست ماه از جمله مواهب الهی انست باندازهٔ توان در تحصیل
اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون بیشتر ایام موعود بسر آمد
از هول تقرب هنگام مفارقت یکروز از ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش
وصال باقیمانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طرب این ابتهال یکبار از اوج استقامت بحضیض انتقال
در تعب دور و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و از سینه مستی زده پاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و ناله
جگر خراش بر دشت و غزلها در د آمود ابیات غم اندود در قیتی که در دل خار از سکر د بقاعده فرو ماندگان جا
تو اسیدی خاندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که بابکی از خدام از راه آگاه دلی نهبت در یافت حقایق
ملک و خلاف دوست و دشمن بسبیل خفا و تغییر شان فرمانده به همه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و ناله
جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان

پرسید گیتی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرامست بجهت مصلحتی رسید سلطان گفت ای خردوست قلندر هم
بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت بسته و از سوزناکی متمتع گشته نغمه دردآلود تو باعث ارتکاب
تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دیگر همانا با حیا مراسم جوانمرد توجه
فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بگشاد سلطان با خادم اندرون برد جوان دیده همایون منظر و هم بلباس
و ارای ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیر در وقتش پدید
آمد سلطان گفت ای جوان بیار بدین ساز ابریشم و تار زر که در دست مرا مخالف مگیر و زمانی به نغمه رقت آمیز خود
چون چنگ بنواز جوان در بند از چشم چون پالا سیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت
ای قلندر نا آشنای عشق نغمه دردناک شهنشاه صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آن رسیده
درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه درمیان آورده و ارتکاب مصاحبت غنای مدامی که رنگ حقیقی همیشگی
ندارم و بر خود بیش از ینکه نفس و اپسین شمارم توجه مکنم تو از ساده لوحی الغنمه تصور کرده سلطان گفت
ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون
جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و بنیاد برماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست
و اینهمه ناله و تغیر از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه
آمیزش داده صبر کشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از
منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی احوال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقد گران
از سرکار خاصه برداشته نزد جوان برد و خود را فرستاده پدرش وا نماید اتفاقا در حینی که والیان زن
از حمل انقضای ایام موعود و سعر اماندن شاه حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند
غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیز مخلع و بر اشهب باد پای مرصع ستام سوار و شاطری چست اندام
چابک ادا در جلو بهار زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون سنبلم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل
استماع گمان بردند که غیر از آن جوان نیست غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش
رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان ازین مقدمه آگهی داده غلام چون با جوان دو چار شد آداب

آداب بتقدیم رسانیده نقد جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز
بر ستیز پدر در غم فرقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بر حمی بر خیز و پیش از آنکه خاک
ستوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه است اساس
هستی بربندم و بساط وجود در نوردم **مثنوی** ترسم چو بکوچ رانده باشم * آئی تو و من نمانده باشم
بهر بسر خاک من بنالی * نالی ز فراق سخت نالی * جوان ازین معنی بغایت متأثر شده با خود گفت که
پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر
خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا در ضمن سر بسته مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی است
خاصه درینوقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خضر خود فرستاده بر
واهب بی منت که بلطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت اداء مراتب شکر فرق نیاز
بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از
اکابر زادهای شیراز که به پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری بخود بسته از جمله شما ها کدام است
که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطان شد و خواجه
نیز از نشه نشاط سر خوش آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دو چار میشد بی آنکه استفسار
نماید خواجه که از تبسم طرب لب هم نمی آورد کیفیت حال را تبیینی میداد و چون مردم بنابر رسم و عادت
ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت سر
مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال سلطان افتاد
دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده دانان
ادب مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال بمعروض رسانید **بیت** اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفت کی توانم * سلطان در خور شان خسروی نوازشها تجدید مباهی ساخته انواع
عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول و او مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان
غریب بیمامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان

قصه فرستادن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب

یگانهٔ جهان دست یافتن بر مقصود و بدستیاری نسیم بادهٔ نوشان

مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمانروا
بود فریدون فرسا نگین جالش بشراب کامرانی و شام روزگارش بطیب امطار اقبال با عهد
عقد موافقت بسته و زمانه بر رو بخشش ابواب دولت کشاده شکوه فرماندهی کامیابان ** پیشانی او
تابان ** او سرور خیل و خیل آیان ** بر درگه او کلاه سایان ** چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ
امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه کرده و نام آبا بند اتش آوازه
گیر نبود از غم پیوسته خود را درگرد ملال نهفته و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشن دلان
صبح نفس التجا میبرد و اوقات شام و روز بمناجات سپرد از انجاکه عنایت یزدی کامروائی مستمندان
پس از مدت دراز که دماغش درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ
تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز آشناس نبود و طومورهٔ باطنش بنور
عنایات ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و نخلی که در کمال
طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دو حصه امید تست باید که امشب بخوری با نو جهان
دهی و در خلوت صحیح صحبت بدار که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مرادت را البته بار ور گرداند
و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع کرد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته
مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آتشش
سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع
مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون بسر جهان ظهور کشید بادشاه بر شناسان
افلاک و راز دانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقائق سعی بلیغ بکار
نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان از نه بحر و فراخدانان
هفت گوییه بشوئیهٔ البیوت کشیده زائچهٔ طالع آن یکتای عالم سنجی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج
برسبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بوده مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی
داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را دلائل دولت و سعادت بسیار است اما پیش از انکه سن شریفش

شرفیش از چهگرده تجاوز نماید خطر عشق نیز بشمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش
وسکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسله جنون و منشاء مواد عشق تماشای
(مراد از کواکب ۱۲)
سفائن اشعار یا اوراق منقش و مصور بود درینصورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ
(ای سفینهای اشعار ۱۲)
کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این شرط قدری چند هشیار نظر بیدار مغز
گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که
در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای
کاغذ مخطوط و منقش وا دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بکلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد
روزی شاهزاده در حالتی که بزبان معهود فایز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجرهٔ در آمده صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک
کیفیتش شد و هوش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی
(نادر ۱۲)
بخط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن
مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فایز ساخت
تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش احسن ادب دانسته بند از سر
طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات پیش آن مستعد آفات عمر گداز درچید
قضارا نهم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر
از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه
قلابهٔ مهرش در دل بند شد و طرهٔ مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بخود
جنون سپرده خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
(ای عقل که نگران شده ۱۲)
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود
شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار رو بسمت
صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمالش
معروض نمود بادشاه این مقدمه را با وزرا و اصحاب رای و حکمای الاخر در میان نهاد و چارهٔ کار بسر طلب نمود انکه

خردمندان بالغ عیار میدان معالجه کلکون سعی تاختند راه بجائی نبردند و تور باد پای عقل هم با کامل تدبیر این راه از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر را به تدبیر الناس تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشت و امور مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حرمسرا و کلا مدیر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه مقصود شود بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی و وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابان ها بر خار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهر وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان هیچ یک از شهر بار ار ها که ده از رهگذر عجز در دیر از آبادی دور که بس عمارت عالی دا رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکسر فرخ فال بازبسوی شهر شتافته تا باشد که از اتصال خدا داد نشانی که حالیا خانه برانداز دل و دین او است نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر افتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب بنهفت و اصنام نور اجسام انجم در نوبهار زنگار سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ دیر اجون نا امین بود متوجه معمور شد و فرخ فال از نمر ظلمت ازان گوشه بر خاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آن محل صنمان حجرا افروخته بودند بجا و نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنهار را از زهرهٔ مار فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متوار گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بتعاقد هنوز در افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید و زیور

درزیور یکه بخزانه مملکتها ارزد با خود داری اگر امشب همین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر بند این
آستان سعادت کنیم این را گفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه بغایت متحیر شده با خود
گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری بپهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر
سرانجام مهم پاسبانی قیام می ورزند دزدان چگونه بر وی دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند ایشان
آن ارجمند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بیخبر احال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر
آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجه حیرت
فرو رفت و گشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار جرم و جنایت ستم سترگ دانسته درباره استخلاص او
توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجه قبول
موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای ما بوده بهم فتوحات
غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و در رتبه اخلاص خود را ما فوق
تصور دیده مجدداً مراسم سجود ساختند فرخ فال چون دانست که افسون موثر گشته بار دیگر گفت
که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت
باشد بتعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده
یکی را بجهت سرانجام مهم سر دختر باندرون فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق برجسته به تیغ
خارا شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بتوقع
درنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر روز نوره طمع برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او هم از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی تیر بپهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از
فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامزاده بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون
آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش باده
استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن پریزاد شیرین دهن بمشاهده ان المحرد و ملاحظه این حال لرزه براندام افتاد
و رنگ چهره شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانه هوش دید بدلجویی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع
اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور در چارسو اندوه بسر آمد که هر آینه بغمخوار توام و بسلامت

باز بشکنی تو رسانم این را گفت و کوه کن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت سربرشته جهد تمام بپای قلعه سلطان آورد و از دستار خود کمند تافته سرش بپایه تخت قائم بست و نخست نگهدار غماز پاسبان دلهر باز فراز قلعه بر شده انگاه به نیرو و همت بر کشید و سالما بخلوت خاصش منتاند دختر مراسم شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرا باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامه مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده نسبتی که از بدو ایجاد بشر در حق هیچ بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمه خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی بپرستاریت باخر رسانم خدارا احوال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی چه نام داری فرخ فال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس نعمت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت ❊ اگرچه درخور این احسان خدا از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از رو کرم باطلاع آن بنوازید تا باندازه مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن متوجه بانو جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش بیمنت است انشاء الله تعالی بوقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خرد چنانست که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درینجا زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای بسر اور غمخوار من ترا برمن حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر ادب است و بجهت سرانجام آن خاطر فیض ماثر متردد فی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت ها نکنم و نه پسندم که آواره و کربت باشی خدارا یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر حجله چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و سازیکه شایان آن مهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب شوی و بمقصود برسی پانی شاهزاده باو خبر و نیمه شب آنقدر بود که بیکبار گمنداران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراحل احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانو مسند آرای جهاندار بغنود و بانو نیز بر بستر علیحده

غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر بستر راحت افتاد و نرگس ناز آلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید درا
غفلت خواب که مقتضای طبیعت انسانی و عادت بشر است از پهلو بپهلو گشتند و آغوشها باهم ضم شد و ساق
بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید
خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند
دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم
سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بیحرکت ماندند
و در باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته برین مقدمه بلا پرده آگهی
دادند ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دایرهٔ
امکان دانست و لیکن بنا بر اغراق آنها بسبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
خرمن ناموس حریق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد
فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از
خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و معاینهٔ ریب
خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ
هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان
گوهر جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ
بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان را در دینی منت است نشاید که بادی سر مویش کج
سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را محمل استخفاف فرود آورده از روی غضب آشفت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان بفرق
روزگار خود بیختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی
که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از انحراف ناظر از جادهٔ ادا نایرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی
نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد
آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو مافوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امر بغایت

منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه باید دانی آنکه لمساء
جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در مسازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته
گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت چراغ امنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسله
این دولت گسیخته ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا
پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه
فرمان داد ناظر او را العقوبتی که مزیدی بران متصور نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله
کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته
بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب موقف عرض ایستاده گفت ای پدر آنکه در معامله
خوضی نرود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم و تجربه
بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی
خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف است به نازیبا القصه آن جوان که مستحق هزاران رعایت
و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت کرده حکم کردن بیجا نا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است
آخر بیندیش از آن وقت که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چون سلطانی با گدائی در موقف مساوات
حاضر آمده بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در همین حالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت
واقع را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت و گفت مصداق این حال و شرح طراز هیئت که در گلستان
افتاده اند چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان
مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند
و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر
که بحسب غفلت [illegible] اگر لازمه طینت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران ننماید
و [illegible] سریر خلافت و جهانبانی است پرستاری عیش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
[illegible] جبههٔ هر گاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عادل پناه بر

لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را منحوه هید که بفرزندی در گاه عزیز کرده
خود عنایتیست که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر متصدیه آنکه مطلبی دستور
و همی صعب است در پیش نهاد همت این جانب است امید که این هیچ وجود دراز بود درین هنگام مرخص فرمایند
مترک ترین عنایت در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت و مهاداون کشته کیفیت
خواهش خاطر حیالست که چندی درین مکان پذیرائی توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق
را منور بیاختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایون نسبت در رعایت تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع
گرامی مائل بدانست که بدرود مفارقت خویش دل و دیدار طلب الاله کر دار مبتلا داغ اندوه و غم کنی تر اقبال
آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مدار اخانه ناز خود دانسته از سلوک ارسال
رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب انجام
آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا با حسن وجه بمرز اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال
... جه و الای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت نمود و بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل سپردن
... شغبیه جان پرور بمعرض بیان آورده معروضداشت که اگرچه این مقدمات و اهی بعرض عاکفان پایه
سریر سلطانی و واقفان سرا پرده خسروی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت بیمر شاهد جناب
... ف مرتکب گستاخی میدارد التماس شاه ثریا جاه چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق
... آوارگیست پیدا کنند و پس ازان ملازمان درگاه مغلی تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن شغبیه
... بگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رساند سلطان
... قبول بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سار
بندگان و شناس خود را طلبیده آنشه بوساطت عز مراتب تاکید و لوازم تنبیه نموده ساخته مقرر فرمود
که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصله امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان
اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بچهار جهت تردد و تهیش و تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند
اصلا پی بگوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان از بمعنی ملحقه تشویش
فرو رفته نزد فرخ فال عذر ها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان رخصت شد و بچهار جهت گیتی

بجائی طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی در گلشن و چمن بوی گل خویش وزیده و در کمال در از اوقات

پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سوی بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب نسود و سود نکرد و از

استیلای اشتیاق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال جستن در راه

طلب پوئیده و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی الکنون بیم

ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روز در بیابان عجز درمانده تا دیده جهان جانان بنشیب عدم از پا در آئی صواب دید

خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افکنی و بعروة الوثقی عنایت

ایزدی که مکشف مهام مفتقر انست متمسک گشته سر انجام این مهم موقوف بسعی داعی باز گذاری باشد که بمیامن

شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز لبسکه در جهان نوردی بایش تا زانو سوده بود بنا بر کار برکت

جعفر نهاده در شهر اچین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده بمترقبان

فرد فضل الهی بکند کار خویش ❊ مژده دولت برساند سر و بیش

گرم کردن جعفر هنگامه تدبیر بوالمو خبردو شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ نگوی نام و نشان یگانه جهان بردن و بجا آوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و بمین یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن تدبیرش نشو و نما یافته گلشن وفا و پرورده آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی

مرعید آنسانی میکه در حوصله امکان بشنویت نگنجد و کوششی که فزیدی بر آن بحیطه تصور در نیاید بسیار ادا

ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانه عقل و [illegible] دانش رسا که مجموعه اسباب صواب نسبت مصالح تدبیر استنباط

کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور

را متاع رومی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار

نصب کرده و بنظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبر از اصلش میجست و از نام و نشانش

باز میپرسید و علمی بر حقیقتش مفهوم نیست تا آنکه بعشیش تا ان دراز که بعلت فراتر صد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از

نارسائی سپهر ضعف تمام در فضای امید راه یافته مرد وارد شد که فضای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه

خاک را بطناب دو مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون گماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور

کما ینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را بالطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظهٔ رشتهٔ معالیه مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ جانش
بر داشته کفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو بشیه آزادگی دیده و بسکه از صحبت ذکور
نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده و اورنگ فرمانروائی ولایت سنگلدیپ بشخص سامیش بر پا است
و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف
چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد و همواره لشکار شیل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید
کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسهای بیاراید در بزم بهارنیش نغمه طرازان جادو نوا
بالحان باربدی و اصوات داودی دلهای پریرخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت
هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان بپیاله ازمی شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون
نشاط سوار فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد و مهمات لیبه و ایالت کشور و کارگزاران خلافت و بیکار را
خدمات همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندانی و بس خاوری زنند و چهل هزار
رماح خار انشکاف و سنان صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه بپیوه در دنبال باشند
و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا
همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چولستان
هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جاندار را در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که
غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان مانند پارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط سادهٔ عذاران اصلا
ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه هامون شکاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت
اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر خارا شکن سینه اش
بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی ز نی از نبی دو چالاک تر ٭ بگوهر زد یالبیتی کتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز ٭ بهنگام سختی رعیت نواز ٭ هزاران زن بکر در پیشگاه ٭ بخدمت کمر بسته هریک چو
ماه ٭ زنان سمن سینه و سیم ساق ٭ بهر کار با او کنند اتفاق ٭ شب و روز با باده و بانگ رود ٭ تماشا کنان زیر
چرخ کبود ٭ جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شهنشاه

مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را که در راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید
که صبح امید از افق دولت بدمید و آفتاب مراد از مشرق سعادت طالع گردید حافظ روز هجران و شب فرقت
یار آخر شد ٭ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ٭ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ٭ عاقبت در قدم
باد بهار آخر شد ٭ شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل ٭ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ٭ صبح امید که
معتکف پردهٔ غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭ فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال
بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خنگ صبر از
دست داده خواست که طائر آسا پرواز آید و بیک جنبش خود را بدیار جانان برساند جعفر بمقتضای
مصلحت وقت و بر دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت
و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله
بار در انجمن سامی بار داشته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده به تجدید تحمل زحمت جاده نورد
گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در سنگستان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهادند
عنایت سبحانی و اعانت یزدانی راهبر منزل مقصود خویش کرده بودند بس از آنکه اوقات دراز از عمر کوتاه
در راه سفر سپردند و مسافت در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول چولستان پر هول رسیده پا
اجل بسبب و گریبان پا در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک
بلا زدند و در غایت جانکاهی قطره زنان وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی
فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده سا جامهٔ ستر جسته انداختند اتفاقا بر آن درخت سیمرغ
آشیانه داشت ماری قوت قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها دارنده مار را به تیغ
آبدار گذرانید و بخشها آنرا در پای درخت توده کرده از ممر طریان نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر نیز
بسکه کسل تردد مفاصلش را در یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید بقاف مغرب در
سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضهٔ ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد بیکبار
نظرش بر آن خفتگان افتاد و تصمیم نهادا فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح بر گشاد چه بارادهٔ اش وقوف یافته صورت
واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال و استار انده رطب اللسان بشکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود در گذ

قرین نم‌ هست شده ببالین فرخ فال رفت واورا از خواب بیدار ساخته فراوان نوازش نمود و فواکه بسیار
بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی
گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشند بعنوان صحابت
باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد
فرخ فال از ینهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده بر
گل انبساط از نسیم بهاری شکفت و بتائیدات فلکی هویدا گردیده قصه خویش درمیان آورده و برازده خواهش
آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند
پیش گرفته اما دل قوی دار و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی
مشکل تو حل شود و دشوار تو باسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحن اخضر
بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و هنگام غروب آفتاب
بسواد شهریکه مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورده دو پر از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام
ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکردار عود بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده برجناح
استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت وارهانم فرخ فال آن پرها را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص
ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه برقامت راست کرده آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه
شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بودند و گیسو بغایت بلند بشکل نازنینان بدان مرتبه ما نا گشتند که هیچ
طرح جولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاحت یگانه جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند
واز اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده پری‌مثال حوران در باغ فردوس
اتفاق صحبت مهیا داشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط کرده بود و مطربان نغمه رس
فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر
گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چند انکه تامل
میرود رایحه آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سابق معرفت ندارد اگر
رسیده این دیار و غریب این شهر اید شمه از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده

بقاعدهٔ آداب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعاسنجی و مراسم ثناخوانی مودی کردانیده
گفت این خاکسار مینوارادلپذیر جادونوا میخواهند و این خواهر یعنی جعفر بنا ناهید مسمی است از انجا که آوازهٔ
غریب پروری و صیت مسافرنوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه
نداتش می نازد و جهان بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده
طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید
که بتصور آن خالی از خوف و هراس نباشد بدین مکان مینو فریب فایز شده بمساعدت بخت اقبال آور بایستی
غربت در محفل مینو طراز شما و امیکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت موجود
چون گل بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده باین منعمان مسافر
نواز ابهار امتنان فرداشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ
عشاق راست کرده زبان ابدین ترانه مترنم گردانیدند **نظم** ده که زدست میرود این دل ناتوان من
پیش صنم کهی برد سوخته نیم جان من ❊ باد که پیش میروی خیز اگر بیش میروی ❊ چونکه رسی ادا رسان
بندگی از زبان من ❊ و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانون نواختند که از مخالفت نیز نوای آفرین برآمد تا بلوا
چه رسد بنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف از دایرهٔ مجلس بیرون زده بمعطی آواز رود کشیدند که لحن
داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت بار بد در پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری
در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ سه ساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا خندهٔ در زدند
وگاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه زه گلبانگ آفرین خاست و دینار
و درم ابسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن
بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا برآمده بجهت بیت مکان بدست آوردند
بمجرد آنکه صبح صفا مشرب از کنج عزلت بافق زرین آمد صنو نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک
و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمهٔ ملاقی وافی بر حقیقت ایشان اطلاع یافته استدعای
حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون بخدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین
سخن بذله سنجی فتنه بهمه رسا دلپذیری کرده پس فرس طنبور را در مضمار هنر بمهمیز آوردند و نغمات دلکش و

واصوات دلکشا پرده سحر سازی مر دریده و در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود در فن عالی بران غایت
اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی صحبت
برقامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر بیم و راول
دست نشست مولیش بر رشته مقید سلسله محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی نمود و در کمتر
ایام بخلوتکده محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر اینها کیفیت را معروض
مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای
عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسرو
حاضر ساخت فرخ فال که خاک جناب آئیش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سرزمین نقش میرسید وسیله
ابتسام غنچه امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند بواسطه حجاب دیده
از دو دیده را تماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری
چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض مهر تابانش دوخته بورطه حیرت در افتاد و یگانه جهان از بیهمه تغییر
فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید تنبیه هوش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال
چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت و خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج
افاقت تصاعد کرده و از نتایج نادانی خویش خفیف شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت
از انجا که هیچ زمرهٔ این شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاه باچنین حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت
خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته و به
بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته کرد از خاکسار نوازی و غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بند مضراب بر رگ تار زده زمزمه چند بکار داشت که تا به
در محفل سپهر برقص آمده کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین بر جست چون غنچه از پوست برون آمده بعضی
برصوت زیر و بمش مانند هزار زار نالیدن گرفتند و جمعی چون طائران تصویر بر جا خود لال ماندند نگاه جهان
چند انکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرمود
گفت با اینهمه دلنغزی و دلستانی از کدام مرز و بوم دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که لکهنو

و موطن این سراسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است که مساحان چهار جهت ربع مسکون از ذات
نصیبی وافی دارند از اسعد بن منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپرور و غریب نواز ملکهٔ جهان بها
عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و بهزاران اعتاب
رنج و عنا بدیده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد و المنة که بیاری زود دل کامران
شدم و بمنتهای سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی
ببارگاه شهریار شرف بار یافته باشی چون مدتی برین و تیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوابگاه از نغمهٔ جادو نواز
مرهون طرب گشته در صدد بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده در ابر خوان بذل و نوال صلا
داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا
التماسیست اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم
اشارهٔ قبول یافت دلپذیر بدو روه عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث افراز ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان
از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال برمن آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب
دولت و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار تو
ارزانی کنم اما در نیابت قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور دار
بشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد چون منی که بهمین عنایت
غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب درست کرده ام و بیک کلمه حیف باشد صنوبر
چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم بتعهد انکشاف این رمز کرده گفت
حقیقت اینست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون که اینچنین بدایان حاجتی و تحمل اعتصام باید داشت
که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده مترصد فرصت بود
شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستسلام
پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطلب نهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات
پذیرائی وجود از اشعهٔ آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ
مبادرت نهاده آمر را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که

اما از انجاکه تفقدات بی اندازه و عنایات بیشمار شاهنشاهی این نشو نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را
از حد ادب متجاوز میدارد و بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف بعضی از نکات گستاخی نماید مکنون بدین امید ها
شاخ در شاخ * کرمهای تو مرا کرد گستاخ * ورنه من کم از این خاک باشم * که از دل تخم این اندیشه پاشم * یگانه جهان
که بعد کار می نشاط وافی الطبعش راه داشت و دماغش از نشئه بلند بعروج ذروه افلاک تصاعد
مینمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروران و شهریار جان و عالم چون سپند بلا گردانت هر بار
گیسوی مشکبار تو با دیر ایست که اندیشه این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که با نوعی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص بن بنعمتها است و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه
بر طبق هن لباس لکم وانتم لباس لهن اناث را جهت تفریح خاطر مردان و ذکور را
واسطه تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تا نفس [illegible] و در مزرعه باطن و مرز دل بذر خصومت
رجال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود اگر چه این از سر که را ابر و روز انداختن و بقالب بیان جا دادن بکمال
زبان سخیدان بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو بدین داشت که شاهد راز را که عمری
دراز در نیلقاب خفا مستور بود در حجره دل منزوی بجلوه بیان آورده شود باید که قدر این عنایات
والا که از حوصله حال تو افزون است دانسته غیر را در نهانخانه محرمیت باز ندهد که هر آینه این معنی موجب
تنزل مراتب محرمان از ذروه اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست
که از پرده برون افتد راز * بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای
الوهیت که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست * نخست ذات همایون مرا که از جلباب عدم منصه
تکوین جلوه افروز وجود گردانید و ترکیب عنصر را به پیکر طائریت مرتب ساخته در عرصه شهود پرواز آورده
بود بقاعده مستمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوط است و ماده را از
ازدواج نر گزیری بجفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمه تقدیر بوجود آمدند ناچار بتنظیم آشیانه اتفاق
افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را
چون نگین در حلقه لهبان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود و آگهی دست داده چو

فرزندان هنوز بحد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از آنچنان تهلکه
و هم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ همت شد ناگزیر بر استخلاص آنها
همت گماشته خود را باز با آشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آنها نیافتم که هر دو را
بیکبار بساحل عافیت رسانم و هر مره بعد اخری مباشر این امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست
بالضرور بلند استعانت کردم و بالحاج دست امکانت استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه
نوائر آتش از چارسوی آشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و بر زنی حقیقت بحکم آنکه
مرا بیامرز و دیگر از آنو دانی خلعتی جمیتی برافراشته بیکبار راه فرایش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب
التهاب گذاشت اتفاقاً احتراق من و جود ویکبهی با بنهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بر گاه
حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته امتثال
والا می انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطانت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین
چون در نشاء طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء
انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ
مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون بر این مقدمهٔ سر بسته
وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را دریده این از سر گل باز داد
منت ممنون احسان ساخت دلپذیر از معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست
و بعد ازین چند گاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت در میان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ
نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود در این باب متهاون و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در پردهٔ قبول
داخل نداشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بسبیل اکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید
و وداع نقدی گرانی بسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر بمحلی از خارج شهر رفته در پردهٔ شب
آلات خنیاگری بهم رسانیده بودند پر سیمرغ را چون مجمر بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال آنجا حاضر آمده بدستور که آورد
بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه بجهان آن فرخ فال بمصلحت ید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسرو

بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته و تنی چند ستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای
فاخره گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه
شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصه خسرو یگانه جهان که از بید و بنالیش سایه مرد برگ
سو سن تیغ افتاده بود و نرگس ز آن آنرو ز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان بر چهره چشم
باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بمردان
خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد در القاعدهٔ هوشیار بتقدیم رسانید
ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صباست بدرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینی که
عروس صبح از آفتاب آیینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس
بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند تا تدکل
از زفاف غنچه بباد سحر از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگلچیدن و شاخ نهال پیراستن و بار آبیاری
بر درختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان
از کمین گاه ترصد بر آمده هر همه را یکبار علف تیغ ادبار ساخته زمین خیابان الجون عروسان گلعذار
حنائی کردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسامحت نموده او فرار بر دو مفتوح داشتند
تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم بر
کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی
رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمه ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را
طلبیده فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن اشقاوت پیشهها را ابدست آورده
و خیدی در جبر که ارشان رسانده پس از ذوق مرارت عقاب ندامت عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی
که سزاوار معاد و شایستهٔ جرایم آن مدبران تواند بود یکی را در بیشتر چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین
واصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات هر همه را بخاک فنا بسپارند صنوبر بلثوم پایهٔ او ذلک جهانبانی مستسعد
معروض داشت ای ملکهٔ هفت کشور اگر چه هیچکس از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیر
نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها و موجب ابرا در باغ خاصه از نگاه

بنحوی بیگانهی چند بسیاریقه معامله شرط عقلست نبیرا که باوجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات
که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را برواردو صادر مسدود
دارند و قطع نظر ازین چولستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی است منکب که متردد این
از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلاء عطشان بتمنای آب بسو لمعات سراب تاخته
از نظر پاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی دو در رسیدن گروه مردان بپایه تخت
خسروی و تا گرفت نزدول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود دیگانه جهان صلاح دید وزیر را
مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده شرح پریشان احوال لهو و ملازمان فرخ فال را وا باز نداده گفتند که اینجوان
سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعه خاطر افشاندی هر جا که
زنی را میند به تیغ بیدریغ میکذراند تا نظرش بصورت نسوان نیفتد بر روبرقع فروهشته وارد شد بجز سیمرغ
نباشد بهر دیار که بقهرمانی رونهد بدون کار سیمرغان خرابی بهان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی فرمانروا
فرمان فرمای این مملکتست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در
سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر
کسی اکه گردنش بتمنای تیغ میخارید و باشد ثمره دهنده راز چون از کیفیت اطلاع یافت بباز یافته مراجعت
نمود و یکانه جهان را بو چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از بیمعنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طائفه نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی ایشانها
نه بینید بروبرقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب
در درجه کمالست باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین دو اعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت یارا
در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام رست نمی آید اگر شما را میل بر کشف
این راز سترگ باشد طریقه بخردی و سزاوار خردمند آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت
غیری بمقتضای هوش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر
اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده از آلت شبهه نمائید یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از
همسر و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت فرخ فال را اطلبیدند و انجمن

بجز جعفر و صنوبر دیگری از احباب بار نداد و در ان خلوتگاه راز تنزهی صحبتی بدیع مرتب گشت و فرخ فال که بنهانی
مصلحت مهم خویش هنگام مطلب سطرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده بکمال متانت
ورزانت راه تکلم سر کرده و ماجرای احوال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود نظم و کاست بنحو دلنشین
ساخته بمعرض بیان آورده دو جرم بیوفائی بقصر اک حال ها ده لیست یگانهٔ جهان فرخ فال ها جان تصویده از
انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیه وادا تقریر علی الرغم وقوع آشفت و گفت ای انصاف دشمن آخر داور
عادل و دانا راز است اینهمه در بید اکذب استهب زبان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش
بر ذمهٔ من فرود آوردن آیین نیکبختان نیست باد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان
گذاشتی و از عتاب حقیقی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب بر شکایت
باشم که فطرت زن در اصل از جیب آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب ازین قسم بیوفائی جا لیاقت
خجالت بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین جز ابتهاج تقدیم سپرد و مکالمه و مکاشفه
رو کش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشت بجهت اطفای نائرهٔ خصومت
برخاست و با قامت امور مواعظ و وصایا بر دوخته هر دو عزیز را از شور شکدهٔ خشونت بر آورده بدار الا
مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعه حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بواسطه نقاب از مشاهده
جمال یکدیگر بهره مند کرد انید یگانهٔ جهان حسن بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهاندار
فر فریدونی داشت و رخش از ساده عذار چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد و فریفته جمال او
شد و بی تابانه دل را چون نگین در حلقه طرهٔ تابدارش نشاند و تکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر شکر گزاری
و ستیزه کار بر خاست و تاج فرمان روائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوه
عروسان عصمت اندوز بهودج نوار بنشست و فرخ فال بیامن تدابیر صائبه جعفر لسین اندراک چاشنی ناگوار
هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا
خدیو کامگار مسند عالی از دواج صنوبر گشته بشجر و صالش را نو بر ساخت و منصب خطیر وزارت مفتخر
و مباهی گشته متکفل سر انجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت داستان

عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بد ماش عشق پیچیدن و ...

سود ممتنع الوجود از راه بلهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده با حال بد امن از نو واکشیدن

متناطگان عرائس آثار و نگاربندان عرائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در محفل استحسان جلوه دار بیان ساخته اند که در بلده ای از چین بازرگانی بود عزیز نام ساکنی و قفس مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از نکبت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کام مراد معطر بدامان خاطرش نبایستی غباری از کدورت روزگار رسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای امنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلین نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنالیش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر صورتی نداشت که بامرادش درست نشیند همواره اوقات در کرونای نوش و انیستی و بیوسته بر جار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی و در باغ چمن طبعش در بهار باغ طرب نضارت اندوز میگردید و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی فرا بهشت چمن جلد خنده میزد **مثنوی** نبود از دور تا وقت خواب * بمعنی و ساده ره ز دوران حسابی بجز کامرانی نداشت * ازان کیسه زندگانی بدر نشست * روز بساط انبساط آراسته و مجلس سرت و نشاط ترتیب داده با چند از دوستان از جام آب گون بلورین رحیق مروق شفق رنگ می در و شکامی نمود و ساغر مینای سپهر زرین قدح جهر لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سر خوش نشهٔ بیغمی بود در اثنا چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم بشت دست غریبی السبر و قفش رسید و بگوشه بساط جا کرده بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن گردانده در حلقه دیده لولوی بر دامان بنیاد گشت و بیکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز بزعنان تمالک از دست داده در صدد جستن احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و نخاست بمعنی علاوهٔ حیرت عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوانان دوا ستکشاف راز ضمیرش که موت ابهمه و تبدیل گشته بود دمزد الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضا خاطر عزیز را در انکشاف این مر بدرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این

تو بتا عیسی گرد در اقلیم جان جان بخشد و جوهر لیست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش تا صرفه نکند با چون
اضطرار تو درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن باز گویم در مزاران ایا کم چاره
ندارم بدانکه بوشکاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و حصای
آن بعجز و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعت والا بر داشته بجستن منافع و بو سود رو
توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیه تردد کام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالار
مرا اشرف روزگار خود دانسته در رفاقت همد اشان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال
و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد و بسکه صحرایی هول
بمنظر درمی آمد سلسلهٔ امید زندگانی با نقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار بسو بسو
شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نقش منفس اصوات بیم انگیز گرن صدا
بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسانگی مانند برگ صنوبر
تاب میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور سواد لیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه گرد
پیدا بیند انتهی سو جنبش ماهی فلک را خواهد بود و شمایل اشجار که از لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین میخورد
و از اشتداد و هبوب ریاح بر روی خاک تحرک می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو
خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بخنجر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان
بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و انتلاش اعضا
قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بهای و نسیم از راه دور اصغا شد چون بنظر غیر نظر باطراف
گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام مینزد بجناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان
دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک
من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار فتم و درمیانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال
بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس سر آمده
بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت بلا اهل بلا تنها چه میکنی همانا دیو یا غولی که مردم را بدام فریب
آوری و درین صحرای ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره

سود ممتنع الوجود از راه بلهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پا بحال بد امن انزوا کشیدن

مشاطگان عرایس آثار و نگار بندان عرایس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در محفل استحسان جلوه‌گر و از بیان ساخته‌اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساکن وقتش مالا مال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کام را معطر بدامان خاطرش نباشد چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای امنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلی نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زرجدین لوح سپهر صورت نداشت که بامرادش درست نشیند همواره اوقات در کرونای نوش و مستی و سیرچار بالش عشرت با شاهد کام را هم آغوش بود و در یا حسن طبعش در چار باغ طرب انضارت اندوز میکرد غنچهٔ دلش از نسیم کام را بر بهشت چمن جلد خنده میزد

مثنوی

بنود از دور تا وقت خواب ❊ مغنی و ساغر و رود و رباب ❊ حسابی بجز کام اندیشت ❊ از آن به زندگانی بد نیست

روز بساط انبساط آراسته و مجالس مسرت و نشاط ترتیب داده با چند از دوستان انجام آب گون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدو شکامی نمود و ساغر مینا سپهر زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سر خوش نشه بیغمی بود درا ثنا چنین حال که هنگامه خرمی گرم داشت غریبی لسبر و قتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده انده ز چک دیده لؤلوی تر بر دامن و بنیاد گریست و یکبار از دم سردش آیینه حال طرب سنجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت عزیز و از نهاد مهمانان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد تبدل و تفتیش احوال غریب شد چندانکه در استفسا مبالغه رفت غیر از سکوت صدایی از و نخاست یعنی علاوه حیرت شد عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که صورت آنهمه تغییر و تبدیل گشته بود مزاد الحاح و استبداد بانقصی غایت فائز کرد هیچ جوان غریب چون تقاضا خاطر عزیز را در انکشاف این مرید درت طراز از حد حساب متجاوز یافت عارض لب بپاسخ بگشاد و گفت اگر چه این مسئول تو

تو شناعیست که در اقلیم جان بناشد و جوہریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دو الم که علمش تا صرفه نکند ما چون
اصغر از تو درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن باز گویم در مزاران ایما کنم چاره
ندارم بدانکه وقتی که مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصای
آن بعجز و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت ابتغاء عیش والابرد آشته بجستن منافع و بوسیدن روی
توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیهٔ تردد کام سعی بسیردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالار
مرا بشرف روزگار خود دانسته در رفاقت همدستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال
و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد و بسکه صحرای هول
بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی با نقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار بسو بسو
شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پوییدم ره بجائی نبردم و نقش منفس اصوات بیم انگیز کر صدا
بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر
ناهور میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور لشکر لیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه گرد
میداشتی سوجش ماهی فلک را خواهد بود و شمائل اشجار که از لطمات نسائم در هم پیچیده بر زمین میخورد
در اشتداد و هبوب ریح بر روی خاک تحرک می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو
خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و بر بستر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان
بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و امتلاش اعضا
قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بپای و نسیم از راه دور اصغا شد چون بغیر نظر با طراف
گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام میزند بجناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان
دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک
من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال
بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس سر آمده
بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی درین دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیو یا غولی که مردم را بدام فریب
آری و درین صحرای ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره

بست مجوز ندان سیه و بالا با هم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب جنگ مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت تازیانه زده گفت که در حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام
بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان بعد پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب بیار و قهر مگیر
که آدمی آدم و از حرکت سپهر غدار از نشیمنگاه خویش جدا افتاده آواره این صحرا جانگداز گشته ام حالیا چاره
کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشا و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بیا و مرد
دستم بگیر و خضر وار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش بپیوندم بیت مردی
کن تعالی از برای خدا + راه گم کرده ام نما + جوان چون از حقیقت کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب تخطش که در
تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از انقسام هول گردار که حالیا از
مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی در نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سواد
چون ریاض جنت سرمایه غمگساری ساکنانش بسان سکنه فردوس آماده دلفریبی و دلدار
دم هر بر زنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ مانی از نقوش
نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نمونه مثنوی بهشتی شده عیشه پیرا
زکر کوثری بسته در دامنش + کرانیده بوشش آبسودگی + فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان و سبز شاخ + همیشه در و ناز و نعمت فراخ + زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند + از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من بما
بوالی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش در منازل دلنشین دارد و سکنه آن
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت ما
می نامند هلا بشتاب و بکردار باد همپای من وا شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر
مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوه مهربانی از او مشاهده کردم مراد او را
دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه دنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم و چون
پیرامنش نگاه کردم حیرتم از چاره بود که پنداشتم خلد برینست آن بنا غریب سخن را اینجا رسانیده بود
که یک ناگاه دو گره کینه جو بستیزه با هم بجهیده از فراز بام اندرون مجلس افتاد و بد اهل انجمن که از زود باه باز فلک

فلک غاشیه بدوش نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشا از جا جسته از خروش گریها چون سخن وس
بترسانا کی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته با تشنگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از
رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه
مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر
بادراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری لشکرهای آن غایت پیوست که از عید آرام
آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و بتهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا در اندرز متابر
حالش کردند بجهره قبول آبی پدید نیامد و همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام و مسا
و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیه شد و گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل
نموده در کم مایه فرصت بافضای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر بعبث باز برآمد و صلای انشا ازان باز و نیا
و روز بروز نایره طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره
تا آنکه متاع عشق همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براه نهادند خواجه از
صدر دولت خدای ابر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی بتنهائی کشید نه پا آنکه طریق چاره گری ما بد
و نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد مثنوی در پشیمانی از فسانه خویش ✤ آرزومند مال و خانه خویش ✤
هیچ سودی ندیدن از پشیمانی ✤ جز خدا بینی و خدادانی ✤ کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت تنها براه طلب
گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دوید و مجنون کردار طریق کوه و دو
نوردیدی پایش درین راه بیسود و سودی نکرد و سرمایه عمر در راه سودا خام نهاد و فائده بران مترتب
نگشت گاهی بیاد خانمان آتش باد در خرمن امید منیر دو گهی بدر دنا کا دلرا دانه دانه از هفت پرده چشم بچار
و جنات میتر بخت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تخته هستی راست کرد و بیاد طلب تنش را چون برگ
کاه بصحرا ناتوانی انداخت روزها با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشکاف در بیابان معرفت و چندانکه سعی بکار
میبرد مانند سراسیمگان وادی الیمن ره بسمت مقصود نمی برد نا گاه مرد کریم نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش میتافت
و بارقه کرم از ناصیه حالش میدرخشید و چار شد باعث آشفتگی و سراسیمه سر بار پرسید عزیز ماجرا خود در
تبیین و زینت تقریر داده در باب چاره کار خود ازان خضر منش استمداد همت نمود جوان گفت ای مرد

عقل و رای سوا شده و دانش اینچه حیف است که بخود در واداشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردم مجهول
بی آنکه خوضی در کنه سخن بود و با فشای لوازم خباطت برداخته آید آوازهٔ دشت محن گشتن با هنر وبا د بخت
بیموده کار عقل است این عقده که تو در پیش داری لا ینحل است الا بشتاب و راه مصلحت خود بیش عزیز گفت ای
جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده‌ام و براه نا رفتنی پوئیده‌ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب
بار نیافته باز از میانهٔ راه برگردم خدا را بجمعیت همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت
ای عزیز مصر بی تمیز اگر همه عمر مراتب خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن
نباشد شهر لعبت بازگر بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بستیار من چگونه بدان بخاید توانی شد
اگر چه تیشه بر پا خود زدن ما میپسند که جز حسرت بنا شور منجر گردد و در دشت خونریز تا راحله بسلامت از پای نیامد
شتاب کن که خود در المنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جامع النصیحت کو مید ای که جواهر آبدار نصایح نزد خاکسار این
کوی طلب سنگی نیارزد و بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من از این بحر آدمی خوار
صورت امکان ندارد بیت دست از طلب ندارم تا کام من بر آید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
خدا را و بر این کارم قدر بهتر از این توجه فرماو بیشند که با این همه نور جهر که از ناصیهٔ مهر تابت تو هیتابد چون من
مفتقری خفاش وار در کوی نا کامی بر تیره خاک نا امیدی مراغه پیرا یا بس گرددان آن نبض شناس کار جوانی شدت
آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز بافوق تعقل یافت و شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مرده
جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقی اضطبار بوده منتظر صدر رحمت الهی باش از آنجا که کارها
در گرو وقت بشاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود
رهنمون شوم عزیز انجمنی ذریعهٔ ابتسام غنچه امید دستهٔ رو فراخنا آرام و سکون قدم سپرده بسلوک که آن
سالکان طریق را ایثار شاد فرموده جادهٔ نوردشد چون لختی از طی نیندی مسافت هبای در رسیده
استقامت زید و همتی معین لعزیز فرا نموده گفت اگر چه در راه طلب صادق از عدم زاد و راحله دلتنگ
مباش و ناتابی در تحمل و توانی در تن و از بدین راه که پی نموده‌ام بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ غنیمت
دولت حاضر باش و شمشیر علاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود دید و تسلیم کرد و گفت هر چینی که از افرا
تردد و کسلی مفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز داره و طبیعت را مائل آرام گرداند باید که این شمشیر

شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بدار و چون از آن مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را
بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد
سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب رهنوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار
خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ و نشاط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده
بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بار کشی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد مجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از سپهر سواد منش در پس کوچه
عجز باز میماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت
و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب
نهاد هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه همبرین نهج علی الدوام مباشر
امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایره عطش تا به میل نمود قضارا در هنگام
استقبال تجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از
وجدانش بنا بر عجز کوتاه ماند از بهمین ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشه ساحل
ورزیده از طریان این حال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد بیکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده بتجدید
آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و در آن صحرا بهر سو تکاپو آغاز نهاد پس از دیر که چند شبانه روز بسر آمده
بود برابر کشتی افتاد کشاورزی را دید بر لب نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی بپهلویش ایستاده بذر کرم
بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوال معرفت
دور تر بنشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقه تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهلیت مبرهن کرده
کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده دیده و بهمین حال نمود عزیز سرگذشت خود بیان گفت و به
ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان بیا منظر آنچه خیال فاسد و اندیشهٔ باطل است هرزه در راه
هلاک خود مپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون تویی از دائره
امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش
روزگار وارهی عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل آسوده اتفاقا در آن

روز

بهر سعد از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر جهد دخانی در هوا تتق لبسته بتدریج بر درختی که در کنار کشت واقع بود
نزول نموده به همه شاخ و برگش محیط می شد و شعات نور بکردار شجرهٔ طور از ان دخان میگشت و دستی چو
ید بیضا بتابشیکه خورشید جهانتاب از وقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر
تهی باز بدهقان میداد تا آنکه بعدد قدح باربعین قائم میشد بس دست ناپدید شده دخان میل تصاعد میکرد و بسوی
سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت انداز دا حساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات و ز کار دهقان را
باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضرور منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای عز
و جاده نورد تر دد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان می آمد حاضر ساخته ادرار معین بکفایت رساند
عزیز متکفل سائر جهات گشته در غیبت او بایفا تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان در که دخان تمایل
شجر بید اخته دستی بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا نمیمود پس از انقضای ایام
معدوده عزیز را آرزو آن در سر افتاده که بکاو کاو شره هش رخنه در سور این راز سترک کرده در بارگاه ادراک
ماهیتش مجال دخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرات
از آستین جسارت برآورد و بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه راکه بجهت اخذ جام شراب از میان
دخان پیدا شده بود بجسپی بگرفت لمحه این عمل صو سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نراز هولش آب میشد
برخاست و مرغ قوی جنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمد عزیز را به شال صعوه بر گرفت و براوج هوا
صعود نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل بتنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و بالای
بر سر گنبد فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردکان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطید
بجاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست و چند انکه از بهر نجات مناهج
سعی بکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار ستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روز
بنظرش در آمد باندازهٔ درمی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدر فراخ ساخت و یک
چشم بران سو دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و سعی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ نقبه گماشته بکمال

بکمال چیره گو جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خرد سوز
عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را فرو هشت قضا را بند بر پرش دام در غایت استحکام تعبیه بود
از انجا راست بدیعن دام افتاد و گردنش بر رسنی مقید گردید و چندانکه هوای نجات از رو اضطراب دست و پا
زد در شبهای دام از فرط کشمکش بر اطراف تنش پیچیده بر هر عضو از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران
حال اطلاع یافته بسبیل سرعت در رسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن
دنگالی برپا پیچیده کشان کشان بجانب ده آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که به لطف و
زیبائی همرو کش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال با فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان
و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در سوی عزیز نگه کرده فرمود که صید امروز بغایت لاغر است
چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سرا پایش برداشته
مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم بسکه مانده و مستور شده بود توان در دو تاب حرکت در خود
نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط البسیط خاک بترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت مسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین بیدار بکمینداران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت
خود را در بیدائی یافت ناپید ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و بختی لب سرایگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید
و از غلیان تعطش هر بارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب
معرا مانده و از ممر بیچارگی در دامن نشسته پا بسکون آورده از رنج تکاپوی بر آشوب بحکم آنکه مصرع از ضعف
بهر جا که نشستیم وطن شد * دران سرزمین اهل شو طرح اقامت انداخته بترصد کرشمهٔ اجل گشت و بدوا از جار
عناصر رخت هستی بیرون برده وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای اینحال پیری به برگ سعادت آراسته
گر گوه برآمده بسر وقتش در رسید و بسبب ضعف و ناتوانی باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت
حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ینار آبی آن تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید قایز ساخت و بحکمتی
دلیل سبیل نجات گشته از جار سو سرا یمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براه
کرآن سالک مسالک هدایت وا نموده بود قدم نهاد و با وجود ناتوانی ها صبا کردار سبک سیر شده
و هر چند استعداد تردد در بان داشت بسرعت از نسیم بوالم رسیده بیوی گلشن امنی شمال آسا شتابگیر

بهر سعد از پس تنفس صبح متصل لشور نوائره دخانی در هوا اشتعال یافته بتدریج بر درختی که در کنار گشت وا قع بود
نزول نموده به همه شاخ و برگش محیط می شد و شعاعات نور یکه دار شجره طور از آن دخان ملمعان میگشت و دستی چون
ید بیضا تابشیکه خورشید جهانتاب و اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب از آن دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر
تهی باز بدهقان میداد تا آنکه بعدد قدح بار بعین فائز میشد پس ستاییده شده خان میل تصاعد میکرد و لسوی
سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت انداز د احساس نظر بردن میرفت از اتفاقات وز کار دهقان را
باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروریه منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای
و جاده نورد تر ددشد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از نقی دخان می آمد حاضر ساخته آدراسی معین بکفایت رساند
عزیز بتکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفا تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان در که دخان تمایل
شجره بدرخته دستی بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار معهود اجرا مینمود پس از انقضای ایام
معدوده عزیز را از روی آن در سر افتاده که بکاوکاو سر و هش رخنه در سور این راز سترک کرده در بارگاه ادراک
ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرأت
از آستین جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان
دخان پیدا شده بود بجسبتی بگرفت بمجرد این عمل صوت سخت گران بشکوهی که زهره شیر از هولش آب میشد
برخاست و مرغی قوی جنگ بلند منقار از پرده دخان پدید آمد عزیز را به مثال صعوه برگرفت و بر اوج هوا
صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از انجا مائل به تنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاده و با
بر سر گنبد فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردکان از فراز قبه گنبد فرو غلطید
بجاهی که شب دیجور از آن استنباط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات مناهج
سعی تکاپو نموده راهی بکوی امید نبرد ناچار ستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روز
بنظرش در آمد باندازه که در می شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدر فراخ ساخت و یک
چشم بدان سو دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد و سعی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه ثقبه گماشته بکمال

ای در یافت شده

بکمال چیدگی بهمه آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ کرداند و بعد صعوبت از آن تنگنای خرد سوز
عبور نموده بی خطر مراتب حزم و هوشیاری خود را فرو هشت قضارا به پرسش ام در غایت استحکام تعبیه بود
از انجا راست بدو بدین دام افتاد و گردنش بر رسنی مقید گردید و چندانکه بهوای نجات از رو اضطراب دست و پا
زد رشتهای دام از فرط کشمکش بر اطراف تنش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر آن
حال اطلاع یافته بسبیل سرعت در رسید و عزیز را از آن دام برآورده بقصد خوار رسنی دیگر بر گردن
و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بخانه او آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و
زیبائی رشک قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال با فوق اندازه مجال نطق و بیان
و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در عزیز نگه کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغر و نحیف است
چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر و پایش بر داشت
مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم بسکه مانده و مهجور شده بود تو آن در دو تا حرکت در خود
نیافته ساعتی بسایه قصر چون سایه بر بساط البسیط خاک ترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت مسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین آن صیاد بگمینداران نوع تسلیم نمود چون سر از بالین خواب بر داشت
خود را در بیدائی یافت ناپید ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و تختی اسیرایکی در آن صحرا همگین بهر سو دوید
و از غلیان تعطش هر بار سراب را چشمه حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب
سعی از کار ماند و از مهر بیچارگی و درد این شکسته پای سکون آورده از رنج تکاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرع از ضعف
بهر جا که نشستیم وطن شد * در آن سرزمین اهل سمو طرح اقامت انداخته بتصدد کرشمه اجل گشت و از خار خار بوا
عناصر رخت هستی بیرون برون وسیله نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای اینحال پیر برمک کیسه عذار از بستر
گرو کوه برآمده بسر وقتش در رسید و بسبب ضعف و ناتوانی و باعث نومید از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت
حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را منهل امید قائم ساخت و بخیتی
دلیل سبیل نجات گشته از خارستان سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده بر آ
که آن سالک مسالک هدایت وا نموده بود قدم نهاد و با وجود ناتوانی با صبا کردار سبک سیر شده
و هر چند استعداد تردد در پا نداشت بسرعت از نسیم بوالعجب سرشده ببوی گلشن ایمنی شمال آسا شتافته

دور آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزلهایش چون شبنم
نرگس بحیرت باز میماند لطافتش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر سوی رباحین مینا رنگ روان و بر شمایل اشجار
طائران گلزار با لحن بارید صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب و انار بر خلاف سرو و خیار
از گرانباری بار ریسمان گسسته و طوطیان نو پر و بال چون طفل شیرخوار با نبات شیرین و شهد اهل بدار منقار فرو برده
از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش و درختان بسان مستان از شاخ و شمایل
بایکدیگر بهم آغوش معنی حیاتیه اکباد در صورت کشت زارش پیدا و صورت قوت آن در ریشه در شمایل اشجارش
هویدا انگور خاکش لوی خوش عبیر سرشت * میوه هایش چو میوه های بهشت * چون بساط بهشت سبز و فراخ
گل به برگ میوه ها بر شاخ * میوه دار آنش از برومند * کرده بر خاک سجده پیوند * رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ * شکر امرود در شکر خندی * عقد عناب در کمر بندی * تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه * چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب * جان در انداخته بقلعهٔ آب * سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست * برگ نرگس بگوهر آمود * شاخ نسترن تو تیا سود * سنبل از نافهای مشک اذفر
بر قفل گشاده عطسه ریز * مشک بید از درخت عود ستان * گاه کافور گاه مشک افشان * ارغوان و
سمن ابر بند * رایتی بر کشید سرخ و سپید * عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت در زمانی چون
پیکر تصویر خاموش ماند لیکن بهر تقدیر خود را گرد آورده رو توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید
هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمینه و خاک سنگش همه مشک اذفر و تحقیق مینی تو گوئی آمن آن سره و بیرون ر
و چمن چمن پهنش نسترن افشانده چون اندر در آمد رستهٔ بازار دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی خوبان
مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بینندگان از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از
دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل کاملان از لوث خیانت پاک و هوایش
چون هوا نغمه نشاط بخش و دلهای غمناک که چهاربالش چون نشئهٔ بادهٔ طرب انگیز و خانه هایش مانند صحن چمن
نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس بهشتی نتیجه و مسرور
در هر کوی و بازارش نظر ناره آئین بسته و قصر هایش بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته ملبو

گرد کافور و خاک عنبر بود * ریگ ز سنگریزه گوهر بود * صندل و عود هر سوئی بپا * باد او عود بوی صندل سا
حور بر سر در بهشتش آورده * جبرئیل از بهشتش آورده * ارم آرام دل نهادش نام * خوانده مینو غنچ چرخ مینا فام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ
بهشتی است یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و جا نهالیش از آلایش مساس بنی آدم معرا
و ساکنانش غالباً غلمان و حور اند بسلسلهٔ مناسبت بمعقید آن رشته چار انجنج گسسته و از مصاحبت
عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فکرها میزد و بجائی نتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فر
چه جاست و دراثنا این حال دو برنا نوخاسته و با سائر حسن نهان و آشکار آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در
برابر رخ نورانی شان قرص اندود مهر و سیم مموه ماه عیار ندهشت البصر عشقی که از حمر گرمی دد و اثر افتاب
عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از
هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بلسان نسیم ره نورد گشتند عزیز از وقوع این معامله واهمه بدل سخت مستولی گشت
از بیکری فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود صلا بجل قبول مقرون نشد تا آنکه این
دو ویل صبا شتاب او را بارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نه رواق فیروزه میسود و شمهٔ آستانه آسمان
شکوهش چون هلال ابرو و میمنو اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع
داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کارگر که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستور آصف
که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را
از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات و خلعت خسروانه بر قدش راست کرده
باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع
شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان
ادب آیین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس بپرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز
از مشاهدهٔ این حال بلسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشئهٔ نطق بی نصیب ماند و لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجهٔ
تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا چیست اگر این هنگامهٔ دولت

در عالم رویا رو نموده جلوه افروز آفتاب آتش نرگس چشم تماشا گر گلشن بیدار حیرت است و اگر این سکه سعادت
در جهان بیدار به زیرای نقش دولت است پس ناصحم از جهه و است دستور دانا بروی چراغ خرد و رهنمود دلیل
فراست سراغ لب بر کوی حالش برده آیت حیرت از صفحه جبینش بر خواند و چون سخندان وشن رایان نیز
بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر
و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد بر افراشته و زاغانش همه چون عندلیب و فاخته نغمات
دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته لیکن شهر لعبت باز موسوم است لعبتان زنگار تتق سپهر از بهر تماشای
نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است
بچرخ آمده و فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس منعقد و بهنگام پدرود
این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید
گرهمه دریوزه سنج بی سر و بن باشد بپایه سریر شهریاری اجلوس همایونش رفعت کرسی رسانند و عنان مهام
مملکت بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهی است در برج شهریاری مستور و دریست در درج خسروی
منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نورآگینش را بی حجاب حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش
از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی پابوسش خیدان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور
در فکر ثنای شمایلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی
سر بیرون نیارد و حیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده
که شبستان عمر کسی آگه بیاد و ربخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان
نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریار و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین نیارد کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرامی
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که لبسان بید بلرزان
و چون پیکر تصویر نی نطق و سخن نیشنی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشاهده دولت خداداد چون
حباب چشم امید گشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل دار بیت تراکه هرچه مراد است در جهان داری بکن

بکن هر انچه بخواهی که دست آن داری * عزیز را بمجرد صغای اینحکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب
حالتی طاری گشت که بقالب گفت درنگنجد و بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جادهٔ سعی گام اخلاص
کرزد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که ننهاد که دیدهٔ امید
بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل
مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ به پیچید دستور دانا پس از دیوان عام بخلوتکدهٔ خاص
رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بسبیل تعلیم
و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ
معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیاموخت داد و در فنون فرماندهی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنان استاد و دانا کرد که در
دبستان خلافت طبل استادی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم علمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم
بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر او رنگ جهانبانی بنشست
و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکو
شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم
طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح در گلشن امید
حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام متمنی را بشمائم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون
بلور را هتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد
بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد ساقیان مهر دیدار با آب صافی می غبار غم از دل مردم
فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرا رفتند گلبانگ نشاط
مستان زهره را در صحن آسمان رقص آورده و ناله زار و زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه گرد
بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریار را بمشک تبتی و تاتار معطر گردانیدند و انجمن شهریار
و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلها ببستان آراسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال
مانند کارگاه بیع نقش مسرت و آسایش بستند نخلهٔ سایان صندلیس ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان

معطر ساختند و ترانهٔ سنجان چاه و نوا زهره کردار دل از مهر خدان بربودند چنگیان دلنواز مستانه
بمضراب طرب ناخن نشاط بپرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون
تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از
فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان حور لقب در محفل دریا حسن و بحر جمال بجوش آمد مثنوی
خروش صراحی آمد بجوش * خروشش بپر غم تکلیف نوش * شکر ریخت مطرب از مشکر * گلم سنت ساقی بجان پرور
کشیدند بر طرّه کوی بام * شقائق مطرّا بجاده فام * شکر ریز آن عود افروخته * عدو را چو عود دو شکر سوخته
شفق سرخ گل بسته بر سور شد * طبق بر شکر کرد خورشید ماه * چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزیین یافت و مجلس امانی
و آمال مانند میوهٔ آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب لال دست بسته بهر شگفت کردن آن غنچهٔ گلستان
حسن نخست بسان بار افسا افسون ها ردمید آنگه نکته بار یکتن موی از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه
سر کرده زلف مشکین چین جبینش بر عارض عقیقی تاب داده کز حلقه‌ها جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر ماه منیر
و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبر سا عبیر بو بر ابرو دلفریب پیوجادویش کشید از آن قوس عنبرین خدنگ بلا
ارشست کرشمهٔ قضا نهادن بر دل ها آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان آه بر خاست و چون چشم سرمه ساکش
را سرمه ساکردن خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر از رشک تن بر فراش بیمار نهاد و چون دندان
آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد بمسی مشک اگین کرد از حسرتش آب بر رو گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ
صدف چون یتیمان بخاک خوار نشست و چون عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گلستان
شکست خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان ورش راست کردند حور از لباس
حسن عور شد و پری از تهمت جمال بر گردید شانه هر چند با هزاران قصد که التزام سعود رشتهٔ گیسو
نخواند ازو فرحالتش جز سر مو نتوانست داد گرداند و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم
آمد زد وچند از نظارهٔ رخ مهرتابش بر هم نبست از گلشن حسنش جز خیا نیاز است بدست آورد و چون می
بند آشتی خرمن گل بست بر مسند قرار گرفته و چون سیر فیتی آشتی سر درد الست آفتاب بار آورده فلک
درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش کرد و ماند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ گشت که
ریاحین را از زیر پایش انداز و شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش بسان پروانه از ساز

از راه رامست خارج رفت میر باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد مثنوی

مشک با زلف آبی جگر خوار ✤ گل ز ریحان بای باغ او خار ✤ قد برافراخته چو سرو بباغ ✤ روی افروخته چو شمع و چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او ✤ نار نسرین درم خریدهٔ او ✤ زهره و دل ز مشتری برده ✤ شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نور از رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت
بتخت مرصع پای مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروز بختی بر نشاندند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز نماز
گردانیدند و خرمن خرمن گل بر فرق سرش نثار ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط
گل افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت
افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه حجله از غیر بپرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه
عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی
باریک حسن در مصرع برجستهٔ قامت دل آسوده بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع
در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار ✤ بشادی دویدند از هر کنار ✤ مغانه می لعل بر داشته ✤ بیاد مغان گردن افراشته ✤ همه کار شان شوخی و دلبری ✤ گه افسانه گوئی گه افسونگری ✤ جز افسون چراغی نیفروختند ✤ جز افسانه چیزی نیاموختند ✤ فروهشته گیسوی شکن در شکن ✤ یکی پای کوب دگر دست زن ✤

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بجلوه گاه ماه شگفته جهان آرا رونمائی
آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر
بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج
جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید کنیزان
بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب
از ارکان خانه چون منظر از مبغ ترشح میکرد و شاه بیکدیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین در باخت
و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق
زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش میگرفت گهی از عارض آفتاب در شکنش بوسه بر روی ماه

میرزد و گاه از مستی لطافه عبهر نیم مستش بهستی خود فراموش می ساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد
زمانیه ضبط اسرار از ملاحظه ناران گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که تکلیف گل
پرصحن باپوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند مثنوی گرم شد بوسه در دل
انگیزی * داد گرمی نشاط را تیز * خواست تا نوش چشمه اخارد * گهر زاحباب ت برد ارد * باغبان از تاراج
غنچه نادیده نسیم هراس اندیشش گشته بکر دچاره در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سنبلش از منقار تیز بلبل
نگار نکرد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتهامات توقف نیاورده بیطاقت شد و چاره گاه کار از خدمت زاهد
جلوه نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعا قدح مشغول گشت و ازحافظ سوره قلقل یعنی ساقی
ساغر بل فطیفه بدست آورد تا باشد که بر سی آتش گرد و هما بد آتش افتد آن کی پرورده آب و هوا می او
بود پیشه سبیل نمود و از سر خود طرب آن سرو آزاد متمایل گشت و نغمه از پرده حجاب برجسته بهو گیر جستن شد و طره
مسلسل مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین برگرد خورشید زد و بدست دستان پی در پی جام
زرنگار رحیق روح افزا همچون ایاغ نرگس و گلاب ابران باده مرد افکن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه
از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون عبیل کاسه از دست آن گل گرفته لاجرعه در نار نیخت آن طناز
باده ناز غارت هوش کرده از دور دو ماه و م و گردش بیابی دماغ شاه را از نشه خرد تهی ساخته فرمان داد تا
لعبتان مهر عذار و پرستاران پریدار از چار سو شاه نه هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعله
آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آن بخیان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار
برجا ماند و یکی چون تیر از غایت جستی و چالکی در هوا تیر دپایی کوب دستان زن گشت و یکی بصدای
دستک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوا حیرت پر فشان آورد و یکی نغمه جادو آهنگ در زمزمه هوس
فریب ساغ لیل دمن الغارت بر دست مثنوی بگبهان پر نگار نو را * تیز رو چون خیال رو جا * هنر نگار بستان تازه بهار
همه در دست ها گرفته نگار * لب لعل چو لاله در بستان * خنده شان چو ن زر خورشان * دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولوی تر * بر کشیدند مرغ وار نوا * در کشیدند مرغ را ز هوا * برده آواز شان ز رو فریب
هم ز ماهی هم ز ماه شکیب * شاه بدان غایت محو تماشا کنیزان سامر فریب گشت که راه مقصود گم کرده از
غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون در صبح از حجله لیل برآمده از

از میکده مینا فام فلک زرین جام خورشید صبوحی کرد غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر

بهرطرف کرد صلاء از آفتاب خود نور ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای

تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل شفق نشاند و بیاد ناز

دوشگاه نعمت مانده و نشین لباس مصیبت دگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بسوی آنکه آب

رفته باز بجوی خویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوی

او چین فایز گشت از منیعی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت درآمیخت و دامن دامن لولوی تر

بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بپد جنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال برایر باب

استحقاق قسمت فرمود و بر جریدهٔ حال عبد و داه رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار

کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین درآمد و در صحرا نارسیده

ودشت نادیده دم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق بالاهل غم نوش کرد و در جگر سوز نیش الماس سوء

اندرو پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان بمواسنت و حشی بسر میبرد تا نفس واپسین مرگ رت سکرات

مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمتقاضی اجل التسلیم نمود عزیزمن ازین وحشت آباد دست ابعاش کم

لعبت خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق در یوشش پایسر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید و این خمکده

خراب بنیاد کمین گاه بلاست که جرعه خواران تنگ و دستانش بغیر لاد نوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه

عشوه لش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است * مجو درستی عهد از جهان سست نهاد * که این عجوزه عروس هزار داماد است

فریب غشوهٔ حسن از جهان بیز مخور * که هر که کرد لوی اختلاط ناشاد است * نشان عهد و فا نیست در تبسم گل

بنال بلبل عاشق که جای فریاد است * غلام همت آنم که زیر چرخ کبود * ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیه

سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم یائی راحله پای محمل طاقت به محل عجز انداخته

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرائی روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین گونه

سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده بارادهٔ مهمی متوجه مکانی

وبعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود رهگرا گردیدند و در مراتب تردد سعی موفور
بتقدیم رسانیده بهنگامیکه بیک گیتی پیمایی چهار منزل غربت قرین شده بحوالی شهر رسیده از مکان فرودگاه بفاصله
قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و بعد آنکه نفسی راست کنند از ضرط تحرک انحراف ورزیده دمی
بر جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت بیاشتر حرکت شده بود
حرارتیکه در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماند بر مفاصل مستولی گشته حرکت از اجل
از جمله امر محال شد لاجرم بنا بر اضطرار بساط عجز تمکین اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت
رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سر گذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که
درین امر عاری بر آید دو دیگر را بردوش برداشته همره بعد آخر بموضع نزول فائز گردانند هر سه رفیق در بنای
طریقه اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفا عهد پذیرا گشتند چون مستحسن طرف خاطر جوانان آمد یعنی حسن سوخ
یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرا خود را بدین عنوان صورت گزارش داد **حکایت**

رفیق اول وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و
بر آمده چون باد بر روانی که هنگام متموج از مرکز خاک بدایره بادی می پیوست ره گرا گردیدیم پس از آنکه روزی چند
بدین شیوه گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسله لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطه بلا
انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر شش را حوصله بالعقل بشری برتابد از جهت حفظ سر رشته عافیت تدابیر
انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازو جهد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام
از صدمات آب و لطمات باد اجزا تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم
فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت تجارت جهان ابد را شتافتند **بیت**

درین ورطه کشتی فروشد هزار * که پیدا نشد تخته بر کنار * از اتفاقات مشیت من بر لوح سلامت مانده
از انجا که باد از روز باز پسین این واحد تا ن میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب
که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز می زنده میشدم تا آنکه شمالی
تند که صرصر را نزد وش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت سیاره و نه بیک حال
بمسافتی که مقدارش جز خدای سریع الحساب ندانند از ان محل دورتر برده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن

گرداب گ جوش و سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را
برکنار دیدم ازین حال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و اضطراره بجا نیاوردم که درین قعر ساحل
چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکه آب منتشر
شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه
پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار رو توجه
بدانصوب آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و هم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه بیافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم
خالی از مردمی طریقه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی در آمدم
و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشا شتابندگان آنشهر مشغول شدم ساعتی برین
گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها رست نمی شد و دل از دست میرفت
طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده
و لنگوله عنبرین بسته همه لاله عذاران فتنه پرور چون غزالان نازک تر با کرشمه خونریز و عشوه جادو انگیز از
چارسو شتافته باهم طرح لعب انداختند همه بقامت هر یکی آزاد سرو * خرامان چون تذرو باتذرو
دهان تنگ شان شیرین چو شکر * بخوشبوئی لبسی چو شتر ز عنبر * ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز * همه باریک بین
رهبت انداز از تماشای آن جانیان روح پرور و لعبتان لطیف بکیر خرد در کاخ دماغ کوس رحیل
بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاؤسان
بال زرین گشاده و اجنحه نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صفا اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند
همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله
نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم
بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فائز ساخته
است باتو که از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار بنا گجت فی شان فراوجهت

صورت نه بندد اما ازانجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانو که سر دفتر گروه نازنینست مرا بمواسات
و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام نیست از دولت
ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این
بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت جان و دل نهاده بسبک خاستی
و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان
گوناگون بصفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ دلکش ارم چبوترهٔ مرمر سپید چون کافور و مجلی چون سجنجل آمال
حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای از یاسمین سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحهٔ
روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای درختان
گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب نیلگون گنبد سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفته بسکه لؤلؤ
آسا در سلک شمائل فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود دیباچهٔ تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه
درآمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف تر از جدول سیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده بر خلاف
قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل هیولی مشاکل خاطر ذخیرهٔ اندوه طرب
و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام در لعبهٔ حیات تازه کرد و بید سخن مختصر چون هفت سیاره
از عمر مستعار در آن مکان فیروزه نشان در غایت عشرت و نشاط ناموبهجت و کامرانی بسر آمد مگر با چنان دقیقه از دقایق
کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درینمدت طویل هر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام
بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوابخش ارغنون در سرگوشهٔ چمن
بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلالهٔ عنبر بوی آن فرشته نهادان نسترن بدن و تلثیم غنچهٔ دهن آن رشک پری های
سرخرویان سمن چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جا نگرفت و امر یکه باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور ما تا
مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و اشتیاق ملاقات
عیالان بدل استیلا گرفت و هرچند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل
از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استعداد از سرانجام حله
زاد کوتاه بود در جناب استمداد همت انور کردم پس از تمهید مرام بوزرنتن بسم لکرکان احسان ممنون

وکاه دیو را چون کوه تناور و چون نسیم تگاور که ما از حسرت سمر علتش مانند صبا از رفتار توان شد و مهر جهان نورد
از رشک شتابش در رنگ عرق با آتش تشویر بسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون
مسهل مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بران پری افسون دعا دمیدم و بران کوه تن
جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شد و راه سمت
سما سپر کرد و بمرتبه اوج گرا گشت که پدید آمده بجاده کهکشان پوید و از گشت زار سپهر خوید خضر دار سنبله
جو بشر بسجوید مثنوی زیر و بالا خود جهان دیدم * خویشتن بر آسمان دیدم * آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده * سوی بالا دلم ندید دلیر * زهره آن کرا که بیند زیر * از بنجهت حیرت بر طبیعت
طاری شد و هراس در دل بسیار گشت و چون بر کاوبران گرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم
نه از ماهیت احله خبر و نه از کیفیت جاده وقوف طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دبارگی بود
تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا بسمت الرأس گذشت و ختلی فلک خرام من بائل بخطه خاک شده
بر کوهی که از شکوهش زهره فلک میشکافت و از بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد لب عشکه دست صبا
کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنا راه اژدها کوه تمثال که عقل از
تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن کو تنها خوابانیده چرخی گرد
که از بالایش معلق زنان بزمین آمدم و بتخت آینی تشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس چالاک از فرط مراعه
بیکبار تغیری در حالتش رفته بشکل اژدها خود را متشکل کرد و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده
هر دو اژدها کوه پیکر با هم پیچیدند و کفجها را بر یکدیگر دندان صد افشانی آنها در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت
و دود منظلم چون قیر از دهان هر دو اژدها و تازان بر آمده جهان از تیره رستاخیز گوئی بر ساحت گیتی پرده ظلمت
فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته دران محل تاب
اقامت نیاوردم و بسکه بر خاره راه فرار سر کردم و لبسالی بوبه تند آغاز نهادم چون لقایش و فرسنگ راه دو بیدم
اندوه مردراد بیم از غایت انجمال سنگیری عصا راه میرفتم و آهسته آهسته گام میزدم خیلی چند بکار بردم تا خود را
بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حسرتناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته مثنوی بانگ بر زد که ای جوان چه کسی
با که داری چو باد همنفسی * چه کسی چه نام خوانندت * وز کدامی مقام دانندت * سخت اینجا چگونه افتاد

کین خرابی بنداز آبادی * این بر و بوم جای نوا نیست * شهر آشوب شاعر نوا است * بمجرد اصغای این نغمه هوش را
قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توان تن باخته بسان توده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را
ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و تنگ بدین دشت اصلا ندانم پیر
گفت غم مخور و به دنبال من بشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند پا از تردد
عاطل مانده بود افتان و خیزان به دنبالش دوان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در آن غار شکافی
و بر روی شکاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون
غار رفت و فی الحال تغیر با هیئت خود کرده بهیأتی هر چه منکر تر برآمد که از تصور صورتش اکنون مو بر اندام
راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست سنگ از روی شکاف برداشته اندر انداخت
و باز همان سنگ در پیش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت در آن شکاف جمعی را دیدم از
آدمیان بنذانی نشسته و توده استخوان نیم خاییده بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت
تو از ماجره پرکه نا پرسیده بهتر و چه شنوی که نا شنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیو است خونخوار روز و شب
در صحرا گرد و هر جا اجل گرفته دو چار شود اسیر کرده بدین غار آورد و روزی دو سه کس را خام بخاید و دو
کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاهی گوسپند دارد که گاهی تنها گوشت آنها بکفا
کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بچراگاه برده در حین حمرت
شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز ببرد گفتم ای وای اکنون کار آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشته
حیات منقطع شود ناچار یکبارگی بلا نشسته صد اجل نشستم در حینی که دیو قیر گون مدار شب جوان شیر گیر تنها
گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بگرد ابر گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت شاگرد دیو رمه را
بیاورد و به دستور استاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار کرده نشست
وقتی از آن اسیران تناول نموده بخواب رفت قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود
بدین شکاف نیامد چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و لختی بر هوشش حال نمودم دیدم
که برادر مرگ یعنی غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در دماغش ریخته فرصت وقت از

از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد
نور دیده بنهایتیکه دیو بدان کباب است میکرد بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس من هم نرم نرم تیبا
فرا رفتم و بسر هر دو سیخ آتشگون که پنداشتی شعلهٔ آذر است بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زور نمودم تا آنکه
از کاشتهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت از انجا جستی برق جسته بکنجی متوار گشتم بانگی عجیب که از نی صد مثش
جگر کوه آب باشید و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بد نهاد برآمد
و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره
نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس وار بگوشهٔ شکاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک
بر سر افشاند چون بدرهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف برداشته
خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون کانده بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز
راه احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده سر میداد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوست گوسپند
که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چارپایان گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان
بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک نجات حصول مقصود
نمود بچنین آسانی بر آمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم
دوباره در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنائی تنها بودن از پردهٔ صواب خارج
دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانه روز بیک تیره تاخته مسافت بعید قطع کردم اما قطع گره
بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده از استیلاء جوع و نومیدی آب و نان از طاقت
طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون اندکی بخود
نظری بگماشتم فرشی از حصیر در غایت سپید بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخالجی ظاهر گشت
لاجرم از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سپید چون کافور که طائری که پرکش از هم شکافته
و مانند نخ ریشهٔ آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بزرگی
هر یک برنگی دیگر منکه سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم
روز هفتم آثار بیماری به جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جا بدن برست

و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بهفت رنگ در نهایت براقی و رونق
که در محاذات آفتاب طرفه تابشی از هر پر پدید میشد و در رنگ چهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از انجا بپرواز آمدم بچارهٔ آنکه معمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از
مسافت دراز آبادی بنظر ظاهر شد بدان سوی مائل گشته آهسته فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شارستان بر طرفی
واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم همه بر طبیعت
بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات مرگ فراگرفتند بهر تقدیر جرأت آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بان راجع گشته که بتفنگ
آتش فشان خرمن وجود مرا بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فراتر کشید تا تفنگ
محاذی من آورده در صدد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم در اندازد ناچار فریاد
برآوردم که زینهار دست نگهدار آستین تامل در کن که منی بشرم بمجرد استماع این سخن حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم
بر وی طاری گشت تفنگ از دست بر زمین نهاد و بهزیمت راه غنیمت شمرده و بقیهٔ جماعت نیز طریق مسابقت در تتبع
آن شکسته رو بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران همراه پیاده از شهر
اندر بدوید و بر آن درخت حلقه بست و تدبیر کشتن من بیگناه در افکند از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم
که سابقهٔ معرفت داشت چون او را از جملهٔ مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود ازو استمداد همت کردم
جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم
و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
بر ماجرای من گوش انداخت چون بحالش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته
قصهٔ حال مرا بمعرض بیان آورد و براءت نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید منکه وقت را
خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون رهشناسان مقام ادب بنغمهٔ دعا و ثنا
از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق بر آمد و بمرتبه بر سرم فرو ریختند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت
القصه حاکم از بهر من مکانی معین نمود و جهت طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدتی بسیار
چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگرد گستاخی آرزو نفس همت کماشت بال و پر که بسته بود در تحصیل گرفت

پیچ در پیچ از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از آنجا که نیم بگنج صحت پیوست
چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداواه اکرم رسیده بمقامت حال از صحت کمال مبدل ساخت از ملازمت
حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون
انجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد و در رفیق ثانی که در
آیین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عیب مبرا بود گلگون رهوار زبان را در میدان بیان جولان داد و این نوگل گلشن
و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین نمک بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید

حکایت رفیق دوم

از اتفاقات دانه و آب که درین دام گاه غول انسان در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی
نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت کثیر بچار بازار شتافته سیر
میگشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآیینی مشغول کار خویشتن بود
میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده به عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم
و از هر گل رائحه می شمیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نوبهار ساغری میکشیدم ناگاه نگاهم بر نوجوانی قهوه فروش
افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که برگل شفتالو مراغه میکرد چون باد بهار
گره از دل غنچه میکشاد بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بجز لفای دلداده
حیا میکرد و ابرو و بجبین آب روان جاده پرهیز را چون خط ترسا بسر گشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم پیشش بعقل
بیکنا اشارت فرموده **مثنوی** سر تا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سرانداز * افکنده بدوش زلف
چون شست * او بیخبر و نظاره گر مست * معجون لبش بدر فشانی * پرورده بآب زندگانی * بعشق
سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل نشستم
آن ساده عذار پرکار چون قهوهٔ گرم جوشیها کرده پیالهٔ گلوسوز مست نشهٔ ذوق ساخت تا جا طرح ملازمت
انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم در آن انجمن بذریعهٔ بازرگان پسر راه مکالمه باز کردم و بمحاوره
و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخ در بنای معرفت پدید آمد و چون
گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی
بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخچیر زنی و صید افکنی مصروف

داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنائی تاختن از رفتار گران اقدام
قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و در بادیه پیمائی بسر بردم تا آنکه آفتاب
از سر مهر برخاسته بیجا با تیغ و طشت گرم بسر رسیده و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار
در تب و تاب انداخت و رخ او بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر
پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستره و میمونی دران بسلسله آهنی
مقید نشسته خواستم از آنخانه دم آبی بخورم اما بسکه از غلیان تعطش زبان چون مغز بی جسک بود مجال
نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدی بکار بردم و میمون را بتازیانه زدم میمون ستم کشان بانگ تظلم برزد
کنیزی زیبا و از اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشاره
دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه
لبریز آب زلال خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بیدل چنان حسان آب رفته باز
بجوی حیاتم آورد چون دید که لاله رخم که از صرصر عطشان خجل و تر زبان شده بود از ترشح سحاب لوامش
طراوت تازه گرفت بار دیگر آسا زبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست که با وجود
پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش رست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان ... بر دریده بندار زهره بکردار
دامن گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان نوالش بر مائده عطا
خاکساران کوی رندی اصلا عام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایه آن سرو بوستان دلبری
پناه بری از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل برمراد خور همانا بسائر تمتعات روزگار و همگی مستلذات
حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله
انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب
امور شهوانی بهانه جو است برآنم داشت که بار دیگر بالکلیه اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت
اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت و دل صنوبر از رشک
سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد دهنش تنگتر از روزن درویش و چشم مستش چون بهرام خنجرکش
و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی و عشوهٔ آتش لسانش فلک را مائل بفتنه انگیزی و شوخی

شوخی که بغمزه کمینه * صفتی زیکی هزار سینه * آهو چشمی بهر زمانی * کشتی بکرشمه جهانی * آن ماه عشرت بلند
دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گرهگیر خود ساخت و کرجهائیکه در حوصله تبین نگنجد جهروار بسوز آورده
دوش بدوشم بنشست چون وقت امساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم واز
سلسبیل نگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و بهر دو ساعد بر میانش کمر وار پیچیده شکل دو پیکر
بر روی بساط آشکار کردم او از بس وقار قطب وار بر جا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم
تا آنکه طلسم از سر گنج سیمینش شکست و لولو لالا درون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه
دریا جستم و ابوا از بختگی همه سیماب دو کرد از انجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامیست و پیرامون هر وا آ
دامی هنوز بزم بساط در خور خواهش خاطر زین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته
که سپهر نا توان بین کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بسر زده و طشت حسرت الگین کشیده در نوزنیه صحن
سیه زاد و علیلش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصر عمر چون غم ناخوانده حاضر شوم رو * در غایت
اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانه خدا که خدا گردنش را چون جعد بانو لشکنا مانند مرگ ناگهان
در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم ازین
سپنجی سرا برون و بیرون اندازد و بنیا انکه ازان زندان بلا بیرون آیم بجای آنکه زمانی بگوشه تواری در شوم ا
نوش فلک آلوده صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هر گرانقشی چون صبح بخنده آرد بدمی
با تیغ و طشت سیار دصاف این خم مینا گون سراسر درد است و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان
خرابات خرد مشغوف بیمانه این پیمان گسل نباشند چمن آرایان جنات و انش مخطوظ از رنگ و بوی گلهای این چمن
منقلب نگردند مثنوی دوران فلک که بیمدار است * زو گاه خزان و گه بهار است * این باده که روزگار دارد *
یک مستی و صد خمار دارد * هم چهره دهد بدست و هم درد * گه شیشه تهی کند گهی پر * سیلاب غمست در سر و رش
طوفان بلاست در تنورش * ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس جو بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده
از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب پایش صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پیدا ماند
از اتفاقات حسنه کدو پی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم و
صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا نشست و وجود هیچ ذی روح ثبات کند و بغیر یک

محل از غرقاب فرا گرفته بجهت و اشکافت کرد نقش سنگ ریزه بر آن بر دمن فی الحال در آب فرو نشستم و بعد از آن
حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر این بار ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بلهوسی را بخود در راه ندهم
واصلا بپیرامون اقسام این امور نا ملائم نگردم بیت اگر جستم از دست این تیر زن * من و موش و
ویرانه پیر زن * قضا را کدو از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته
درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی
ثبات نمانده است نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد
ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از انچنان آفتگاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب
منت و سپاس داری باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دهنان
فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و
بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل
فوائد صحبت دم انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت ازانجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک
چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل بیان آری خالی از تفقد نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده
سر رشته حزم که بار سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بکم و کاست بر صفحه
اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریده تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغاء این معنی تغیر
مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقده جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در
کیسه فلک افسانه فسون و فسوس بسیار است و در کارگاه سپهر آبا بتر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی
فریفته خدا عش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده
بی مزاحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوشکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مخلص زینت و رنگ
حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بموقع منیست اگر ایلچی جهان نواز مرعی داشته قدم تازه بر تارک نیاز من سپرده
بار ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم * چون خاطرش عزیز بود
اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطر

شطری ازین مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دو شین قریب جوار بود دبدل گفتم اگر از اتفاقات بدان درگاه گذر افتد از رفیق
شفیق نشان دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نقش نفیش دران بود یک خم جوشیده بهیئت قضا از این عزیزان
بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از گون ولی رسالش کاو
دانسته کاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پا خود زده خنده انشاط از غایت حیرت چون
در شیشه بکلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش پرواز آمد گفتم ای دشمن عقل من بسعی خود بباد دادی
بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات هیچ چون خواب اهل مقابر
صواب نمی افتاد و از اندیشه های من سائی و مخلصی و نه بسوی نجات نمی گشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندر دو دل گام
که کام نهنگ کنایه از ان بود قدم نهادم و باز بر لب همان که بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت
بر نقش گلیم دوخته یکسره دار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس انداز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم
و از نا سنجیدگی گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم
و اصلا طرفی از ان نمی بستم بلی از ینجاست که والاخردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خردبین آنکه باطراف
معامله بر آیند و بر صورت مآل نظری بگمارند ما فی الضمیر خود را بهیچکس و همیان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و تیقظ
سر رشته حفاظت بارتکاب امر شیوه عجلت بیکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناوک سخن با صابت
صائب بر آماج صواب بند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بدهان سعی فاربان نهاده از شست نطق
رها سازند تا بیغائله ریب قابل تحسین سزاوار آفرین گردد ملتوی تا نکنی جای قدم استوار ٭ پا منه و در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست ٭ رخنه بیرون شدنش کن درست ٭ بازرگان پسر باراده آنکه نخست من دوستا خطش را از زبان
خود با قرار آورده حجت ابرز ن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بروز کارم عاید کرداند
لهذا از طریق تملق و لابه درآمده از هر در سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر با جرایم فرود آورده گفت الحمد لله
که از چنان بلیه جانفرسا مردانه بدرجستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن جای بلکنی میخواهیم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد
امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را به تبیین ادا دم چون رشته سخن بانجا منتهی شد که سنگریزه بر کند و زد
و من در آب فرو نشستم درین محل فرا بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب برآئی منحرف کرده
حریفانه بسمت صواب عنان داده دم و از جهت بیگم کردن نعل و اثر فون لب بسته گفتم که درین اثنا جستجو نمودم رخواب

بیت هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست ❊ تو بفرمای که در فهم نداری ثانی ❊ از بعضی بازرگان پسر یکبار یلچه خیر فروشده گفت یعنی چه گفتم ای جوان الالتمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده‌ام نه در بیداری ای جوان که چندان از تنشیب و فراز عقبات روزکار و فنون ابناء زمان آگاهی نداشتم ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه‌اش صورت تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمان داری پرداخته پس از فراغ طعام بشیوه مشایعت مرعید اشته مرخص گردانید چون از آن مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم و مراسم شکر الهی که مفتح ابواب هائی و مسبب اسباب جاست در خور مجال انسانی مودی ساختم و یک کرشمه خرد باریک بین که در آن هنگام مختراین بکار رفت الحمد سلامت بمشام جان یافتم مبغانکه تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب از بهان دولتست و کامجویان تنزهات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نغز گلدسته ماجرای خود را با هزاران فراوان آب و تاب حکایت گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشا هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده سیل تمنها آورده بود درین داور در ماند لاجرم آن دو همره مرة بعد اخری بدو شخن بم آمیخته بمحل نزول فرود آورد و اتفاقا دختر بر سرایان آن شهر از منظر مشاهده آن حال غریب نموده بهر سه تن را بپای درش خواند پس از مضایء مراسم تپرسش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکوز یخرد خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرائیست ستا اساس خود مقتضی آنست که تماشا بند کان عرصه اش را هر لحظه ضد بوالعجب و نمایند و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این برنده چه جز دوار بزیکار را غیر از این کار نه که بر سر خاکسا کان عالم سفلی سفالی از دستان بشکند و دستانی از نیرنگی خویش بپا دهد نیکی هر تو که اکثر نقد عمر بصیر فی روزگار سپرده مطلع قلبیات از نقش سکه سپهر دمدمه زایچه رو ساده و معرهست و سمع حالت از صدای کاسه واژون چرخ ابنهه نی بهره چه راست منکه گوهر مرا از بحر شهریاری و در هفت حصار خسرو سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش حالم رسیده که هنوز کنبد دماغم ازان پر صدا است آن مرد متحیر گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من هم دلشاو رزم عمری است در صحرا دانه افشانده و از دوام دمدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در ضریعه حالم جز تره ترهات نکشته و سیدچشم از نوا در هفت کشت سپهر چنان تهی مانده امید از عنایت خاو

چنانست که عذرم را بذیرفته باعلام ماجرای انجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بفرق فرقدان بهنی آن
شهریار کشور جان بعد از التماس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندبت مشحون بسرگذشت خود را بدین عنوان لطف را
بیان بیار است **حکایت** در هنگامیکه از ممر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سن ده و هشتگانهٔ آزاد گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای عندلیب مستان مستغنی بود روز کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته و تاج دوشیزگی چون عهد بتارک
خال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منزل خویش سر برآوردم و مانند مست لاابالی
بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ مسلسله آسایش
چون سنبل تر مطرا گاه بتکلم از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن دهر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر جنسیجه
چمن انگیختی چشم عربده سنجش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبرم بنیاد
نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش نوای جهانگشای عشق در جرگهٔ بیچارگان بی نوا
نشستم چون روزی چند بدین نکبت بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله برون کشید و آثار
عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم کنج مزاجم بود و در گاه بیگاه مصاحب دمساز چون آثار
تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بکر و تفحص بر آمد و به تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز
بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشکفته چو
گل در گریبان دل چاک زدن نشاید و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصرصر هوس شاخ نسترن
ناموس بدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان چه کنم
که سپاه ستمگر عشق و دسیسه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا
توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت غرق بحر حیرت گشت
آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زده و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را
بسکه وحشی طبع بود در دام آورده ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بیغائله
تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید و صحن خانه از حسن بالغ عذارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن
آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم
هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن بدارش گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک

شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش به آزار بیدلان مقصور است کاسه جمعیت را به سنگ خلل اندازد و در تنور سینهٔ
سیه ناکامی بخت ققنوسی آهن چرخ مشبک چه باشد نیست ؛ پی آزار مردم حیله ساز نیست ؛ با میدهند بر بیدلی بند بند
آخر بنومیدیش پیوند ؛ نیابد میوه کامیش از دور ؛ کند آخر بنا کامیش رنجور ؛ یعنی پدر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود
از راه عاطفتی که مبدا از او در حق فرزندان مصروف است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که رشتهٔ ستم بر پایم میزند
و غنچه تمنایم را در گلشن امید ناشکفته میریزاند مجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد
ناچار لبسر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون قلم سنگ و چون قفس تاریک بود
زندانی کرده خود باستقبال پدر شتافتم قضا را بادشاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی بسبب
داده در خور خسروی انبساط طرب پیراساخت تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تکیه داشته روز را با نبزلدان
عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری چون گلشن انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و
چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان قاف و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند
چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرا رفتند شکیبایی عنو هر لحظه بر آتش اضطراب هیمه ختم پراکندگی
آنها ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که نبدازد در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجرهٔ تنگ
تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده کالبد زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را از نم خمول ساخته بود و بلبل روحش
را از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خاصم چون معشوق بر گردن تعبیت و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست
تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی
آن خوشخرام ریاض جنت را از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از بیم هراسان گشته چاره
چاره گم کرد از آنجا که حداثت سن از رهبر بتجربه کاری مورث خامیهاست آری صوابدید آن بران شد که زنگی
غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو از دیدارش چون مردم از دیو نفور
سطبری لبهایش از مرتع شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون بیشهٔ گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی مو
نرس را در انفعال کشید و بزشتی روی کو در حقیقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر خشت نقطه قیر
میزد در لیلة القدر باند اختر شکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که با کمک عدد و بنیش چون صفیر فریاد چهار

جما صورت میگرفت بی شائبهٔ اغراق و غائبانه تکلف قلی چخر بلوم دکاوی بی شلخ بود این بیت در شان او
صادق آید فرد بسر خرنیل بپکرد و بهیبت کرگدن گردن جه نشتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی
نزد خود خوانده مرد هم رفق و مدارا منودی ساختم و این هفتقی پیش آن گشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن
خرمن گل را که به سموم اجل پژمان گردیده بدر بلسپار دو نقد گران در حق این احسان بیتگی زیر بالیش نهاده
سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت
سلطان بیتک از کینه مرا از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و در باختم بمرتبه که هر که چهره را امید دیدی گمان
میبرد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش بر پایش مالیده چند انکه در
حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف کردانیدم اصلا فائده بران مترتب
نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون رون تکلیفی که نه لائق مذکور
باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بدمنظر آخر ترا چه نسبت که چنین ارزو دور از کار بخود راه دادن
اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب
دل بدست آر و منصبه خسروی و بزرگیهای والا گهری بر طاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد
وتن برضا باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست چون زنان در مهم خود متأمل گشتم
سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازانکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترس
شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق نشیمن حاکم گشت و یکبار آفتاب
در سایهٔ ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ نشکفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت انگیز
و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه جان شکاف بر فرق خرسندیم رسید و از اشتلم زمانه ناهنجار
چه تیر بلا بر دل صنوبر بیم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمینی که بصر
منقار زاغ فکار کردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی چه شتر ازان بود که آن عفریت چهره
لب بر لبم مینهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نکوتر ازان بود که آن دیو منظر تنم را
تنگ در آغوش میکشید نبد اشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست
ازان بدگهر کشیدم و بنوار مرت خود را بیلا آزمودم از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلناریم

رنگ زعفرانی یافت غلام چون کام دل حاصل کرد و برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر برد سپرد عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هر گاه بصورت منحوسش نگاهم افتادی بند آتشی نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی از بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک التماس نمودم دایه با آیین دانائی بکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت منزلگون بقعر جهنم انداخت پس ایامی چند بدر بقاعده ابنار وزر کار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عرس و توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر و نشان باید حمل خیانت کند لهذا اپسل از ابراز مراتب پرورش خاطر دوشیزه که در شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من ماننا بود که بند آشتی مصور قدرت پیکر او را المنوذج صورتم نگاشته بلکه از صفحه رویم سواد بر داشته پیدا کرده تدبیر پیدا و توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از جهاز باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه قرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلا شبه از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوه آشیان جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی دلش ذخیره اندوز نشاط گردید پس منقار زنی پرده غنچه اش دریده قطره شبنم گوهر گون بر صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسون مار السوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفائش کوتاه گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می ابا مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رود از آن طوفان آتش خیر خیز بر لب بانبوه ناچار بدان سو شتافتند در آن هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بجایگی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شده طائر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای بی همتایش گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده با بانگ های های برداشت و دست تغابن بیکدیگر زده در آن اثنا انجال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین بی طاقتی بی محل صبر اندیشه خود را گرد

گو بجهت چاره‌ی اظهار این همه بیتابی لائق حال شاهان خرد دوربین شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد خطر آب
پیروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته من همین یاور خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله
بر تخت تمنا جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار
چون بخت خود بلند گردانیدم **داستان کامکار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر**
مزاوجت افسر آرا با نواز نیرنگی سپهر نادره انگیز و ستان باز گلبن آرایان
بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن این باغ کهن چنین بزم بیان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام آزاده سرو مرغستان سلطانی
نونهال آب و آل جهانبانی همشاد دشن و چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر
پذیرفته پیسته اش نمک پرور شورانگیز لعلش شیر آلود شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و
فراست بهره کافی **فرد** بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ ❊ بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان ❊ از دود
دانش تو آئین تازه در قواعد جهانبانی والمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا فرمود و قصد از اسباب جلوه
بعضی امور مزاجش باقریر بد صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین بباطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از تمیعنی بپیوسته
نقطه گرد او در دائره هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره بیوغن همت در میدان مدآر
تاخته مترصد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت
سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا آستین خالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت
کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چند از لوند اوباش ها در آن ایام
پر بیز آرا که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است ملتقی گشته بجز بین غیر یکی را درست
بجز خلل و عیب بندی نیست ❊ دو دشوند از بدماغی رسند ❊ باد شوند از بحر ارسند ❊ بمصاحبت مخصوص
گردانیده بر شمومی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان
قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن
هر آینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور و دست شوکت اقبال و دهر یاری
و شهریاری من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابراز ای ممت خود کردم بیشتر هرچه رای جهان آرا اقتضا فرماید

محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در عرض و نفس الامر
تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرموده کامکار از حکم بادشاه
که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکره دار سید و لتان با هزاران کربت
آواره دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زبان صباحت
در بندگی کامکار مربوط و مختص بود و در خدمتش سعیت اخلاص درست داشت در چنین هنگام محن از رفاقت
پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همه استان
شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبه دو پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص پیموده
و از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچیده بجهت پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه انیقه وفا که شیوه
مرضیه ارباب صدق و صفا است مرد اشته مرحله پیما طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت موده فراوان
متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت و نیز بمقتضای محبت صادق پنج
راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در این مرافقت موافقت نموده عشیقه اخلاص را بزیور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک دیده
آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا
در آمد و همین معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامکار بمقتضای شرف نفس
و نشه سرور التقای عجز و افتقار بار رفقای فاکیش نه پسندید از رنج مبتلای ام اندوه گشت و آماج
مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار مشاهده نمود با این عقیدت کیشان اخلاص سرشت
بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه
مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان مستعهد روزی بند گانست در هیچ حال خاکنشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در سیه حال نومید نه انداز و در مانده تنیه احتیاج نکرداند بالفعل
نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یکی بخراج کشوری می ارزد و آنرا الصرافان جوهر شناس
فروخته و وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا و تقسیم اشیاء
کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ لغذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم

بعد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم را از تماشای سواد آن ارم بنیاد
رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام محسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار
ازین معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد و شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان ایشان رسم
پاس چنان مقرر بود که در محل شغل هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری
زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون محوطهٔ آن رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان
طرح بیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احیام مراسم پاسبانی می نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت
نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و اشارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حرف
مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان
هوشمند با هوشیار بربود و از روسیه جوهری و بدگوهری بجای لعل چار پارهٔ سنگ نهاده خاک خذلان
بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام تک و دو
کردند و در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل
را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست
که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکباره چهار سنگ سیاه بدقماش بر آمد بیچاره رنگ
بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنائی بحرف چون و چرا نساخته بمقدمهٔ العین اغماض ملحوظ گردانید
و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی
وادی تجسس و جستجو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ
صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چار یار یکه شخص شقاوت را
بمثابهٔ چهار عنصر هم دار است خود بتصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و مشترک مذهب وفا ناجست
و بندهٔ خود مغبون است در منصوبهٔ عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این
عمل زشت که از قبیح اعمال است پاک نتواند بود اگر با قامت رسوم تفحص و ابراز مراتب باز پرسی چنانچه
بعد و هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرانبها

که ذخیرهٔ معیشت عمر ما مشتی غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم بست کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان
شکوه گنجهای عالم را محقر میگرفت این جزو یرا مایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب بذلت کشادن و استیز
و شدت زیر بار باز پرس کشیدن را بطریقهٔ مروت و منافی آیین همت دیده دربنیاب شیوهٔ مساهلت ورسم
مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد تجرا
نمودن نه پسندیده باصبر ورد ام صبر سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو توانست شد
لاجرم بی آنکه بخدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستور نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشیده داور محکمهٔ عدالت
ارباب شرع بمسابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب باشند در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات
مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل صحیح دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی
در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد
یافت و قافیه موقت بغایت تنگ دیده از جهت تنظیم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار
در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم
و فراست معروف و بجمال حدس و فرهنگ موصوف فلک توزنی کاردانست و بسیار هوش ✤ فلک را به نیرنگ
پیچیده گوش ✤ ز قعر زمین برکند چاه را ✤ فرود آرد از آسمان ماه را ✤ بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نباشد چنین دختری ✤ سر زلفش از عنبر مشکناب ✤ رسن کرده در گردن آفتاب ✤ سکنهٔ این ولایت برای
حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو
بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رهاانتساب و تقضیهٔ خود در خدمت آن عالی فطرت مردانه سیرت رجوع کن
تا بوجدان گوهر مراد و تجدد کامیابی کتی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دانشور شتافته تکاور مطلب را
در مضمار عرض تاختن آن سرو جویبار عصمت چون کیفیت حال را آفع اکهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه
عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا
پاس نوبت خود داشته مرة بعد اخری در خلوتگاه من حاضر آیند هر چهار بدین امر برگشته نخست کامگار
بمقتضای موعود بخدمت آن سلمای اوج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده بمهمل کافور
ساحت مجلس را مشعر و معطر گردانیده و خاتون بکرسی با کمال زینت و فر جلوس فرموده و شمعی در پیش او نهاده

بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش
حلاوتی بکام دل مییافتند کامگار از حضور عزیز بعزت در صدر مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده
سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را بآیین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید کامگار از وضع
بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته اکثر مهما
گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار
توجه آورد و از هر در سخن راند بعباره و دانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرده بپایهٔ سخن از اوج طبع فلک پیوند
بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس باهم
طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز وادان همند رسمی
صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار
و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سالگزاران عرائس رخ آئین خود را چون گل با نمایهٔ حلل آراسته
بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن از گرد و غبار شسته و شستو میدادند
و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک
بدنان بوستان از حسرت حسن سرو بار جمان پژمان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر لبسان
طاوس آیین بزیور و زر خود را زینت داده و بر هفت کرده کنار رودبار را رشک فرمای کارگاه فروردین
ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید
رخان مهره سیما هزاران ماه دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرم و فریب
هنگامهٔ ماهی نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای آن جان و جهان
پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه جمان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده
یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خیر و فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره
انسان خود را گم نکند القصه یکی از ان دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت
اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش
جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماه

از مستی سحاب بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابرو چشم دل خورده مانند صید خدنگ آ
و مرغ نیم بسمل بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال سلطان شهنشاه ستمگر کج بازی نموده آسمان گنبد پشت
و بهجان کار برین مظلوم و یار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که جست و جوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر آمیخ
کنار میگرد و بدنبا گرفت درین سوء عهد کرده دوست را دید که بسان ماهی در رنگ طپیده و خلقی در غایت اندوه
بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان یک دشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن
شهید و شستهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش
پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم رو داشت از ملاحظهٔ
حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ
خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم کاری دل خورده ام و شفق وار از پا افتاده در خون جگر خویش غوطه می
نظم چو زخم چشمی کشیده ام که مپرس * زهر عشقی چشیده ام که مپرس * گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری بر گزیده ام که مپرس * آنچنان در هوا خاک درش * میروم آب دیده ام که مپرس * جای آنست که
بدین حال زار من بخشاید و بر روی دل پریشانم دریای رحمت بگشاید که یاران صفا دوق هنگام ورود شدائد تیمار
خورند و بگاه درماندگی بکار چاره گری بر آیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت
بمجرد آگهی برین حال همت بر آن گماشت مقصود گردانیده گفت ای عزیز امروز درین حرف زبان منم
آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مروت اگر گرد گیتی بر آئی و سراسر آفاق و عالم بپیمائی چون من شیر
بیشهٔ یکتائی و یکدلی و رستم میدان یکجهتی بیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و سکندر آئینه دار صدق و صفا
بستان جم در جام محبت جهانها و نیک آشکار کرده و سلیمان را اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور
که کمر یاوری جست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون با دگر و عالم برآیم و تا امید بمشام جانت رسد دمی
از جان فرسائی بیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خبری و نشان رنگ کمی یا نقش صورتش چون معنی
بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و از نگارخانه سری کشم آن بسمل آنچه دیده
بود و علم نشان آن جبر دیده و بیان ثبت نمود اتفاقا آن جوان هم چهره کشائی و علم صورتگری نیز کوس من الملک
هنر داشت و قلم معجزه پردازش رتبهٔ نقش لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت

بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که بیدا
کاتب قضا بکلک قدرت ننشسته و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب
و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بار بدیدار دیده تجدید کوهر خرد نثارش گردانید
و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه
ساخت و چون بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
و چون بوی آشنائی شنیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خردور تجاهل شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون انداخته
و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان
بزهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود درست کرد و بعنوان قلندران لی
نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص آمد و در هر چمن بوی آن غنچهٔ گل گلستان حسن بلسان صبا سیر کرد چون
رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی و جهان گردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان
گشت و به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسید لوازم تجسس و رسم تفحص بجا آورد انکه چون صله
بشری جستن ازان رهنما بتقدیم رسانید و زمام این کار راه تا بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز
گشته بود ندید بستا آورده از تمامی عرائس صورنشین و مساکن مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ
در دیدهٔ تمنایش کحل الجواهر امید بکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار بد بادیه مثبت
پیموده آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراحل تعب بشهر خویش بپیوست
و در آرزو رنده دو دست مجنون کیشش که در آتش طلب لقای لیلی خویش چشم انتظار بر راه بازدوخته از نقد کام
کیسهٔ تهی فقر و کاسهٔ امیدش از سنگ نومیدی در جای شکسته بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و وفور
عموم بر فقر کاشانهٔ درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بکنج درحال استغنا
کوی غربت بی آنکه بجهت فرش دلنشین بتمهید بساط تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادر بر سر کشیده سر ببالین خواب
بنهاد اتفاقاً آنجوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی عروس بی جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن بارش
بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق براورنگ جنون جلوس فرمود و ازانجا که در آیین مودت و شیوهٔ مروت
ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد بدولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنائی مزاج و شناسائی صورتش گردد

بیچاره جوئی بازگرد عالم برآمده در بتولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین نمک جهانخانه را فتاد
واصلا متوجه و منکشف احوال خانه واہل نشد زن از معنی این عجیب نیداشته در صدد پژوهش حال شد لہذا
بار رکاب شوخی که شیوه زنانست مبادرت کرده بپاپهای نازآلود با حرفهای نیازآگین آمیخته زبان قابله خویش
حوالت نمود واو را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که بلفظ ملفظ بگزارش پیام جسارت نماید
فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزاری باز کرده گفت از انجاکه رسول را در ادای پیام مجبور است بحکم عدر کستاخی
میرود که ای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم از ملذ ذکدخدائی و هیچ از نشاط نا آگشتی و بیانه مند انچه و حشی نفشتی
و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبه ذهول از گوش بیرون کن و از رسم آشنا کیشی آگاهی گیر که مراسم
زناشوئی چو نیست حلاوت آغوش کشی چیانست نخست آنچنان بهری که در شب زفاف مقارفت جست کی
و مراهم بروز اول با آتش حرمان سوختی و چراغ تنهائی افروختی لیسندیده زبان دراز و زنان قبایل و عشایر انداختی
مطعون خاص و عام گردانیدی اکنون که بعد سالی سری بین سمت کشیدی اینهمه آہن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی
خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه
جور بر من پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا
بگفتگوی دایه توجه نکرده سخنانش را چون باد بهوا گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوانفعال جبین
آورده خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن بی تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهره حال
برداشته چون طاؤس بطناز عشوه شوخ و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصه ایام جدائی
و درد مهجوری و شکوه بمهری و استغنا ایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرده دریا شوق بدل جوش زد
و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد و بر حضرت و آن جمال جهان آرا نگاه کرد و قضا را از چهره خبر یکبار
بگرد عالم برآمده در راه جست و جو پیش پای نازانش سوده بود ذوق و لعب در خانه خویش یافت برخاست
و گفت سبحان الله مصرعه یار در خانه و من گرد جهان میگردم * القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه
دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خود پیش او را آواره دشت جنون کرده سخت بورطه حیرت فرو رفت
چه اگر طبق تمنای دوست اقدام نماید کاه قوه بمساحت فعل جائز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر غیرت و اساس کاخ عزت که لازمه مرد و هر دو انگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت

انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس اسم حمیت کوشیده
دوست را همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جادهٔ اتحاد و کرم مردان بادیهٔ وداد
نمی پسندند و از دایرهٔ دورنشینان بزم یکرنگی و وفا و صدرآرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت
و خاندان مودت بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد بهر طریق از آیین وفا و طریقهٔ یکدلی که نیکوترین متاع کارخانهٔ
محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاسته
و در راه تودد مردانه صفت ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی آن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشیده بیحجابانه
در پیش آن نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم و درین عرصهٔ ناهنجار که
از هفت اقلیم پرکار زنگاری بر صفحهٔ صندلگون غبرا اصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مرا دوستی است
که اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تنش میزند از جان بینوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ
محبتش کاشته و نهال دوستیم بامر ازل از چمن خاطرش سر برآورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان
لایزال که خطبهٔ فالق الحب والنوی در شان جلالش بر منبر نه پایهٔ بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده
در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلاقیش گنبد خضرا پر از صدا است یک
روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ دلش بتاب
و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون برپای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی
گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان ها کردم و بمطلب گرد آفاق برآمدم چون نیک
بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی مرهم ناسور دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امیدوارم که از لطف تو چنانکه
از جمال دنیای سوز تحسیم رخنهٔ خلل نبندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل ننسازی یعنی بنور جمال
خویش شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت
گسل ناموس گسار چون طره بر خویش پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده از
غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس داران آنچه اندیشهٔ ناصواب است
که در بطانهٔ تو مزمن گشته و آنچه خیال خر دسوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده است همانا ناموس خاندان عزت بر باد

وادی وشیفتهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه زیبد نه دستار و در دست یاره خوشتر که سنان
گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آیین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن
دختر من ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه این است که از زمرهٔ مردان بدر رفتی
و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آیین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست
رنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز مسلک مردان
و الاهمت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد زنهار
ازین اندیشهٔ فاسد بهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این
صورت اصلا معنی ندارد آن یکتائی جهان بیکرنگی و یگانهٔ معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت
و ای نونهال آبسال عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان بسراید
بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای
منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت ام که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس
بهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر مو سود ندارد هیهات سرگشتگان بادیهٔ اخلاص را از طعنهٔ
دوستان چه بیم و سرگردانان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک **فرد** گرچه بدنامیست نزد
عاقلان * ما نمیخواهیم ننگ و نام را * تو که محکوم فرمان منی در پیشباب اینهمه چون و چرا نزیبد و غیر از
انقیاد حرفی نشنود هلا بشتاب و رخت تازه بخود در است کرده خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ
جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تشکیک زند از پردهٔ حجاب برآمده
نغمهٔ دلبری را بساز و کمانچهٔ ابروان بحجاز را با آهنگ رست روان اده دلداری راه شناسان مقام
محبوبی بنواز که زیاده برین در آیین دوستی تعطیل نگنجد **بیت** برخیز و عزم بکار صواب کن * دور فلک
درنگ ندارد شتاب کن * آن نوعروس عذار طناز و تندر و گهسا عشوه پرداز اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت
گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را در پیشباب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای
مصلحت وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نکردن از آیین رضاجوئی شمرده جلوه فروز مجلهٔ تسلیم
گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را

خود را بر هفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه به آسمان بر دو به بیان که زنگ آمیز بزم شاهد بست
چهرهٔ جمال خویش رنگین ساخته غنچهٔ دهان را چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته بر سمت نو
شوهر بر راه خانهٔ عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک مسلک جنون بحکم آنکه مصرع
منزل مجنون در صحرا خوش است * از آباد دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین
نشسته انتظار روز از مائدهٔ غیب می بردند و آرزومند نواله تر از خوان ناپهناد و بوده چشم کرم از خوان
داشته گوش با آواز صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه بنوع
دانسته پیرامونش حلقه بستند و سیحا طلائع صبح بشنوده طرار نعرهٔ نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون دانائی بر آن گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور
و حلل باز داشته توجه با صفا کنید از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زبان استغراب گشوده
و می دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون و بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی
حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق
هنگام مراجعت زر و زیور را معه شی آنکه مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذر جوید بتسلیم عزیزان
نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه ابصرع ترتیبه معروض التماس زن آن التجا اجابت تمکین ساخته مرخص
فرمود تا سالماً و غانماً از آن محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که
از بس سرگشتگی با دیهٔ طلب قامتش چون ابرو جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی
میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی بر وطار گشت که جسد تهی از
امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا از فیضان نور بصر سخن کوتاه با تیمار احسان بار گشت استمالتش
بآب زلال امید سیراب گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چارپالش کامرانی مربع نشست اگر در پرحاشیه را
وسر او واقعه افرا جز نمود کار همت یاران صادق و وسیلهٔ یاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد
و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی است
مثنوی آن نفسی که زبون غم است * باز یاران مدد محکم است * غم مخور ای دوست غمخوارها است * گردن

غم نشکنی اگر یار هست * هست زیاری همه را ناگزیر * خاصه زیاری که بود دستگیر * القصه چون جوان
بیدل از نظارهٔ جمال یار خیره ماند و از نشاط گشته از لب شیرینش مترصد شکرخنده گشت زن خردمند
غنچه‌وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد
که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپرواز آمد در اثنای انفعال تبسم گونه گرد
نه شیرین بلکه تلخ‌تر از مویهٔ اهل مصیبت جوان از رو تفرس دریافت که با اینهمه بنشت چشم باز کردن بسر زلف
صحبت داشتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه‌اش تابان است نشاید که بی چیز
باشد بلکه بزبان ابر درج گنج سخن است همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی بنوش میباید بیت خواب آن کس
فسان بود بی چیز نیست * تا بان لف پریشان تحمل بی چیزی نیست * جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب
ذهولت باز کرده در صدد تره و بهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسا راز
گشته راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه‌وار در دائرهٔ تشویر متحیر مانده بواسطهٔ عذر
تقصیر سر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خون خذلان از بن هر مو برآورد بیت چه نیکو متاعیست کار الهی
گزین نقد عالم مباد ای تهی * ملخص کلام آنکه جوان جوانمرد در کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده
احسانش گشت و آن یار نوی شراد عصمت آن جواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست
و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون مد الطاف
دزدان را سید تواز کرد بهان با یفاء عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم
حرامیان نماید سر گروه آن طائفهٔ بدسرانجام از سمر رسوخیکه در عهد آن مشاهده کرده به همه ایشان برابر ارزانی داشته معتقد
قلیلی از بیش خود بران افزوده راه نجات طریق سلامت برو پیش مفتوح ساخت تا بانها جمعیت منزل
خویش فائز گشت عورت داستان خون این سخن را بپایان رسانید کامگار بر فروت رهزنان و محسنات بالغ عیار
آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصا غایت آفرینها گفته رخ تا حسب
و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد ورز همین حکایت را از روش آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت
از زمرهٔ دزدان فهوا اینهمه بره و احسان عقل معامله‌شناس هیچ چه قبول نکند پس از بسیع داگر پسر نوبت
خو پیش دست خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و

وحسان نشوند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدینجا رسانید فائز ساخت که دزدان
زن پر الشر ظهر اجعت بهر چه زودتر مطلق العنان ساختند تا تنور و مشتاق خود شتابد بحکم کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ
بِمَا فِیهِ هنوز بانتها حکایت نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخبر که آنچنان صید نفریه را رایگان از دام رها کردند
زن وش ای عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زود دراز دل بیرون دادن
بیغایله تکلف از خامیهاست اکنون شایستهٔ بیخردی آنست که پیش ازین که آوازهٔ دولت بگوش خاص و عام رسد
وکار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زام منزه از لوث غرض
اصلا ملنگ وار با هو گیری خورسند نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از بیرستان خود اشارت فرمود تا
طبلهٔ پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را
پنهانی دران طبله بیندازد زرگر خیر بیره از راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر از دائرهٔ انقیاد بیرون
ننهاده لعلها را بطبله انداخت درجینکه بهرزن هر کلوی صبح فسرده در نفس دن لعل جهان افروز ز چهار از
آستینش برود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داور گشتند زن بیهوده
خصال در غایت شگفتگی بتعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانست شب با فسانهٔ آن دو یار
کامل عیار بسر رسیده و صلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آغاز آن سخن این دیار اند ربناب
زیاده برین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جملهٔ لعلهائیکه درین طبله
است بی پیچ کشمکش و تعب دو بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون آن طبله نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال بتصرف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهران مردانه تبسم فرمود
شمائل تحسینها گفته بمقتضی الزم مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست آورده کامگار بر صدر عزت متمکن گردید
و خود لعلها را بیبازار برد تا از وجه قیمتش سرمایه بروز کار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند چون
آنجنان جنس غریب را در دست چنین غریب زده که ذل کربت و غبار فقر بجبینش هویدا بود نامناسب بود
منسوب بدزدی کردند یا به وجدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمند چند بهم بسته و با نهادند
نزد شحنه بردند و لعلها را برابر پیشه سر قلتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام
باز عام هوشمند را با لعلها نزد کشنو خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته

شمهٔ بیش حال هوشمند نمود و هوشمند در انجامی رستان ایستی را وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار
و بر آمدن او از دیار پدر بغداد و بستور المعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده بعلما را
تحویل او نموده با حضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خدمت سلطان شرف باریاب اتفاقاً افسر آرا بانو
دختر جهانبان از مدت دراز بیکر جان درد کامکار او رو قعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر بردا
شته است و پنهانی شعله مهرش در دل زده از بیچارگی می سوخت و با حرمان می ساخت مجرد آنکه طلیعه جمال معشوق
از درگاه خلوت شهنشاه پیدا از منظری مشاهده کرده چون هوش از سر بدر برده بسباط افتاد پادشاه
بر خرابی کشور دل دختر باخبار مشهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامکار
نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم
آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را
بسیل فنا دهد پادشاه بنا بر ضرورت این راز از راز دختر بیگانگان درگاه مکشوف ساخته در بیان آن کمی بیار آ
ورد او در دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ در خواب نموده وزرای بالغ خرد
پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس منزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار
منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج انتصاب سریر نجابت یعنی کامکار دیده معروض
پادشاه مصلحت پذیر اندیشان صائب رای در خورد شان خسروی بزم طرب مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی
که آثارش حالیان پیرایه سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را
با شمشاد در چمن اوحبت نشانده با بیاری مراد سیراب گردانید کامکار چون بعد کار بخت بیدار آن نخل
لاله رخ که از بوی یاسمین طره اش مشام جان نشئه شراب ریحانی می یافت هم خوابه دید دماغ و قلش از رحیق مراد
سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر دم دم نشاط بیمون گرفت و از شجرهٔ زندگی ثمرهٔ کام را چیده
از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل بر داشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفا تمام بعنایت منصب
بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان متمتع و بر خوردار داشت داستان
ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و در بدر آیا پید اکناله
طلبش سر آسیمه گشتن و از نی اندوهی سپهر چون لاله کهی داغ غم بر دل نهادن

زدن وگهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری
اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن کیفیت دانان دُردِ
صاف این نشاء خراب بنیاد ازین کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تمکین
ریختهٔ دماغ اولوا الالباب چنان سرخوش گلگین ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام
از ابنای او رنگ آرایان بسلف دل اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله
چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای شکارش سراسیمه میدوید و بسوی آنکه بزلف پرچینش کم از
رشک بر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تکاپویش
در سبیل طلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودایش در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بلسان
بوی مشک فاش گردید اهل اهتمام پردهٔ این راز در خدمت پدر آن دُرّ دُرج رسانیده دران بند مرزبان برهمن
بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائرهٔ ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام
بنیاد هستی جام منحصر داشته با وزرا طرح مشاوره انداخت و زرای صواب سگال را ملک را اصیب ندیده هم
کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش با مر مصاهرت گرد انیدند ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف
سپرده جام را از سر انگاه یاس منهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت
مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیهٔ اسباب عرس مامور گردانید اتفاقاً هم دران عصر خلیفهٔ
فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس قرین هند
کوس خلافت میزد و از جمهٔ کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را بالا زبان گاه خود در مجلس
مساوات فرود آورده با هر یک بنهایت تسلط و غایت تغلب معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود
ملقب بسبر و ناز بحسن صورت و لطف معنی گوئی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده بزیور دانائی در فن
امانت منصب افلاطونی مناسب جمال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات
میکرد و از سنبل سیمین سایش نافهٔ آسا خون سود او در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن بلبش چهرهٔ بهار قرین
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و بدر ماه آسمان خرمن جمالش چون بی برکان خوشه نور میچید حسنت
کمالاتش از پای همت تا بثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نطاقش خم طاق ابروی مهوشان خمیده نطاقی

در شیرین خسرو فرموده مثنوی پری دختی پری بگذار ماهی * بزیر مقنعه صاحبکلاهی * شب افروزی چو
مهتاب جوانی * سیه چشمی چو آب زندگانی * خرد سرگشته بر روی چو ماهش * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش
بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده و بار ناز
تکالیف رسمی از خاطر نازکش بر داشته و علم ترجیحش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته
و بفتوای عشق شکوه تمکین ملک سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش بسکه از
هم وابسته با هر دو خرسند بل نیاز مند می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط
و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت
معهود بحرم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن و الا کلاه لبری بر تارک جلال کج نهاده بر چار بالش راحت
جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر هیچه
انقلاب بسیت سرور سریر آراهند با وجود رخصت در انوقت این ادا را بیجا و ناصواب گرفته خاطر خورشید
مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود
که اینهمه استغنا و استکبار از در خور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان المن نشاید بود دستور ناز گفت
ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن الا و فهم رسا من دو گواه صادق
بسند است نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کند
بیت دریغ است رو از کسی تافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * چون بدین فسون زبان خلیفه را
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را
در پیش دستور دانا خویش خوانده همان دم دستور داد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر جه دست ما
پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پردازد خرد نهی فائق آید بدست آرد والا
مسند دستوری ماهی کم وه دیگر سر بر منصب والا وزارت نیفرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیه اسباب
غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بجو و کسوت بینوایان راست کرده با همت دربادیه سیاحت سپرد
و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد با تا زانو سعی پس از مدت درازنه از همه سو مایوس گشته باچار سودای
وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت

بود دستور در مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه دران وزیر لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا
بود دستور بر مرکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرفراز تر از شمشاد ناز جویبار حسن سر کشیده
از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در بارهٔ
وزیر را بسامانیکه در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در انجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه متلقی باجابت
نساخته اختلاف دین و ملت را مبنی بر عدم قبول انگاشته دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداد آخر الامر
صوبی که اصلا سر باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد
و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بمذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم
گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران
کینه خواه را بآئین سپهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس
بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را
قابل تقابل آن نسنجیده و در میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده بپناه قلعه قائم دل قوی گردیده بدین
قلعه نشینان بآلات حرب دو دست اشتغال نمود و خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران
را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر
نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از امتداد توقف بستوه آمده
دستور را مرتبهٔ دیگر بدستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مرام
اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سبیل جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر
در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف بار یافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره گشائی و صور
پردازی موقوفی داشت بباغی که در پائین قصر قصور قریب لاله رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بر لب
نشسته بود با تماشا لاله رخ از غرفه سر بر کشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب به که بدیدار شد
حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان دران هنگام اندر و تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال
قلم بر گرفت و شبیهٔ آن پری پیکر جادو جمال اندر و عکس را بر صفحهٔ کاغذ نوشته نقش بست اتفاقا این هم

وزیر بیهوده بخت از کل مراد رایحهٔ بشام توقع نیافته از انجا مراجعت نمود و خواصش درین مجال بجهت اظهار حسن خدمت

مشتبه را بنظر دستور آورده متوقع جلدوی شد رک گشت وزیر از معنی بالغایت منشرح شده و مراد ازین جد

مبلغی نمایان بر و انعام فرمود و در وقتی که بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح

خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر

از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای آن لاله رخ نعل در آتش گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمه

اولوالالباب است اسما گروه گردون شکوه سلاطین روشناس عالم اند گم کرده همان نفس وزیر را طلبیده بجگری مخصص

گردانیده روانهٔ صفحات مرزبان ساخت و خود نیز در حجرهٔ خاص هفتهٔ خلوت نشسته بانتظار وصول یار کاه مرزبان

بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه بترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر بنشست قضارا ماه خود

اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشیده بمحاذی گیتی خدا شناس گردید خلیفه

نخستین دل را بتماشای تماشای ماهی ساخته خاطر از تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی

در گل پرداخت و ماهی از انجا بر آید رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانا

دانه دانه ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند به آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب

کوش همین معنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشته دانسته که فلک چنبر باز پیوسته در صدد

احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک نشان روزگار را زود رس بلا در گردن می پیچد

درحالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب بابه فریب بود ناگاه ازان اوقات شریف بلهو تضییع پیموده بیسار

از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده پنهانی زیر آمد و آهسته بر قدم زده سپهر

سلطان قیام نمود و از استکشاف پی بحقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما

از فرط دانشش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته دست تمنای نموده خواست که عیار رشد را بر محک امتحان بدو از کشور گمان

بسر حد یقین رسد لهذا رشتهٔ مروارید از گلوی خود گسیخته دانه هایش از سلک بیرون کشید و بمجرد آنکه شاه دو بار

مروارید ها را به آب انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بیچاره اصلا

از مشعوقهٔ سپهر گرفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت لالی پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود

دانه دانه در آب کاشت و غریبتر آنکه بسبب محو تماشای ماهی شدن بود پس از اتمام این مروارید دیگر باز لگزرد

اشده بوی غفلت که سرمایه او بار است بطلب گو بردست آن سپهی شمر و هشیار مغز دراز کرد انیمه بنه آن چالاک
خرام عرصه فرس هست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای خامکار وای خام طمع آخر تو نمی دانی که بدین دست را
و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتاد غبار خلل در کشور خداوند من از آن مرتبه انگیخته که از کده و نیش کنند اکنون نزد
مردم ناپدید است و [illegible] که رخنه در سور ناموسش کرده گو هزار تخته بختیاری را که پروردهٔ صدف عظمت
است جبر ایری حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو
شاهی بگشت فراست هیچو من شاهی مات گشته هیهات امیر کبیر از بیخبردی در تدبیر خطا کردی و بزنجیر دست
نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت تو را خواند و خود بدام آمد ** نظر پخته ترکن که خام آمد ** خلیفه از
روداد چنین حال منکر بطرح حیرت در افتاد و بسایر لهو سیهارا از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد
و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت
در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بنوا را با چنان صاحب نوا
چه نسبت و سها گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر لبش
بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میداشت که با اینهمه شیری که هنگام [illegible] شیر فلک از بیم چون
سر بدزد و روباه وار بچنین زبونی اسیر بخت چون تو کنیزی شود نظم خلیفه محیط است و من جواب ** [illegible]
سایه بر آفتاب ** مرا چون نهی در عیار کسی ** که باشد چو من پاسبانش بسی ** کنیز گفت ای شهنشاه
کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل بلند او ماه را بکتان [illegible] که شعله در خس نهفتن و لیل بیخبر دلیست
مثنوی ستیزه میاور درین داوری ** که پیداست نامت بنام آوری ** نهادت بزرگ است و نازک [illegible]
نهفته مکن شیر در چرم گرگ ** شهنشه چون دانست که اکنون بجیه از رو کار بر افتاده و زمانه با شهزاده دو
برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر از پیش نرود [illegible] شسته
سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار [illegible] که منافی شیوهٔ شاهی است و در دل التجا
نیز بخنجر قضا در آورده و مهر سکوت بر دهان نهاده لسان بیکسان سر در پیش انداخت کنیز چون فرمان
بجناب شهنشاه علی الاطلاق که در این کمر بالش منزه از [illegible] چند بیت آورد
چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید [illegible] نخاتش زبانی منزه بود لیس از تامل سر از جیب تفکر بر آورد

وگفت ای پادشاه عالی مقدار اگرچه بو خصم خداوند منی و مانند تو شیر غریبان از چندر پاکردن انطریقه خرد
نیست لیکن از انجا که در بساط البسیط زمین سردفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیز خونت بر خاک
خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن پایه دو گیهان پژده سپاه خود را از گرد حصار برداشته
سر خود پیش گیری و هوا اللّٰه رخ از سر بدر کرده دیگر هوس را بخود راه ندهی رها کردن هم خلیفه امینی را که اصلا
در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شده پیمان را باغلاط ایمان موکد گردانید و بمجرد
خلاص جوشان این پیمان بال در غایت سرعت و استعجال را بار بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشر تاب داد مراد
منت و ابدین بارگاه رستگاری بخش حقیقی موی سا تیخت مثنوی خلیفه چو زان بند شد باز جا * فریب فلک دید و فتح از
بدان رستگاری که بودش هراس * رهانند گرد صدره سپاس * سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه پایه
عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده دار الخلافت خود سر کرد
چون ملتی برین آمد روزی مرزبان پیش دگیان تنق عصمت خود را بفرط تجلد و تهور فراوان عظمت و شکوه
ستوده بر تجمل غروی چم و مراجعت خلیفه را در غایت خستگی و خذلان که ان ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیز
که از معنی معامله اگاه بود بی حفظ مراتب ادب سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از بیمعنی تیره و تیره
باعث تبسم بی محل استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر
عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت حال را انچنانکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت
باز نمود در نصورت نائره قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه
الام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین
مشام وقتش برائحه رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان در تنبیه
تقصیر انچه منسوب بمود طوطی زبان را بدین ترانه گویا ساخت بیت چو خود دید کردم از انچه جوان بخورم سم
جفائی که خود رسیدم خود چه پوشم * اما در باطن مصیبت را با دل حساب این معامله داشت و پنهانی همیشه
در عرضه بطلب خلیفه ساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبانی او حوالت کرده بر
سبیل اختصار در خدمت خداوندان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر الارخ در مخیله مبارک
حضرت بیمان و تیره نخست متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بی واسطه تهاون و تکاسل عنان

عنان خنگ جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته
مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که این مرتبه بعون عنایت الهی
این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستاران ارادت پرست بر بساط
بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت
بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استماع غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا رو
سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهر سای فیروزی دستگاه بر پشت
پیلان انبوه شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا
و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه گستر
مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز
کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش بخاسته بود فرصت یافته چون دیو که از زیر شیشه بر آید از حصار
بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان
پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده برقم و کیف حال اینها کماهی
آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از حرم مخفی که بسوی دریا سر دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار
از حصار بر می آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد
و جز پرستاری معدود دیگر هیچ کس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی
که بضمیر پایان این درگاه نصرت پناه باشند سوز حیها ترتیب داده در آن وقت خود را بدان محل رسانند
و شیوهٔ جان سپاری و سر سپری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت
باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستاران اخلاص پرست اساس
کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی
آب شبگیر زده صبح رود دریا قصور مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ
دوام از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز
را برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تکاور سعی در رسیدن بتخلیص

آن پری نژاد تا خفتند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بالها خود را مانند ماه سریع السیر دانسته
سالها بار دوی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر دران مکان توقف جائز نداشت
و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لالهرخ ده دهی
سره سایه خواتین حرم سرا اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش نمود و سرو ناز را نامزد تخت گرفته بحجت درست
از منصب تخت خانگی عزل ساخت و تخت خود را بسر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند عزت بالو برداشته بر بساط بندگی
لالهرخ بدو زانوی ادب بنشاند و در حرکه پرستارانش جای داد اما لالهرخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بنیر لیکه در
اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آیین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا
قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آیین نامرضیه اجداد کفر سگال خویش دانسته از طریقه آمیزش تنفر
نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آمرزش فرو آمود دراز
داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون
جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان
تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل بموم نوش کرد از انجا که دست اسیر طره مشکسای لالهرخ بود
گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی لوگ گدائی گزید
و بر چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را گل اندود و زوریکه از بهر لالهرخ موجود کردانیده بود بپوشش همراه گرفته
راه غربت سپر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در آن صحرا سکون آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق
رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسندیده گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون
غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صورت زیبائی داشت باندک زمانی
وحشیان دشت بپایش استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام گرفتند چون دران بیابانها همین معنی او وسیله
شغل خاطر حزین شد شسته بهلو بپرستاری آنها پرداختی و دست نوازش بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا
آن صحرائیان صید چو را خوگر آشنائی ساختی و هر همه را بدست باده بادید بیهوش می کرده در حین بیهوشی زیورها
لالهرخ را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان از لولو لالا کردانید مثنوی هر وحش که بود

که بود در بیابان ٭ بر خدمتش و شده شتابان ٭ او می شد و جان بکف گرفته ٭ ایشان همه پیش صف گرفته ٭
ایشان همه گشته بنده فرمان ٭ او بر همه شاه چون سلیمان ٭ بر گردن گور تکیه دادے ٭ بر ران گوزن سر نهادے ٭
بکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان
پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و در همین صحرا از
نوبت بوته و تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را بهمعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب انبساط با بهتر از آید غنچه دلش را
ازین روا ابتسامی دست دهد چون بر سر وقت آن شهید دشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و
آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات از رقتی که در دل خارا اثر میکند بزبان حال
می سراید ٭ مثنوی ٭ اگر ماریست اندر رخنه تنگ ٭ وگر موریست اندر فرجه سنگ ٭ وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر بر گرد کوهستان پلنگی است ٭ وگر مرغیست اندر لاله زار ٭ وگر هست آهوی در مرغزار ٭ ز هر جنس انچه
حیوان نام دارد ٭ همه با جفت خود آرام دارد ٭ ندانم تا ازینها نام من چیست ٭ که میباید بدینسان بیکسیم
زیست ٭ لاله رخ چون برین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از دیده و دل
بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده این حال غریب بغایت استغراب رنجیده گردید و بعد آن برآمد و از کم
کیف معامله جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا که به تکلیف عشق خان و مان سوز مصلحت دشمن از سر جان
برخاسته بدنبال دل می شتافت بحفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصه حال زار خویش را
آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت و افسانه شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را
برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
و علو همت و فراخ حوصله کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده بتیمار آن غریب بادیه غربت
و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالید و از سر خاک مذلت بر داشته
بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همپای خویش بشهر آورد و در خورشان خسروی دست کرم گشاده فراوان
اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود
و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بی رنج
برسم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی ٭ ع ٭ با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی صورت بهرور بانو با جهاندار مجنون
و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داغ ابلاس آن
سینه فگار جگر ریش اگرچه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری
خاطر پریشان جهاندار شاه همت بهافریب مقصور ساخته گاه بگاه دل دردپرور ش را بافسانها افسون اثر
مشغول داشتی لیکن از انجا که پا در طلب و رکاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روز
صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و لبسان نسیم ناتوان بجوی گل مقصود بهر طرف
بوزیدی و سیماب صفت بهیچ محل دمی نیارمیدی آری و شناسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای دل
و سپهدار موکب آرامی عرصهٔ قلب است ترک تاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح اضطراب رایت شکیبائی افراختن
و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن عشق و در
رونق شکن هنگامهٔ سرور است بادام چشم پیوسته تر داشتن و شیشهٔ جگر از نالهٔ سینه شکستن ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال
در عشق بجز گداختن نیست ＊ این سوختن است ساختن نیست ＊ اینجا همه آبرو و محفل ＊ آب جگر است و آتش دل
پس از اوقات فراخ آن دم تنگ که بدینموال با خاطر شاخ شاخ در شکرگاه طلب در داشت هنگامیکه با دریچه خیال
گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش
گل شعله در خرمن دلش افتاده بال پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست
خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی مائل صحبتش گشته بخنی بگوشه چمن رخت اقامت
انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد ＊
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست ＊ در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض و بال با اوج اقبال
پیوسته بود و طلیعهٔ جمال بهرور بانو از گوشهٔ صحرا اسید پیدا گشت و نسیمی از جهت طرهٔ مشک بیزش رسیده
غنچهٔ خاطر این بیدل را برایحهٔ شگفتگی آورده اما جهاندار غافل از انکه دولت بیدار رسیده آخور دیده همچنان
دران کنج عزلت نشسته ماند از راه بردن نشاط بنهانخانهٔ طبعش ذی طور بیسیمی بپذیرائی تحریر گشته
علی الرسم زبان ابتکار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بو نست امروز ＊ مگر یارم بره صحرا

سحر اگرفته است چه تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت
لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ معلم عماری بساط باغ را رشک نگارگاه
ربیع شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل بهم چو شبنم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ تازگی
یافته از نشهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون
شمع شمس فریب عمارتش ترانهٔ بیخودانه آغاز نمود پیرزن پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جان
از سعادت مصاحبت بهرور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات دهر از پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم
آنکه بزم باغ را از نامحرمان پرداخته باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته
بر سر این شوریده سر سودائی رسیده و در پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر مغز
که چون باد بهار گره گشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود
سیمای سکندری و داب دارائی تن بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی
سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانو خورشید محل
شتافت و از ساده دلی ها افسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال و کمال معنی او فراوان سخن راند
و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش نیز وا نمود بهرور بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار
از شگاف پرده نظر بر آن شاهد شیدا گماشت و چون شبیهش را که از بی نظیری با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود
داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش بوی که بخلعت خاکستری خرسند است و این
سرو آزاد او ز پا تا سر چون مشکر از بهر چه در پیدا است شعلهٔ شوق از بالش سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را
بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود نیافت لاجرم
حال او بگردید و چون مدهوشان بیخبر از خود برافتاد و یکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد و پیرزن از
معاینهٔ این حال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید
بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای ملک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون نور
با نار و نم پایانی ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب بهر من گردیده و بچشم چشمهٔ زلال
وصالش همیشه نظر آنگاه چیرا امید نیست اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فراق صبر گسیخته در دور

اضطراب افتاد قطعه ای ہما ہمتم عمر نیست کز جان ٭ ہوای آن قد بالا گرفت است ٭ ز درد یاد و چشمم گوہر اشک
جہان لولوی لالا گرفت است ٭ خدا را ہمتی بر کمار کشت امیدم که از بدی از سموم ہاسا ز دہر خمول و
نزبالست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشا سیراب گردد پیرزن پس از آگاہی این سر بغایت غمگین شده ابواب
دعا بر گشاد و گفت و یحک ای بی خبر انچه خیال خرد سوز است که در مخیله تو جا یافته و انچه سودای خام است
که در دماغ پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت
و مہر سپہر برین با ذره خاک زمین چه پیوند زنہار چنین اندیشه باطل را بخود راه مده و سر ازین سودا تہی کن
تا در معرض ہلاک نیفتی و عصمت ناموس بر باد ندہی ع مکن مکن که نکوگوہران چنین نکنند ٭ بہرور بانو
که از دیرباز صید پنجه شیر شکن قہرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید سلسله مہر جہاندار شاه داشت
اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن بگوش جا نداد و حرفہای نصیحت انگیزش نزد او چون باد بود بنیاد ور
و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شہنشاہی است طبعش از قیود تعینات آزاد و
سلطانیست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاہش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن
جاہش از غبار کفو و ناکفو مبرا شہسوار حکمش خاک ازین بصارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نہاده و صیرفی بازار
لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گہر و مہره گل سنگ دش یکی است و گل قبا پوش و خار پیراہن در پیشش دو
ہر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رہائی یافت و ہر که مقبول حضرت والای او شد از شمار
حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را بآغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب
نشاید که این جوان از دوانی دہر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پیدا آید زیرا که قدر و منزلت ہنرمند از ہنر است و فضیلت انفس
بخلعت فاخره اگر در تو دیده ور ہست حسن معنی ببین سوی صورت وا مبادا باطن بنگر خرابی ظاہر مصرع
که ہر که بی ہنر افتد نظر بعیب کند ٭ پیرزن ازین مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قہر بانگ بر بہرور بانو زده گفت
ای لاله سیراب باغ شہریاری وای غزال ذی آہوی دشت بلدارگه از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتار
گره بسته اینچه آشفتی است که در خرمن ناموس بر برمیزنی و اینچه جا گیست که بر فرق نام و ننگ خود میفکنی خود بگو که
خاندان خلافت جد اعلی ترا چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسرو پدر بزرگوارت کی متحمل این ہمه رسوائی گردد
بمنہج ناصواب پنج تشدد بردن آہسته نیار دو در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن ممده از انجا که محبت صادق و

و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کند و گاه از گریبان معشوق مهر و ربانو از منزل لیلائی بیکبار بمقام مجنونی انتقال کرد
لاابالی عیار بود اع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن مصلحت شناس مرا زه باد بکف مگیر و این سخن مگو که خرد و
تو ناآشناسی مزاج عشق است کاش کرشمه جانستانش یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشتی
و مرا از دست تاراج خانهای تعرضات حاصل آمد آخر تو هم مرد داری اینهمه داب و آب و خود دلو چه بخود قرار
داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده و می دیده بصیرت بگشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از زلزلهم
نهال محبت انجوان چگونه سر برکرده است و رشته مهرش چسان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد
حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد و گشتی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر
ارادت دیوان قلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه اینمعنی حسن صورت گیرد و بصورت بمعنی گراید
نصائح بوجه فائده بظهور نرساند و بانگ طبل تهی هیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست
تو ای ضعیف براه فضولی چرا گنی * پیرزن چون دانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عشق بارگاه
عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی
سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هولگی هودج آن عروس حجله مهر و وفا لبسو شهر اندازی
بیت کمان عشق هر جا کافکند تیر * سپر دار نباشد کارند تیر * خندیدن غنچه امید
جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از
چمنستان وصال بهرور بانو خورسند اد چون نشه عشق جهاندار شاه در دماغ
بهرور بانو بلند شد و پیمانه خاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان
فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود
بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل فرزانه دانشوران باخبر و پیر را که بحر خیر سکال امری بیکه
مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن باخلاص موطن داشتند در خلوتگاه مجمع نموده این راز سربسته در میان
نهاد و در باب اصلاح اینمقدمه دشوار ازان مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد و گفتگو جواب مشکلی
پیش خردمند رو که زان مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر با عقل خود یار * که تا در حل آن گردد مددگار
نیک شمع ار نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سایر خیر سکالان دانش پژوه و دانایان بینش

از راه حکمت فراد و معامله گشته بشتابانه بنجر د نقش کار دیده باتفاق معروض شدند که این بار زره عالم سوز
فتنه ساکه از مبدأ عشق و منشأ محبت سر برافروخته است تا آتش بر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه استماع
وصایا و مواد مواعظ خود و صلاح مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با تفاعش کفایت نکند بلکه
محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در تصور تحیات خیال الصواب اقرب و اصلاح
مقرون می نماید که پیش از آنکه شاهد این از نقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر شهر برآرد و در پیش خاص و
عام جلوه گری نماید سر رشته مواصلت ربط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آتش انتظار
بانوی جهان باید باشد چه اگر در غیاب نهاد و رود بهم [illegible] نیست که در کم مایه فرصت از همه کثرت شوق برقع
حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی بر افتد و ادا ها ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از
رهگذر عدم مبالات که طریقه شقیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین طوری قصه فاش گشته در
دهن عالم افتد و بیهوده گویان آن ترخاک متر صد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند
که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و دیده است که کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان
و متاع عالم اند بود ترین زمانی چون بام بامی شان گرد آفاق برآید چون صیت جلال اینها باکناف عالم و
اصناف امم برسد چون آن فتنه پسند شاد مؤتمن خیال پیکر این مهم محال را در سر احالی به تمثال دیدند
بادشاه از صواب دید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست بر دیگران
تفضیل سبقت نزد جهاندار شاه شتافته پایه حالش و مایه گهر سنج المیزان ادراک بسنجد و تا مرتبه دان
چون بفرمان خداوند گیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه به محک امتحان همه جهت تا لغ و سره بظهور
پیوست و مبالغه گمان از جبینش بیقین یافت که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است از آنجا
معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمده و رعایت مراتب آداب که نتیجه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض موقف گفت از آنجا که اولو الالباب که خاصان بستان وجود اند مواصلت هم کفو
و مناکحت هم جنس را از جمله عطایای جلیله الهی شمرند شکر آن را بتحمیل مدخلی و سخن بوالفضولان احتمالی نیست
الکنون سر انجام این مهم اهم در حیز تأخیر انداختن از آیین مصلحت بیگانه است مصرعه کار خیر احتیاج استخاره [illegible] نیست
بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و

و اشرف اوقات کار این همایون بند میمنت بار با تمام رسانند اندازه شناسان فلک و واردان آثار شماران ثوابت
و سیاره و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیارات
نگاه کردند و نظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر و منازل ماه میزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات
سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون
مصرعه بطالعیکه تولا کند بد و تقویم * اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط انبساط در
منزل فردوس مشاکل ممهد کردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فر ترتیب یافت
و مواد مسرت و اسباب ابتهاج درخور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را
در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طرب طلبی اسپ خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز
را بجیق مروق خورشید عیار غبار غم از دلهای خاطر نشسته چهره شان از نشاط لاله رنگ کردانیدند و نسائم
بنفشه انوار طبائع خیرخواهان باد در حدیقه مراد شگفتن آورد و روائح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از
تهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا با لحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان
ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی بستان نوید خرمی داده خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده
ارباب خرد را دلنواز گرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه لسان ابرو و جهو شان
سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب آتری دماغ افزود از آهنگ موا
نغمه وهی ساحت انجمن آهنگ بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب گلرنگ بدستان
کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه مل مینمود از آب باده و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد
و از نقشه حسن حسن نسترن مرغ دل در هوای ابلق اوج میگرفت مثنوی شکر لب مطربان نغمه پرداز * برسم تهنیت خوش
کرده آواز * مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوای خرمی آغاز کرده * بنالش داده گوش عود را تاب * طرب را
ساخته از تار ریش اسباب * نوای نوید وصل داده * بجان از دامید وصل داده * رباب از تار غم جانها رهانیده
بر آورده رباب چه نغمه زده * و شتافان ساغر از خم بهشتی * روان کرده چو اندر آب کشتی * بصنعت ساقی
موزون دلکش بیگمان کرده آب و آتش * صراحیها لعل از دست ساقی * بخنده گفته با وی این عشق باقی
چون شاه زینت افزای بزم سرور یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین گیسوی شب

که زمانه بهر تار کلاله عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام
جان بغالیه مراد معطر میساخت صبح صبیح الوجه تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده
و خورشید گیتی تاب بسرمه سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همرنگی هامش سلسله جنون
بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طره مشکفامش در دل ظلمات نشسته مثنوی شبی خوش چو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی * سواد طره اش خجلت ده حور * بیاض عارضش نور علی نور * نسیمش جعد سنبل شاخ
کرده * هوایش اشک شبنم دانه کرده * بلا حتیکه شورش در دل گیتی چو آن سودا شیرین در سر فرهاد افتاده
بجلوه گری در آمد خواتین والا تبار جداگانه در مشکوی مثنوی نزهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در
چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمائل
چون نسیم گلستان برائحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و کلخه سایان یاسمین تن از
آمیزش عطرها ملون چمن از رشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش
و لحن دلپذیر هوش از پریرخان بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق
هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریا حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان
لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کرده بودند روی بساط با الفخر دگشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل دست
شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و نشانه صندلین بر آن گیسوی عنبر بوی پرشکنش به حاشیه
عشق رهمین آراست و گوشواره السبعات در گوشی آن مهر سپهر جمال قائم کرده جبینش را چون ماه در تتمه
منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بگلو بسته انگر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا نامی
درمیان نبود قائم کرده اند و سایر پیرایه و حلل برقامت سرو فریبش آنچنانکه بایست راست کرده براورنگ
عروسی جلوه جلوس بخشیدند بغایه اغراق سخنوری پوراز حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلی از جمال
بانع عیارش زیب اندازه گرفت والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و بکر تکمیل
بدیره فنه محسنات خدادادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانه تکوین صورت بیمثالش
را بی تصور نظیر نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامه ابداع علم کرده این بیت در
شان او صادق می آید بیت جز در آئینه مثلش نتوان یافت نظیر * جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل * فلک

فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات با همه دوربینی و دشوارپسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان ابر کشتگی
افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را لبسان عجوب سپند بر انگه خور نهاد بشکاران سم شناس و مستاران قانون
دان شاه را لبستان سلیمانی و فرفرید و نی بلباس خسروانی آراسته بانی بنقیس لقا بهمه کس ساختند و مصحف و مرآت میان
نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود
در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخا نحجلهٔ جمالم و بهر بانو
زبان ابر واد امنود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دل ام خاتونان چمن چمین گل چنبیلی یاسمن فرق این
نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار کردانیدند و حجره از غیر پرداخته
سرورا باشمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدگر
کشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم در نشستند بی حس و حرکت مانند مثنوی دو عاشق و بر رو بست
دیدار * نظر از کار ماند و عقل بیکار * ازین سو این ز دیدن گشته مدهوش * وزان سو او ز حیرت ماند خاموش * تا انکه
بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس
بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحر مستعد
شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار ترانهٔ نشاط آغاز کرد پس از
فراغ کشمکش سیمی که چون و چرا را در ان مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم
بشکافت یعنی در ناسفته بالماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بنهفت بیت بلبلی
بر سر غنچه نشست * غنچه بشکست و گشت بلبل مست * چون جهاندار فیروزمند بمددکار بخت بلند طلسم
از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراسم منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت البشر مودی کرده و پس از مرور ایام
معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق یاد خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ ای ا
جیوش سلطان در افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین با سرد مهر بغایت
قریب رسان نکشید و بیچاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن از کوه و دشت و بیخ حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نه
ایام جلوس خسرو گل بهو رنگ شاخ حنا رنگ معهود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت شتا که کاری سیاه سفید در عرصهٔ شتا و دست نمودن سلطان به دبر شتابندگان عرصهٔ عنبر اچون جهاندار آفتاب

بفرمان گیتی داور خجسته دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدت قصیره و انقضای ایامی قلیل تلون در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار دراز نمود از این رهگذر بر روز تنگی آورد و دامن دولت شب فراخ گرفت سپاه برد که از دریای در کمین و نشسته بود بر این حال وقوف یافته به ارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت گشاد و از غایت سرد مهری خلائق در صحرا نگذاشت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده مکینی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنک خویش چون بید از ابر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کیسهٔ دانه بند در زیر پنبه پنهان کرد و دیدهٔ نامیه از شغل حواس دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهانگیری میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست هیچ باد که بر آب رسانی می نمود از بیم اسن خامه بر خار شکست اشجار مانند رهبانان محتشر از برگ و ساز تهی مانده دست با آسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل از مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبانان منشور نویسان چمن تاریخ نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم را گذاشته از دست ستمگران تنها چمن عبا پاره پیراهن با خود بردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار سبزه تخته پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود در اسلاک سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود به برگ یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه بر دسا قد خود بر بهزبان می داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را بدمی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد و گلشن زبار بدن ابر کافوربار * شمن بسته برد دستهای چنار * درم بردرم کیسهٔ کوه شیخ * گره بسته چون شست ماهی زیخ * بنفشه نکرده سر غنچه تیز * ز بهار آسمان برف ریز * صبا بلبلان را دریده نقل * زنا محرمان روی پوشیده گل * دهن باز ننهاده لب زا بگیر * که آید لب سبزه را بوی شیر * فسرده آن آبهای روان * که رفتی سوی برکهٔ خسروان * ببازار دهقان در آمد شکست

نگهبانان گلبن در باغ بست * تماشاگران باغ بگذاشتند * مغان از چمن خشت بر دوش شدند * گهی مانند باغ از رخ دلکشا
نه از بلبل آوازه نه از گل نشان * جهاندار شاه بیدار اختر چون از ممر انقلاب شان در عرصهٔ جهان بد نیکو تهیج
و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگه بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرا

قطعه گل اگر رفت گو لب شاد رو * بادهٔ ناب چون گلاب بیار * غلغل قمری ار نماند رواست * قلقل شیشه شد ز نو بسیار

علی الرغم روزگار مدار کار بر کام را گذاشته بنای طربخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر
زنگ عشرت ریخته خط جام را نجم آتش گون که حبابش بر گنبد گل برتر بهجت روشن کرده با جانه صحبت
کرم ساخت و قانون زبان ناهید را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی بترانه سنجی بامی گونی
رشک فرمائی قمری سرو ستا و روکش طاوس طرب مانوس کرده صراحی می کش و زند مشرب سر جوش
نشهٔ حسن لاله رخان کرده بترانه سنجان باواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که باکاسه تهی
پیوسته سرو کار داشتند از انکه نقد کیسهٔ مینا بجنگ آمد گل گل می شکفت و منقل سیمین ان سیمیا ساز کاه مشک
و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم می ساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی
در سینه اندوخته لسپند سان بهمن چون گل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامر کار گاه در و باغ پریرویان سمن اندام
در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام
نشسته بسان هزار نوا انشاط بگوش میکشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سیخ
سراغ کرده بیاد آتش گل منقل بصفیر جگر سوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ
مستانه میزد **مثنوی** برآراست از زینت فر و زیب * چو باغ ارم خلوت دلفریب * درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته * بشکلی که آن آتش لاله رنگ * درافتاد چون عکس گل بر سنگ * بخار از بر شعلهٔ
آذری * چو بر سرخ گل برگ نیلوفری * شده بلبله بلبل انجمن * چو کبک دری قهقهه در دهن * ز رخسار
میخوارگان رنگ می * بهر گوشه گل بار آورده خوی * همه ساز آهنگها نرم خیز * بجز باده کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام * بجز باده کو در میان بود خام * می و شمع و ریحان آواز چنگ * بهی تنگ چشم
اندر آغوش تنگ * دران بسم و آئین که او دلکش است * گهی بوسه دادن جام را * گهی لب نهادی لب لاله فام را
اگرچه نباشد سکندر شود * کسی کین مرادش میسر شود * محک تلخ با لعل شیرین خوش است

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سپرور ثوابت و سیارو پذیرا شدن آیین
نو شدن روزگار ہمین الویہ الوان خاقان بہار چون خاقان زرین کلاہ
مہر کہ قہرمان نہ کشور سپہر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداختہ رایت نوروردار الشرف حمل افراشت
از صدمۂ صدای کورکہ رعد نقش تمرد پیشگان بیداد کوش خزان مسیح الصدد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند
و متعہدان اشغال دولت ربیع بتمہید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیدہ طنطنہ کوس عدالت بہاری
در ساحت روزگار بلند کردانیدند و از آثار آباء علوی در عالم امہات سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض
بعد موتہا بر تختۂ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاہ ملون فروردین ہزاران حلۂ حریر
و دیبای دلپذیر از بہر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطۂ دلکشای گلشن بر اورنگ شاخ
زمرد رنگ جلوس نمودہ سایۂ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن
جام لالۂ نعمانی لبریز راوق ریحانی کردہ دماغ زمانہ بنفشۂ تہی پرور جنت و نوبت نوازان غنی گوس و کورکہ
رعد بر کوہۂ بختیان کوہ پیکر ابر و پشت پیلان سپہر سیما سحاب بر سم تہنیت بلند آوازہ ساختند و
خطبہ خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان برآمدہ بتمہید مراتب تاریخ خسرو بہار پرداختند و گنجینہ داران
ربیع و بہار با ہم دستہا کردہ جہان جہان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و کلخلخہ سایان
صبا و شمال از بہر مشام افروز روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر با ہم آمیختند و اشجار کہ
از دراندستی خزان خلق آزار بید برگ و دستار بودند از کارخانۂ کرم بہار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر
کردند و خردسالان آنسال از سبز بختی بر بساط البسیط عنبر امراغہ نازنمودہ بغرو و نوازش نامیہ در عرصۂ گیتی
کوس تماشا زدند نسیم نوروز بر روی نو رسان باغ کہ گرم از شرابگاہ عدم مہمل وجود آمدند مروحہ راحت
بجنبانید و باد بہار بر روزگار تنگدلان از بہار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ کردانید زمین بدل کہن آینہ
برف از سبزۂ نو رستہ پیراہن سندسی پوشیدہ بر طیلسان کبود آسمان طعنہ بنیاد نہاد و صحرا از گل و گیاہ
پیراہن سرخ و سبز گرد کردہ در انجمن جہان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد با دانہ تکمیل فن باطلی
مشق زلف آرائی و تختہ کشائی بر تختۂ آب از سر گرفت و آب چمن بہمت آفتاب آبختہ سبز برآمدہ
قصۂ قید خویش در پیش سرو و سوسن سلسبیل بازگفتا ہو بر باسر مست در دامان کوہ و صحن دشت جستہ جستہ مشق

مشتق رقص سازند و صلصل و سار و سانج و شبارک لطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند

مثنوی جهان شد از خوشی چون گل شگفته * عروس دهر در زیور نهفته * ریاحین صف زده در باغ و بستان * نسیم صبحدم در هر گلستان * شقائق سنگ را بتخانه کرده * صبا جعد سمن را شانه کرده * ز گلها خیمه در هر کنج باغی * ریاحین هر طرف بر سر چراغی * مسلسل گشته برگلها خمری * نوای بلبل و آواز قمری * بنفشه نیلگون لاله دلسوز * نقاب گل ربوده باد نوروز * عقابان در هوا بگرفته پروا * تذروان در چمن باهم بصد نا * چکاوک مروحه جنبان بهم رو * صفیر مرغ خوش از بهر نوروز * بهر گوشه دو مرغ گوش بگوش * نزده بر گل صلا نوش نوش * نوازنده ساز و خوش آوازه بلبل * فگنده شور در وگل * گوزن و گور در هر مرغزار * همه شادی کنان از بهر یار * لبنان چشم عاشق ابرنمناک * سرشته باد و باران مشک با خاک * ز هر شاخی نموده گوهر ناب * ز هر چشمه کشوده چشمه آب * شگوفه بر سر شاخ درختان * بزیبائی چو روی نیکبختان *

جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را چنین جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را در غایت کر و نوا شنید بتکلف وقت طرب انگیز آئین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط گوشی مصروف گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر گلاب جانان گرفته درحینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحر خیز است در صدد پرواز گردون و هوا از شبنم دانه لولوی بر فرق نازنینان گلشن مهر بخت و صبا شیرین دهان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی ساز و سازندگی سرائی سفر می نمود گل در آئینه چهره امید دید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و جوار عکس گل برعارض عنان نسبت قدمی فراچمن چهره می افروخت و بنفشه و سمه بر ابرو راست میکرد و سنبل زلف خود را شانه نیز دهوا اشک مهر بخت و غنچه تبسم میکرد و شکوه حجم و شان دارا باغی که گیا هشتن سر ریاحین ریاض خلد نازشی کرد و رضوان از حسن بلش نگاه دراز سکیفت بشتافت و بختی نگلگشت بر دوخته از بهر تماشا صنائع بدائع بهجوئی بخر دانه دیده دل کشا چمن را بدیدار گل ریحان کرش روضه فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیرازه رعنا غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران تحلیه نساد و باد از برگ سنبل غالیه بیز ابر فرازنوا فاخته شور در سرو شمشاد را از ساز چمن باد و می بر لسترن از شبنم در در گوش کرده و بید را هتزاز از باد و زیبوس پرده شقائق را از طره سنبل تازگی و نسرین را از نهر سرشح ها جامه چگونی در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم سر دماغ مرغان بکردار مغان بیدخوان نشسته و فصاحت طبع بهمه سپاسی و ان والحته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل لسان مجنون شقائق و جوانان شیرین مخص دار و نیزار دستانی چو ان مطرب هزاران دلسغون ساز سیب چون جهره فرهاد همه تن زرد و زر به

شکر و شیر نا یاقوت رنگ آب لعل مانی به بخته و خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته انگور چه بسا خواب
چمن چاشنی ثمر فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده **مثنوی** چون
بساط بهشت سبز و فراخ * کله ثمر کلی میوه ها بر شاخ * شکر امرود در شکر خندی * عقد عناب در کمر بندی
تاک انگور گنج نهاده کلاه * دیده در حکم خود سفید و سیاه * به چه گویی که پراگنده مشک * پسته با خنده گر از لب خشک *
رنگ شفتالو از شمائل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ * ارغوان و سمن برابر بید * بر کشید سرخ و سفید *
سوسن از تهی تاج نرگس مست * شوشه زر نهاده بر کف دست * داده خیری بشرط هم عهدی * یاسمن را خط
ولیعهدی * برگ نرگس بگوهر آمودن * شاخ نسرین به توتیا سودن * نای قمری بناله سحری خنده
برده زنای کبک دری * سنبل از نافهای مشک آمیز * برق نفل کشا عطسه تیز * کاتب الوحی گل از آب حیات
بر شقائق بخون نوشته برات * جهاندار شاه نیز بتقسیم ترود ما حان گلشن شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت
و بزمی که بهار از ان در یوزه طراوت نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار باده گلنار در ساغر سیما بگون
بجلوه آوردند و رامشگران پری پیکر نوای نی و موسیقار با بستان مسیحه وری بهر سمت گردانیدند و دف در کف
ناهید رخان از حرارت حرارت خروش آمده چون آب با رود دمسازی کردو می که پری وار در شیشه نهان بود از همت
ساقیان پری پیکر بر سر کینه پیمانه بر آمد و بوی طرب کتازی نمود و بسکه لاله لبان حور سرشت پیراهن بساط خسروی
جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و بسکه بر بربط و ساز نای نوش دوران نگه مینو فریب جمع آمد مهر پرتو نظر
در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ دو و صدای ساقی در آبگون گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ قهقه خنده
کند و هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروز مندی که هوای بط بر طاق ابروی جانان جام جان بر و گلگون میخورد
و گاهی سر خوشی نشئه بلند روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم بهر بین دست علی الرغم سپهر ستیزه دستان پرست داد
مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی روز نامچه صبح و سیاهه شام درج کرده نیده **مثنوی** چه فرخ کسی کو بهنگام دی * هم آتش
نهد پیش و هم مرغ و می * نهی از پستان بدآورد چنکه ز نار بستان شکست آورد * از آن تا چو دن تا بوقت بهار * کهی نار خواهد
کهی آب نار * برون آرد آنکه سر از کنج کاخ * که آید برون سر شگوفه ز شاخ * جهان تازه گردد چو خرم بهشت * نشو خوب صحرا و خوبی کشت
بگیرد سر زلف آن دلستان * ز خانه خرامد سوی گلستان * گل آگین کند چشمه قند را * بشادی گذارد دم چند را

مهیا کرده بودند ملغوف خوانی آراسته نهاده پیش * خورشها چه گویم از حد بیش * بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری * چند حلوا که نبود مثلش تام * برازیسته برنجی از بادام * بعد از فراغ طعام مرقع
و مکلل در حضور اشرف آورده انواع قماش دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آنکه شمارش
را اندیشه مهندسان باریک بین بر تابد از ان انبساط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از فرط دانا
شناسائی سلوک ادب گشته زبان بپوزش بگشاد و گفت اگر چه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان
جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ پسندیده باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این کمینه
عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود * ملخ اگر چه مور قربان نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید
بنوالی جز این در مغز نیم * وگر بودی بنودی جان دریغم * از معاینه این حال غریب ارباب حضور از غایت استغراق
غریق لجه تحیر گشتند پادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که تا بدو
آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه خاکی از قاف تا قاف بزیر نگین
داشتند میسر نبود و این خبر بمدت اندک در زمان بهمه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت ان صاحب دولت ظنی
داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت جلائل ذاتی و بنابل
معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه بدستمند
مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان نیکو اندیش بود التماس رخصت نمود
شاه اگر چه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس او اجابت مقرون
ساخته و بعد از آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمندان کلگون نسب و هیونان صبا تک
و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است
بنوعی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر شکیبایی
رد و تنگنائی در ره ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت در عطیه بشیوه تجردی عذرها بخواست
و در ساعت مسعود مرخص گشته بدرگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف
نهاد یعنی ام بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانو جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن آن گوهر راز در جگر دیده

نوپدیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندارشاه زد و از راه اعتذار رو برو آورده با خاطر
شاخ شاخ در باب سفارش فرزند دهقان شاخ زاند و گفت بهره ربا تو اگرچه پرورده عهد دولت و ناز هست اما اکنون
بشرف کنیزی قمع حشمتا است میگویم که تراهم بسبب سزاوار است بلکه از بهر خدا ییکه کمینه پرستار است فواز رووالا
آن کن کبه شائسته شاهان عالی تبار است جهاندارشاه نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین
ادا کرده بوداع مختص کرده دیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چو
در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب عکاء نا خاصه برای آن بود با آیین بندگان و دست اخلاص مبارکباد
گفت و پس مراتب عام اسم اتمام نمود ساخته معروضداشت که بند الحمد والمنة که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که
مستمند پرنیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است
بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده
و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر ساز کار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارها نمایان شده و با وجود
نحافت پیکر چهها ست ترک سرانجام نموده و بمین عنایت ذو الجلال بار زود لکه عبارتست از منتهای کامرانی
مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای مضمون بیت رسمیست که مالکان تحریر آزاد کنند
بندهٔ پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت
خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلگشا
برگیاههای راحت اثمار اغنه مینمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق
گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایات الهی بوده در مجمع طایران زمین یاران ابواب مدح و ثنای
خدایگان نخواهند گشود جهاندارشاه هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استدعای
از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمه و دستان سپهر بد جبلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته
با مرارت زهر رنگ است و نقوش صفحهٔ حال سپهر نیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز
بر مسند مراد خاگرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش در نوردید و از میخانهٔ کامیابی بجام کامرانی نیاسوده بود

روزگار صهبا مرادش را بجای ناکامی بخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فرزندان کوکب آسمان جهانداری
از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش گشته درطی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فایز شدند
که اشیای غریبه از آن دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود دیا دید اد خود کرده بختی خوی خجلت از جبین بخت شوید بود در
جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بعد تفحص صورت
ملاقی دست داد جهاندار شاه از پس انفعال در عرق تر گشته چون تر دامنان خدمت جوانان مرا پوزش
و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب این امر ناصواب سیدن بشهر مینوسواد
و فایز گردیدن بمراد عنی وصال مهرور بانو بر زبان آورده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم بدین سبب که نقاب
از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت مراسم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را
بر زنگاه خجلت شور فرو مهل و سر بدار الصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما بردی بتو ارزانی
داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست و اکنون در بدل آن احسان اگر میخواستیم
با شی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس ملیسر نباشد و آن خلع بدنست و نقل روح جهاندار شاه از ین معنی بندگی در بند
استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال من آشکار کنید که منکه جرم مهم شصریح پیوسته مصدر آن کجا و مورد
احسان از جیستم و شما از چه رو مرهون منت ید جوانان گفتند ای الاخش ما هر دو برادریم و پدر ما که در دود رحمت
خدا بر روانش باد بلهان مستعار را بدرود کرده فراوان متاع بیع و اشیای غریبه از ترکه او بما بمیراث رسیده
وآن اشیای سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون بسبیل اشتراک صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث
انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیمی داشته متر صد مرد بودیم قضا را تو از گوشه غیب بر آمدی و مادهٔ
منافشت را از میان ما بر بودی و ما بمعنی را از جمله عطایای الهی فرا گرفته ممنون مرد تو گشتیم و اکنون موجب
مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت بر مراد خود فایز شدی و بهم تفتیش کفایت کردی حالیا آنچه تو حلال باد که بطوع تملیک تو
کردیم جهاندار شاه بر علو همت و عدم تعلق و تجرد طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم
کرده و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً قاهر نیز بور دستور که سر در هوای مهرور بانو بود نهاد دنبال دل میدوید
و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین نشسته بود و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت
جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد و خود را رسانیده در کنج متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح و تشریح

استراق سمع نمود همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع
منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکوبندگی را بحسب صورت مرعی میداشت
و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور کرده بید و تخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت
تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل آن رود سهمگین که کیفیت دشوار گذاری و تعذر عبورش در سبق
ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ بخت بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند
از اتفاقات وقت [illegible] که شناسای حقیقت جهاندارشاه بود دران صحرا دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت
و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت
پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت
و حشمت باستقبال آرد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر
که صیاد مشیت از بهرش دام نهاده بود بترغیب هرمز بدنهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضه بهر اقامت
کرده بخدنگ خاراشگاف نخجیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید
و گفت ای شاه ستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری غریب مضمر است که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب است
که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز نگشته باشد و آن خلع و نقل روح که بیمن اسم اعظم ایزد جان آفرین
در کمال یسر صفحهٔ وقوع پذیر احسن الوجوه میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را
رایگان نگیری در اجر این احسان پس از تعلیم [illegible] بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از دستان روزگار
دو رنگ [illegible] بهم رشته عزم از دست داده گفت من درین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت
عجب از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه ازین سخن بهم بر آمده گفت
اگر همین مدعی خود را ببرهان ساطع صادق کردم هم خون تو ای بیهوده گوی نااندازه شناس [illegible] بر من
گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورم که خون
من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده
فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاً جسته
قفس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندارشاه در آمد و بر مرکب زرین ساخت کوه پیکر سیام جهاندارشاه سوار شده

شادان و فرحان بسوی بهره ور بانو شتافت مثنوی شنیده شد از قالب گرامی در * گرم در شد بقالبش مستور
بفرض جستی اه پیش گرفت * دامن اختیار خویش گرفت * بنشاط تمام با بانو * بر سر تخت گشت هم زانو
بهره ور بانو چون حرکات و سکناتش بر مخالف جهاندار شاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت
صاحب فرهنگ گشته و از آن دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانه رنجور
ترک طعام لازم کرده بالش بر بستر قناعت نمود و از اثر قلت قوت و عدم راحت ضعف تمام در قوایش
راه یافت و هر روز چند بامید بهی بستر و بازو را برشته مترصد صحبت انشست تا آنکه پدر جهاندار شاه جمعی از
امرا و سلاطین بطریق استقبال فرستاد و آنها هر فرد جهاندار شاه تصور کرده شکوه و شان خسروانه او دیدند جهاندار
در خدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار کرد
این بدسرانجام نیز مراسم نیاز مندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار
خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن باتوی گلبن که
جهاندار شاه را ولیل عشق بهره ور بانو شده بود از زر و ادراک کامل و فهم شامل شناسا معامله گشته در رنگ بهره ور بانو
خود را بر بستر ناتوانی انداخت ملکه در حرم رفت و کامرانی کرد * باش چند هرچه داد کرد * هر صنم کاندرین شبستان بود
خدمتش را بجز پرستاران نبود * جز بهانان زمین کار آگاه * کاگهی داشت از شمایل شاه * سخن مختصر چون چندی برین سیره
برآمد بادشاه بحکم كُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضا
گردش گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت بآن جرم توشه بدسرانجام
انتقال کرد لاجرم زوال اقبال کوس دولت زده بر اورنگ خلافت بنشست و بر اکثر ممالک فرمان روا گشته سکه
سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده بتمشیت مراسم ملکداری گشت کیفیت سرانجام

کشتن جهاندار شاه بکوه و هامون پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش باده مراد شدن بهمین عنایت ایزد بیچون

رازخوانان چراند روزکار این ماجرا غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار شاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو
در آمد نسیم هر فرجام توشه لحد در انجاد رنگ نو زندیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دم
راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ صیاد آواره کوه و هامون بوده در تنگ محل آرام نمیگرفت تا

تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده و بال و پر او را نسبت
بقالب آهو بهتر دید فی الحال بکالبدش درآمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش
پیش گرفت بکمتر فرصتی در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبری نشست قضارا صیادی بیامد دام در آنجا نهاده بود و
نشستن در دام افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر شد درویشی
از تعلقات روزگار سیر آمده بکنار شهر در پای درختی که سایه گستر بود بساط بی‌نیازی با شیوه آزادگان از کشمکش چون و چرای
رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را گمان آنکه بمسکنش اتفاق عبور افتاد از آنجا که مربوط روابط
خلت و مواالاتش بود سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل
ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بخنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از
نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نمای از ظلمت حیرانی ره بر روزن
تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکر شکنی داده باواز حزین گفت الحمد لله که بتنهائی از زد و
پیوستم درویش از استماع این نغمه نخستین بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای شکر جز
در ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک گفت ای
خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه
سویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چو پسته همه مغز است و کلامت چون قند
همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده‌ام در باب صحبت ارباب معنی بس رسیده درویش گفت آنچه از فیض
صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی بر
خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم دانه پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سحر زبان گرم بذکر
ایثار میکند گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم
آفتاب از چه روشن گشت گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بیا سا این انزوا گفتم غنچه چه بسته
تنگدل و حیرت گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه رو است گفت از خوش خوئی
و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنکه تهی دست و از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر

گفت بخوشنودی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از
کید عدو خود را مصون داشتن از این سخنان جاندار شارک که در حقیقت جاندار و دلست درویش را
غایت منشرح و محظوظ داشته وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را
چون جان عزیز میشمرد روزی درویش را بسبیل سیر بشهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته
بدانجا اجتماع داشتند چون نیک وحش راز کرد بابرازسویست که جوانی زیبا منظر زنجیر مؤاخذه کرده بدیوان قضا
حاضر آورده اند و در باب سیاست او حکم میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بخونش کنند یا الزام ضربت تازیانه
را ذریعه نجات او گردانند متردد بودند و درین باب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای خداوندستان
اینجوان بچه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجاکه قضا بر قفایش
رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا می نمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش
در آئینه جلوه کرد این بدبخت از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیالش داد اکنون بجرم
چنین گستاخی پای خود شکست اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را
در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زدند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت
استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این خبر بدیع انتشار یافت تا آنکه بهروربانو بر این حال وقوف یافته جهت طلب
شارک کس بطلب درویش ارسال داشت ارادت ... اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی
دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال
جهان آرای بهروربانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست و زبکه خورشید بخشش مقال
درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال احسان و کید اهرمن
بهمنها از آغاز تا انجام نزد بهروربانو باز خواند ملفوظ مرغ زیرک چو دید جا خالی * کرد پیدا نهان خود حالی *
آفتی کز سپهر گردون دید * قصه خویش و غصه دستور * وان گرفتن بجسم آهو جای * سبزه بر سبزه گشتن آهو پای *
وان بپریدن بدشت بیمائی * در صف شارکان صحرائی * بهروربانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال تحتی از تحیر بسته
چون ابر گریست و بنداز تنشیط چون گل بخندید و از فرط اضطراب سر رشته تمالک از دست داده سراسیمه وار بجا
ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که سر فرشته سرانجام جسد همایون جهاندارشاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک

شارک چون او را در چاره آن کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای دختر نیکوان دهر
پای جمال فراتر که دایره توانایی بیرون دست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز
اوج توانایی عقده از رشته مقصود بجز بسر انگشت تدبیر نمیتوان کشود بالفعل عقل راه نما چنان بسوی بیت مینماید که ای همای
که این بار چون آن گوهر پاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بتقدیم رساند و بتخلل سلوک دوام عیشش شکفته روی
و کشاده جبینی بگوی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت مهجوری من بطول انجامید و دل چون غنچه بکنج انقباض گشته
که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهیم که بقاعده قدیم رعایت بنده نواز کرده یکی دو دمی بیش جسم من خلعت
خویش فرمایی و در قالب مهجور نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب انبساطی بطبع راه یابد و نشاطی
در مزاج پیدا آید بهروز بانو شناسا طریق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرو معاضدت
خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هرمز بنهاد بسی لابه و تملق نمود و نقش مدعا
بر لوحه التماس بست از انجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجه قطع سیر پیوسته بود و سر رشته حزم و احتیاط از دست
داده فی الفور آهو بره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در نفس که توام
باز پسینش بود دمیده پیکر پاک و جثه همایون جهاندار شاه فیروزمندی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام
سعادت پیوسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی
جسم شارک را رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراسم منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مؤدی ساخته
حکم بانفاذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت را دگر در گردن بسته در جا اندازند و او تکند ملبوس چون تهی دید شاه قالب
خویش :: سبک آمد برون ز مرکب خویش :: رفت در هفت منظر خاص :: پنج نوبت زنان بسلطانی :: روز دیگر که غزال مهر
از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود پس
از استقصای وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقبلان بساط خصوص از
استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبائی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار کردانیدند چون کیفیت بدنهاد و سیه جوهر هرمز را قاصی و دانی
وقف پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه و
ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و مقتضا

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه درخور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت الثری
شتافت آری مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * فروغ بخشیدن جهاندار شاه
شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن
ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی
بسوی بهرام خان برگشته بخت درایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات
سپهر هرمز ملباس جهاندار برآمده برا و رنگ خلافت مشرف تمکن پذیرفت ازانجاکه طبع خسیس و نفس کثیف داشت
حرکات ناپسندیده و ادای ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت
لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت و از بهجت فتنه خفته چندین ساله سر از میان جامه خواب امن و آرام
برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان
مملکت بود تاب بیرویهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک
سلسله خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعه کامیابی
و بهره وری خود انگاشته بروی گرد آمدند چون اسباب رفع و استحکام از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت در سرش
بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر بعضی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورده و بصوابدید هواخواهان
کلاه سروری بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آیین عدالت و طریقه
نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین شیوه گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خوانده و بوسیله گروه
گروه ناس گرد آمدن کافه انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هر فرد در میدان ملکستانی کوس تسلط
نواخت هر فراز ز بلند و پست فطرت و بیچو هر امر ید فقتش را بسهولت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در
و بقای بقیه ملک از جمله ممتنعات انگاشته بطراز بی همتی برآستین جان اخرج دلبست در همین ولا که جهاندار شاه فیروز
بیمن تائید آسمانی حرف وجود هر فرد برگشته بخت را از صفحه هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای
غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیر گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده در بند آن شد
که خار و خس ذات خلل سگالان از گلشن ممالک فصحت چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود خس گران ملک را
بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا علیه در

درخلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیرسگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم
سترک استدعای تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون
مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان
اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقه گمرهی سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان
ارادت نهد فهو المقصود الا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته بآب روان شمشیر آتش فتنه برانگیز
باید نشانید جهاندار شاه بموجب تدبیر دانایان درگاه مستحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت
وچون آن نسخه بر شرف التسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضانشان بسکه توجهات جهانگشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهانبانی به
شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال گلدسته بوستان
عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا
جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفاق و وداد
شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکرده راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان
یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار دورنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت رائحه راحت
افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خوانین
بلند بارگاه عموی عالیقدر فلک نشان مقتدای اقبال عصر بهرام خان است بر واقعه غریب ندرت طراز و ماجرا
عجیب حیرت فزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده
پس از طی آن مراحل مصائب دو سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال کرده دیدیم از انجاکه بیت زمانه
زنگی مدبر بشکن است ☆ ستاره گهی دوست گه دشمن است ☆ هر فرزند نهانها تحریک سلسله تمرد نموده از رو دمدمه
و تلبیس خجسته قالب عنصر و فرخنده پیکر هیولای اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چند در جلباب آبها نهفته
باعث سرور از غزالان ختا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن نهنها خود را شایسته کلاه
خسروی و قابل آئین کیقبادی دانسته آرزوهای محال در اندیشه باطل راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده از روی طمع خام کشور خدائی در دل پخت و نقطه دار جهانگیری دائره اشتراک اورنگ آرائی و

اکلیل فرمان روائی شدن متقلد امر جهانبانی بودن متمنا خود ساخت از انجاکه ستاره بخت تاج و تخت در خسوف
نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلدآرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس برداشته متوجه
شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده سخت بدنهی شخص خلاف رسانید و در چشم جمعی
کور باطن اماس خود را فربهی وا نموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام باداش عمل هر مدبر
کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس برای فروغ گشته بود بد منطفی گردید
و خود طعمه سگان خون نخوار شده در خور اعمال نا فرادان انتقال بدبختی رهگرای بادیه نبوار گشت و نسیم سعادت
و اقبال و رحمین و همایون بتازگی در اهتزاز آمده بار آرزو خاطر اولیای دولت ابد قرین ابتسم ساخت غالبا این سانحه
ندرت طراز پیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریده روان
طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد و المنه که کار جهان بر طبق تمنا خاطر خیر اندیشان این سلسله سامی صورت گرفت
و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بجائیکه ریب و شائبه شک آن عموی عالی منزلت نفراست
فطری و دانش ذاتی تفرسی حال آن بیدولت بهانه کرده بمقتضای این مضمون جبلت که از بیدولتان بگریز چون
وطن نیکوی صاحب دولتان گیرند خود را به السعو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسان
و خداداد حقوق تربیتها و عاطفتها حضرت بادشاه خلدآرامگاه مرحمت سمه ابی بامر بقیه سبب با از دائره ارادت بیرون
برده خاک جهالت گمراهی ضلالت و سرگردانی وادی غوایت کردند حاشاکه دامن حال آن سالک سلوک عقیدت
و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه مخالف طریق دینداری است باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال انگاه
نشو نمار ریاحین بهار چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان است و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل
ما شامل و فیوضات ربانی بمعموز کار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عم خواهان بنیع مقدار مراتب شکر و سپاس
مودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد بدروانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول حقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت آن عم نیکو ابی را ابق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر با قبیح ترین وجهی وانموده تحریض و ترغیب
آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت
اتفاق افتد از انجاکه ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست آن معنی را جائز نداشته بیهوده گویان را انگفا

با صواب یاد دم گردانیده کیفیت نسبت قوی و اراده مستوی آن گرم رو بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار
گردیده آمد توقع بجناب آنست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال اثر از خایان نامعامله فهم نکرده بشیوه
ژرف نگهان دوربین برطبق معامله نظر دقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت
واحراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجهات
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای روزگار خواهند شد و انتساق و انتظام سایر مهام ممالک گیری و دولت
عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل تمجد
بار نخواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شود چون فرمان
هدایت مبانی منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا که
لذت خودکامی و خودرائی بمذاق طبع نحس رسته می نمود ناشناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار
جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده بستر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابیکه
در خور قبول خداوندان خرد و شایان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود
و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساختن

نقل نامه بهرام خان

گلدسته چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد اعنی نامه عنبر شمامه رقم زده خامه گوهرفشان مشکین عطاردنشان جناب سلطنت مآب نزهه
و دوحه خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و بهروز آفتاب آسمان نصرت
و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان نقاده دودمان عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی
داشت و بر مجاری مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم بهرچه از در اوست * کان دهد بنده را که درخور اوست
الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر شئونات کونی را چنانچه باید در صورت
شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمر
اتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالایش باشد که همت سفر باید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را
که سزاوار سعادت و قابل عنایات داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی جهان و ملک
بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از
عرش سلیمانی فرو دادیم غبار انداز د بیت مرا او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم است ذاتش غنی

این نیاز مند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار الخلافت گیتی منصب والای
خلافت سلطنتی وتمنا ساخت اکنون هیچکس این دولت خداداد حسد دارد یا مسند طریقهٔ خلافت بودن مبنا در برزنهای
درگاه احدیت احقارت وتمنا نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل جیزی دیگر نتوان کرد خصوص نامه را بسبیل بیرون
نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای ساحت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب
بودن از این سلطنت پناه بغایت بعید نمود اگر ارتکاب این چنین امر نا ملایم که مبدا آن خرابی خلایق و منشا تخریب اساس
علایق دوستی است از آنست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند
خود اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد صحیح پیدا است که کار این دار الانقلاب را پیوسته سبک دیگر
پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آیین بهر دوار اقتضا می کند و اراده تازه ای که محول احوال کائنات است پس از چند گاه
قوانین کهن بر هم زدن وضع اعداد تازه ممهد کرده بدین شیوه عزیز است برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که بر خلاف ما مضی
محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش است بوده بخیابان خلت و وداد را آبیاری موافقت و
مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیما بین شاهان والا اقتدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت
دستگاه این مستظهر عنایات الهی که چون شیر ژیان سیل دمان بوجهی مخالف مستی آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل می گسلانند
از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیرو رستمی و قوت بازوی
بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت
اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بطبق تمنا درسان باد

نهضت رایات عالیات جهان کشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز عبودیت
و قدم بیرون نهادن و غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخط بتموج گرایید لهذا
تنبیه و تادیب آن مدبر شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون بهمت مستحکم ساخته تهیه اسباب
نبرد و مواد پیکار متوجه گیتی ستانی بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش متصوره بدرگاه کیهان پناه مناشیر قضا نفاذ
بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرده پس از آنکه سامان این مهم و سر انجام این یساق مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون بتدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا دران نصرت آگین و ساعت ظفر

ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر یلان سحاب تما سما سیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش بنیهٔ
سد سکندری منشکافت و زهرهٔ اسد در صحرای سپهر مینا میکداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ
کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر بنسبت شتاب آمده بود با سیاه
بیقیاس فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی بقصد موهوم شهنشه سوی اعدا
رفت بیرون * بفالی چو رخ نیکو همایون * سپهداران علم بالا کشیدند * دلیران رخت بر صحرا کشیدند * نفیر چاوشان
کز دور شود دور * زکینی چشم بد را کرد مجبور * غریو کوسها از کوه بیل * گرفته کوه و صحرا میل در میل * مهیبان
هوشمند از انتهای خبر و رستم دل بهرام خان بخبر خبر دندان غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود بنسبت
مشتی مدبر نگون کوکب کنایه از لشکر او بار بیکر او ست با قار سوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد نکام نموده
باسپاه نمایان که از انسیانی بخشش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابکار ترده
استقبال مر عید اعلم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکان از بهر ناورد گاه تعین کرده بشیوهٔ ارباب
تجلد در جای رصد نشست چو جهاندار شاه فیروز جنگ بین مصاف قرین شد با رکاب سوی خصم خفته بخت چشم گرم
لشراب شجاعت چهره برافروخت و با این مقبلان بیدار اختر در مجلسیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده
در پردهٔ شب انجمنی بیارا و سران سپاه فیروز اثر و نصیر یان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان سپهداران
بلند اقبال تحریض بر تغیب عدو و بند و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار که تاز خورشید بر نقره
خنک صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر زرنگار در رزمگه روز چالشگری گرد شاه پردل به پشت گری اقبال
خصم کبرباره تسخیر ملک موروثی خود گوشمال مخالف نکبت اشتمال استقرار بادپیمای جهان نورد کوه پیکر برق کیفی صرصر
هامون گذار حمله نقره خنگی آهنی سم و شهب عنبر غبار پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و سمش * کوتهٔ و پهن و دراز
نرم و سخت و استوار * بر آمده در میدان فرد افلکی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان بر آمد و فوج
نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانایان کارزار و قاعده شناسان وغا بمیمنه و یسار تقسیم فرموده ترتیب
صفها نمود و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان و گشن رزم بها گردانید و خود در دل فلک چون کوه قائم
و چون ملیت ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته
شد از زرهها یاک برخاسته * در میدان معرکه جهولی و کارطلبی قیام ورزید بیت جنگ و لشکر یاد برشد آراسته

یکبار از طرفین کوسهای رویین کاس چون رعد نعرهای کوه شکاف زده زهرهای رویین تنان آب کرده
و بانگ گاودم سمندان پولاد سم را در زیر شیر مردان رستم جگر برقص آورد و قامت کمان کج نهاد
در قبضه قدر انداز این راست قدم چون ابروی خونی نگهبان خم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانهٔ
کمان بر آمده یکجا با بسوی سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خورشید و زگرم بر تارک تافته
مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو در شده بود
خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق
در سحاب پیدا گشته و در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سرانگاه عافیت سوز
ره تهلیل برجگران برده از تشنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده
بازوی کوشش گشادند و بجام خون آشام نهنگ سلاح از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا
گشتند و دل دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت
و طائر روان برنایان از نهیب جناح شاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گویا لگن
بر بال پلان خورده بند گردن کنده چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته
در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ کرنگ گلگون گردیده و صفیر زه چو
ده از سفالین پشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ تهور دلان که در آن معرکهٔ
دار و گیر بود ا پهلوی ثور ثری در شکست از صدمه صدای کورگه کوه شکوه رویین تن ناف زمین از جا برفت مثنوی
چنان گرم شد آتش کارزار * که از نعل اسپان بر آمد شرار * ز ترنگ کمان رفت مغز کوه * فش فش کنان
تیر بر هر گروه * ز شوریدن نالهٔ کرنای * هبر افتاد تب لرزه بر دست و پای * ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک * چو کود
سرخ آتشین گشت خاک * ز غریدن زنده پیلان مست * بگرز گره در گلوی هژبران شکست * جهان داور شاه جهان جو
در آن مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون علم تهور ست از داماد تحمل گسیخته یکبار بور گیتی نورد و بر انگیخت و بگرداب
گرسنه بر قلب خصم مه خصال حمله آورد و تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد
دلیران بازوی کوشش گشادند نهنگ از دل صمصام رفت و زبان تیر کلمهٔ زه جا شد علما سر بازوی تیغ بنیش خود در [illegible]
گرد ثوی ده دست آورد چو بشمشیر پسین * هر سه تا و تیغ الماس گون بهر جا که بازو برافراختی * سر خصم در پیش انداختی

نشد بر تنی تا نه بردی اختش * نزد بر سری تا نینداختش * بهر جا که شمشیر او کار کرد * یکی را دو کرد و دو را چار کرد * تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نقیب بان از گوشه بر آمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان بن جلال بقیه بهر ارمش تسلیم نموده بر همونی خنجر زبان بسوی کورشاهان گشت و سپاه مقهورش را هزیمت سرکرده میدان بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت هزیمت بر افتاد بدخواه را * جهان پادشاهی جهان شاه را * جهاندار شاه بیدار بخت بتایید آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال ابرجانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار * شد از فرخی کار شه چون نگار * بسی کرد آفرین داور خویش را * بسی گنجها داد درویش را * بشکر خدا روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش در وجود * جهان از دشمن تهی کرد جای * به آرامش و رامش آورد پای

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

بمقام بیان آورده اند راست روان راه تحقیق این نغمه دلکش را از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دوده اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش جنینه بوجود آمده دختر که بسیه گلیم با بهرام خان باستر داد خواب و عطایای خویش کوشیده و شنبه بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب بیداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتاد زن مذکوره که از جمله خواتین معتبره حرم خانه او بود نیز از محل بر آمده با صبیه خود را بگوشه امن انداخت و مانند بر دگیان ستر عفت سر کلاوه ناموس و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طایفه طهارت طلب تواند بود اختیار نمود و از انجا که نهی ایشان در کتاب فنون آباد و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجه کمال فائز گشت

ودختر با تمیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بالحان بلند راه نغمه کرد که باوجود پرده نشینی درساز مقامات
سپرکرده های راهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان
برآمد بشکرخنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان
وبچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بشعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب مانند
مغ پارسی آتش رخسارش رامی پرستید عقیقین خطوط چشم سیاهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه وخور میکرد
گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود **مثنوی** بهر ناوک غمزه کانداختی * شکار
ز روحانیان ساختی * لب او چه لب شور بازارها * در و قند و شکر بخروارها * گلی بود در بوستان ناشگفت *
همان نرگسی در چمن نیم خفت * می لعل در جام ناخورده بود * نسفته دری دست ناکرده بود * مادرش
چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسائر نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش
بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری میجست و چندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار
پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی
کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامکار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته
مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرمود فرستاده چون بدین بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت
آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است که لبش چون عیسی مرده
صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سائش بر نافهٔ ختن و تاتار آشوب میگیرد غنچه در چمن ببوی پای بوسش
پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود در ابله قیاس
کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را بارخش سنجد دیده وران
واقف که پلهٔ اش از سبکباری بگردون رسد **مثنوی** چو زلفش در آید ببازی
گری * بدام آورد پای کبک دری * چو برقع براندازد از روی خویش * ببندد جهان را بابروی
خویش * چو بر مه کشد گیسوی عنبرین * بیک موکشد ماه را بر زمین * زنخ را چو برسازد از زلف بند *
بآب معلق در آرد کمند * با اینهمه در علم موسیقی معلم ثانیست اول و افلاطونیست ثانی بنجن و رکش طائران
هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی

نوعی از آواز خاص مطربان که پیچیده باشد ۱۲

را دل بچنگ آرد چون نغمه برگ عود زند زهره رابسان عود بر آتش حسرت سوزد **مثنوی** اگر زاهدی باشد از

خارهٔ سنگ * در آرد برقصش بیک بانگ چنگ * چو ساقی بود می نباشد حرام * چو مطرب شود نوش یزد ز جام

همانا از بدو ایجاد این نزمکه کون وفساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف صورت و حسن سیرت بر عرصهٔ هستی قدم وجود بر نگذاشته

بیغائله تکلف کریمهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نکوئی

گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بروی کس نگاه نکند که او شوخ چشم است

و لبس هوست بر دامن گل نساید که او باز از نشین است **مثنوی** جز آیینه کسی کم دید رویش * بجز شانه کسی نگشود مویش

جمال او ز گل دامن کشیده * که پیراهن ز بدنامی دریده * اینچنین گوهر ثمین سرو نو آیین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار

دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود

دانسته بلاتعلل روانهٔ درگاه والا سازد جهاندارشاه بمجرد استماع اینحکایت دولت انگیز سررشتهٔ شکیب از دست داده

یکی از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ

تقریر نگنجد اظهار اشتیاق آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت

آن بانوی عالیمرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ

خویش پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندارشاه ساخت و از اسباب و اسباب

و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمائل بقیاس برگ و نوای خویش بسبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون

هودج حسن بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندارشاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت

دست از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت

بری از کلف نقصان جادو نگهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد

ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهرستان نطق بر نیامده که او با صورت مدعا

آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سررشتهٔ ادب یک نظر از خاتم مژه بیرون نمیفرستاد با وجود طبع آبستن هزاران معنی گرمی بخش

مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میبود شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون مومی بر آتش از خود رفت

بر رنگی کار چون شست صید نزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بدر استغنا زده و نغمهٔ را با تغافل آشنا ساخت و با دو افسانهٔ حجاب

حیا برخ فرخ شت جهاندارشاه بعنوان نیازمندان بنحویکه لایق گری و تملق سر کرده بیان داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق

راست کرده نواهای جانانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بجنگ آورد و رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بخت بهجری کامرانی بنشست و بجهت گلچینی از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان عنائی ازینجهت هراسمند گردیده بسان شاخ گل از نسیم لرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده چو بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل نوازش صراحی در پیشش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کام بجو رام گردد ساتگین چون بانی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقده وحشت از سر رشته خاطر بر داشته بیحجابانه بگرمجوشی در آمده غنچه سیمینش میل شگفتن نمود و از بی حجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود **مثنوی** چنان باده در نازنین راه یافت ✽ که از شرم را دست کوتاه یافت ✽ بافسونگری چنگ را بر گرفت ✽ فسونش پری بود و پری در گرفت ✽ از آن نغمه کاندر پریخانه شد ✽ سلیمان بی پری دار دیوانه شد ✽ چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را بلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکر شن چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند گرمرو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی بمهمیز و دو حریف نو آموز را بر مرم تازی فریب داده بیکبار توسن فولاد سم را در بر که نقره خام پویه آورده جست در میدان مبارزت گوی کامرانی بربود و چوب سر بسته مغز بسته دهان را بضرب دشنه رویین نژاد خندان گردانید **مثنوی** شه چو از نقش چین بند گشاد ✽ قفل زرین درج بند گشاد ✽ گوهرش را بمهر خود بگذاشت ✽ مهر گوهر ز گنجدان برداشت ✽ در ناسفته را بمرجان سفت ✽ مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت انباغ مرافقه ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حد و شاه اینمعنی بهره راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم ... ادب جدی بود در غیاب و حضور جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه می فریبی در کار خاطر حزین

خویش کند بباغ شتافت قضارا اسیران چمن در آن روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از ینبار
سروِ نشئه بلند رسانیده و در آغوش عندلیب خود پسند بهایمنود و از معاینهٔ انفعال سهر از چشم بانوی جهان بچکید
و از باد بیدماغی ریاحین طره اش تار تار گردید بختی از روی غضب مانند لف خود تیره و دیر اگر غنچه بد انسان نگاه گرم
و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمنای بسان غنچه لب از خنده باز بست و بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و
تمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت
از رفتار هوالگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید
نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تبرح المعنان پیوست اند و زگشت مثنوی چنان زنگش بگردید و
زجا شد * که یک تار زلف از هم جدا شد * ز چشمش باغ زهر آلود میگشت * نسیم اندر دماغش دود میگشت * چون
از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت
باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم از غنچه دل بگشاید اتفاقا گذر کنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل
سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان
ریاحین معطر اگلهای زنگار رنگ شگفته مثنوی چشمه افروخته چون آفتاب بخضر چو خضر آتش ندیده بخواب *
جلوه گر از جمله گلها شمال * گل شکر از شاخ گیاها غزال * دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود
خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی کارگاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و
با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بقرار بود
تا خرگهی افراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل
طرح سکونت انداخت و جمعی را از لشکریان فرا دورچادر بامر پاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایه
سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید دربر انداخت و مانند سجاده نشینان به ریاضت کوش و فقر گزینان
زهدکیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار
حصیر طریقه خاکساری پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت با وجود شکر رنگی شیرین آسا از درد دوری گر
اشک گلگون میریخت و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته بآتش اندوه میسوختی مثنوی که از جور فلک دلتنگ
میبود * همه گهی با بخت خود در جنگ میبود * به تنهائی نشسته در شب تار * همه شب تا سحر بگریستی زار * بخشش

تا صبحگاه این کار بودی * پرورش کار بس دشوار بودی * چنین بت را برون اندی ز انبوه * گهی در دشت بودی گاه در کوه * شبانگاه باز گشتی سوی خانه * نشستی هم بآیین شبانه *

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو فرشتهٔ شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق بیت

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه * اِنّی رَاَیْتُ دَهْرًا مِنْ هَجْرِکَ الْقِیَامَة * سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای کی هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از بس اشک ریزی رشک افزای آب عمان و رونق شکن رود جیحون همبا گواه و ستاره آگاه است که بی رنگ لیم غنچه هر سحر چه خندها که نزند و بی بوی نسیم هوا هر شب چه گریها که نکند اگر راز پنهان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان را محبت **مصرعه** شمه از داستان عشق شور انگیز ماست * بینا الله کلف غمیکه در بن و روزه حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نندیده از ان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده **فرد** بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز چنین آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت * مرا از آن نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده بر جنون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش دوستی هر بی سر و پا در آن بسمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نخچیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را در ان محل تصرف باشد **رباعی** عشقت نه شریست که از سر بدر شود * مهرت نه عارضیست که جای دگر شود * عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * با شیر اندر آمد با جان بدر شود * بهر تقدیر بحکم آنکه **مصرعه** عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی * بیگناهی خود را مخص گناه دانسته با هزاران ندامت سر بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوختهٔ آتش سینه منست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آیین

درخرام آری **فرد** خشم‌تم خشم مرا ای شمشاد سهی قرب را جوروشیوهٔ جفا رها کرده تماشای چشمهٔ روان چشم آن گل خندان دریاب ✦ که بامید تو خوش آب روانی دارد ✦ یکی بیا و بنگر که تمنای دیدارت درین دو سوز چگونه چون ماه کاسته‌ام و در آرزوی رویت بسان نال از ضعیف گشته بسرشت اگر بنسیم عنبر بوت تنبیه بسان فریاب بعجز درمانم و اگر بمور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خط بلطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از گرد نتوان شناخت **بیت** از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ✦ ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست ✦ خدارا خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال جسان نفس زنیم یارب آن دل خارجها موم آسا پذیرای رنج خاک گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خلط جسته است بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شواد **فرد** دعا پیدار لیلی را که مهر و ماه در حکمست خدایا درد دل اندازش که بر مجنون گزار آرد ✦ زیاده برین کلک مشکین که روش از دود دلم چون کلام آن سنگین گشته چه تواند برنگاشت **نقش بستن بهر در بار تو صورت حال خویش در کارگه تبیین بر سبیل رمز و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا جه لطف بود که تا گاه رشحهٔ قلمت** بنوک خامه رقم کرده سلام مرا ✦ که کارنامه گردون مباد بی قدرت ✦ حقوق خدمت ما عرض کرده بر کرمت ✦ منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد ✦ که در حساب خرد نیست سهو در قلمت ✦ ای پیش گرد[12] سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرف رائحهٔ غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فایز میشد بسان هما از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت برسر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از نجا که فصل بهار برگل و خار یک و تیره میندو بودن و فیض سحاب بر باغ و بید ابر بنهج عام فایز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمه جبلیت اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول الطاف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود **مصرعه** شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ✦ درازای اینچنین کارنواز یها بجز دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چابک خرامان جادهٔ خیر سگالیست از دست این مسکین بگرچه می آید **فرد** چون زآسمان عز و جاه ✦ خاکیا زاجر دعا گوئی چه یار ای جواب ✦ نکته چند مبنی بر نکات بحران و مومی بر سعایت حرمان که ابر از آن محض بذل عنایت در حق من بی بستر صحرای اندوه و الم است نوک ریز

علم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش پژمرده جانان سراپگاه بیکسی و افتقار است گشته بود واسطه
افتخار این بیمقدار شد تنها با جهان پناه باختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب بیابان ناکامی
رانه از راه گستاخی و بی ادبی است بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه درین
ایام مجسته فرجام بفرمان آنکه **مصرعه** پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ✽ آن حضرت را تازه سودای بت جادو
خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب رخش را بر زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طره مشک افشانش که بهر تار صد نافه
تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر صحایف ضمیر اقدس جا کرده خود در محمل محفل
همایون داشتن و آخر کار بر رقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوه صداقت جوئی
دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه
کشیده دست بگریبان خویش زده درینصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجه ناکامی لابد با مرضی
خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود **بیت** صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ✽
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ✽ این دل نادانم بسکه نا آشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار است مغرور نسبت
محبت شده میخواست درینباب از راه حساب مقدمه چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی
خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذراند درصورتیکه طراز استحسان بر آیین جمال حسن وقوع پذیرد گستاخانه با قانون رسوم مناظره
پرداخته سخن نحو دراکرکشی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب و دو از حد ادب تجاوز
کرده از دایره تسلیم خارج افتد **نظم** گفتگو آیین درویشی نبود ✽ ورنه با تو ماجراها داشتم ✽ چنکه بهار رفت و شکایت کس
نکرد ✽ جانب حیرت فرو بگذاشتم ✽ بلی اینهمه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی پس از آنکه در راه مهر و وفا سر بمنزله پا سوده
همه تن تسلیم شده باشد از مائده امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شوراب سرشک و
خونابه دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بیرنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار
دستان شعار جام محبت مالامال می مقصود بکف آرد **فرد** جام می خون دل هر یک بیکی دادند ✽ در دایره قسمت اوضاع چنین
باشد ✽ اکنون بنصیبه ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چو اختر با شمع بسوختن ساخته
بیاد همدم و الانس انیم مهر جان بیمروت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و [illegible] هر دم آسا
ورد دیده بر ابهم خلد شد گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز خیان است که این خاک نشین کوی

راه برده از اقصی غایت ادب بآب تشویر فرو رفت و آنجا که شایسته طریق خرده دانی و خود شناسی است در پیش
گیهان خدیو نماز برده و بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گردنگشت و فاخته وار زبان بر سر و
سپاس صفیر سنج ساخته [illegible] بخط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شتافته سبیل صلح را اندیره گشت و بقیه
عمر از میکده تا گرد در خمخانه امید باده پیمای مقصود بوده بخششهای کامرانی و قصوای آمال که شتابندگان عرصه گیتی
را حاصل حیات و ذخیره زندگانی نیکوتر از آن نباشد پیوسته لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه
جم شکوه درین خمخانه خراب اساس و خرامیدن او همچنین از جنت و
بر گرفتن خمخانه طهور از دست خمخانی رحمت و نثار نمودن بهره و ربانو
نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت
از انجا که درین دامگاه مدمه آگین و مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر حیلت کردار
انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر نا استوار که چون هوا آب قصر وجود شان بنیادی بر باست
گر همه کسری و قباد است آخر از دنیا بر خاستن و علائق حواس کم و فا برین و روابط پیکر هیولانی گسسته بکیبا
بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان ارادت است و رهروان سر آستان
خاک را ازین شورش کده سست اساس تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغله هوا و هوس بسبیل اضطرار
بیرون جستن سر بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات عالم ممکنات است فلک برخاست تا بساط هستی جهان دار شاه
جم شکوه نور دیده نوردی در کار جهان زند و آنجهان سرو سرکش چمنستان سروری را صرصر اصل از پا انداخته گلشن
گیتی را بخارستان تبدیل داد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده و رد دل و بیداری بغرندای کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا
فَانٍ گوش کرده جمال کریمه کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درد
بیدار باطن تهیه اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را از خود بخواند و همت بر امضاء مراتب وصایا مقصور
گردانید و گفت مصرعه هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن هر بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون
دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از سر غفلت نوخیزی و عدم تجربه ایام شباب به [illegible] ضمیر
و حاشیه خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بد سعادت [illegible] پذیر
از فوائد کسبی و کسب کمالی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته

نخواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه نه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سیمیا خانه که عدمیست وجود نماید آنگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای استان دامنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد آرایشی تازه ده که صراینهٔ این معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که گشت کشور جز بآتش سنبر نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را رایگان شمردن و تیغ داران را چون تیر بر تاب کردن همانا برهان بیجوهری است کار تو از عدل گیرد قرار + عدل و هم کار جهان را انتظام + مملکت از عدل بود پایدار + گفتم اگر گوش کنی والسلام

مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + بس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست پس مهر ورز بانو را بوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود مهر ورز بانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و آسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز که نمطی از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد از سینهٔ آذرآگین بر کشید **مثنوی** گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریهٔ تلخ در جهان کیست + چندان ز غمش بمهر نالید + کز نالهٔ او سپهر نالید + اما در آخر کار از انجا که از ما مهر و وفا بهیچ نه گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بهمه جهد به وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه صحبت گماشته از کوی اتحاد بهت دماغ حال اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان گونه گونه آراسته و بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه و تن بغالیهٔ مردانه وار روز اضطراب آلوده تنگ اضطرار گردد مردانه وار روز آغشته بپالین جهان ... آمد و بی آنکه پروانه کرد ارندیرای جار اضطراب ... نام خود بصفحهٔ سال غایت ثبات ... نثار کردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بصفحه ... یادگاریکه درین گنبد دوار بماند + از وقوع و شهر مهر و وفا بنگاشت آری **فرد** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر + یادگاریکه درین گنبد دوار بماند

چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد خشش چون قفای فلک نیلگون گشت بکینه را سیم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس بنای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم شکند مثنوی

بگرفت فلک شکسته باری * بنشست جهان بسوگواری * آشوب قیامت از جهان خاست * شیون ز زمین و آسمان خاست * از ماتم شان جهان بجوشید * صد فتنه زمان زمان بجوشید * غم سوخت درون بیگان بیگانه را

ماتمکده شد جهان جهان را * اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جهل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن بکوی و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جوئبار مهر و وفا و نورس نونهال آبسالی ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده یکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم بهیئتی که از مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل نادره کاران دو تنی عالم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای رسم مستمرهٔ این ویرانه آباد نما آن زندهٔ نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند دانشوران خردمند الحق چشم حقیقت بین و دل یکتا بار نگری که رشحهٔ جام اَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ بر سر سایر نهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون ریخته جهان تنگ فضا چون نقطهٔ دهن و دائرهٔ میان دلبر سراسر هیچ و پیمان مهر و دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بفراخی میدان چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی پیدا و بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حباب و جریان آب جوی هویدا

دست جور روزگار در هم... را باد جور در هستی از نخجیر و می آسمان باد در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی... آب اسیر مثنوی

هست بین نو و کهن را * بر هیچ مپیچ خویشتن را * ... نعیمش * بد هم سیم و زر فسیمش * سیلاب غم است در نشیمش * طوفان بلاست در خورش * اینجا شجری نشد برو...

زمین و زمان هر دو... هرگاه که لفظ زمان با زمین مستعمل شود بمعنی آسمان باشد
سپهر کحلی ای آسمان سرمه رنگ
پردهٔ سپید و پرند سیاه کنایت از روز و شب باشد

کس باد دمنا زپا نیفگند ✤ اینجا همه رخت خانه بنل است ✤ دستان همه نوحه رحیل است ✤
تا چند فنا پسند بودن ✤ بر پیچ نظارهٔ بند بودن ✤ نیرنگ فناست پرده بنگاف ✤
سیمرغ بقا مجو ازین قاف ✤ تو آبلهٔ پای کاروان تیز ✤ برخیز ازین کریوه برخیز ✤
هر چند مقام دلپذیر است ✤ زین مرحله کوچ ناگزیر است

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه معنی که عطاء نامتناهیش منزه از لوث حساب است

الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت انگیز که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و سوکش کارگاه فروردین است بمدد کار توفیق جهان آفرین حسن تمامست یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته دانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که بپرورش پذیر مهد ملاحت و مهد حسن جوش است بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ استحسان و انجم بخشید و رسامم خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مسارعت افتاد **مثنوی**

صد شکر که این نگارخانه ✤ بگرفت نگار جاودانه ✤ بتخانهٔ هند را درست این ✤ ناموس هزار بیکر است این ✤
گل کرد زمین بهار دانش ✤ بستم بسخن نگار دانش ✤ هر معنی از و چو آب در جو ✤ هر نکته از و چو تاب در مو ✤
هر نقش از و گلبست پربار ✤ هر برگ از و لبی بگفتار ✤ این گل که درو هزار باغ است ✤ آتش ز رطوبت دماغ است ✤
این گل که بگوشه بوستان بهار است ✤ هر ریشه معانی است ✤ داند که چه ریشه معانی است ✤ آنرا که سری بنکته دانیست ✤ الکنون که این
از من بهار یادگار است ✤ زین بزم که روزگار ساقی است ✤ گر من بروم ترانه باقی است ✤
شاهد معنی را با چندین زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال تسکین سپند داد و بصورت مهر در جیب فروهشته [illegible] عالم گردانم عالم را استی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم بر داشت نتوانم برداشت پس بجیب تهی مغز من بینوای جهان فضل و هنر هنگام
مصرعه چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش ✤ چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بینوای جهان فضل و هنر هنگام

آرایش این نو آیین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی بریزهٔ خزف و سونش سفال بکار برده
اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مائدهٔ فیض و سیراب دلان منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر
دانش اند بجلوه درآید حال چون نیشخند و مآل بجز انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خوبان
فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی
بسان گرگ و پلنگ بپوستین دری و آهو گیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند از خبر شیوهٔ مهربانی پوست پوشی و مغز بینی
بظهور رسید زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال ظل ظلیل آن بزرگ نشان بوجوده شیر
گرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مردانان را واسطهٔ
وقع و وقار است و نادانان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل نیوشید آن بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بر آن نهاد و مثنوی
سیه کاری من چون نامهٔ خویش است بشو از چشم پر چون نامهٔ خویش بزبان گوشمال خامشی ده که بهتر است از هرزه گوئی خامشی *

خاتمة الطبع

بهار دانش بهار طبعان دانش قرین بآبیاری محمدت بهار آفرینی تواند بود که نهال طبائع صاحب طبعان
را مائل اثمار اسمار گردانیده تا گلهای رنگارنگ تغیرات ازمنه و دهور بر شاخسار ظهور پیرایهٔ شهود یابند و رنگینی
اذهان رنگین کلامان سخن آفرین برنگ آمیزی توصیف رنگین طبعی گل تواند که و در اغصان پژمرده
مذاهب شاخ شاخ تهی دستی بیان بقدس ترجمان تازه ریاحین توحید دمانیده تا ریاض قلوب صدوم از سموم
خزان عصیان وارسته برشتهٔ خضارت ابدی و نضارت سرمدی شتابند اما بعد بر گلچینان گلستان عقل و شعور مخفی و مستور
مباد که درین ایام فرخت فرجام این بهارستان مطبوع عنقا گلستان دانش منشی عنایت الله بطراوت حواشی صحیحه
معانی صریحه سرمایهٔ سرسبزی اندوخته باهتمام این هواخواه نخلبندان بساتین تحقیقات محمد مصطفی خان ولد حاجی
محمد روشن خان شگفته الله فی جنات عالیات بتاریخ بستم شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۶۲ هجری در محله محمود نگر زیر اکبری دروازه
بهار افزای مطبع مصطفائی گردید بوکه هر گاه مستشمان شمائم نکته دانی نسبت کتب مطبوعه مطبع دیگران بگلگشت این
گلشن بیخزان طراوتی بهم رسانیده و رود شگفتگی یابند بمصداق الانصاف خیر الاوصاف گل از اینجا شنوده پسندیده عادر حق این
هواخواه خلائق بدرگاه خالق پردازند والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین

قطعات تاریخ طبع از امیر ناصر علی نصیر سلمہ ربہ

گشت طرفہ بہار دانش طبع / جلوہ گر شان حسن و عشق آمد
سال او بر سپند اگر بگو اے دل / این گلستان حسن و عشق آمد
۱۲۶۲

ایضاً

عجب شد بحواشی بہار دانش طبع / بہار دانش ارباب عقل و ہوش فزود
بہ بحر فکر چو رفتم برای گوہر سال / کتاب بہر جہاندار شہ خرد فرمود
۱۲۶۲

ایضاً

از عنایات خدا چون بحواشی صحیح / طبع شد نسخہ دلچسپ بہار دانش
بلبل فکر نہادہ پی تاریخش سر / گفت گل کرد از و تازہ بہار دانش
۱۲۶۲

ایضاً

منطبع گردید چون این نسخہ با طرز نکو / خوبی طبع بہار دانش آمد سال او
۱۲۶۲

قطعہ تاریخ از برادر عبد الرحمن خان مد عمرہ

بہار دانش از لطف خدا چون طبع گردیدہ / بصحت شہرۂ او گشت در ہر کوچہ و برزن
برغان چمن شد تذکرہ از بہر تاریخش / برآمد از لب طوطی زہی گلگشت این گلشن
۱۲۶۲

ایضاً

چون بہار دانش از فضل خدا / طبع گردیدہ بمن ہاتف بگفت
بہر تاریخش ببین روی بہار / خوان کہ از وی گلشن دلہا شگفت
۱۲۶۲

قطعہ تاریخ از برخوردار عبد اللہ خان طول عمرہ

طبع گردید چا[illegible] فردوس نشان / تازہ از آب معانی است بہار دانش
گل تاریخ ز دل بی سر [illegible] شگفت / سبز سازد چمن عشق بہار دانش
۱۲۶۲

۳۱۶
صاحب المطبع صوری و معنوی
زر و جه خوان گر زمان طبع پرسیده شود

ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ
بہار دانش
مطبع مصطفائی
۱۲۶۱